

وقتی تو آمدی | خیال پاییز کاربرنودهشتیا



(الهام داستان برگرفته از یک سرنوشت واقعیه ولی حوادث زاییده تخیل خودمه)

تمام رنگها در مقابل سیاهی چشمانت رنگ می بازند  
 مست نگاهت می شوم وقتی که عشق را فریاد می زند  
 نگاهت می گوید به من آنچه را که زبانت قاصر است از بیانش  
 ومن که با نگاهت گم می شوم در شب چشمانت ...

با قدم هایی لرزون وارد بهشت زهرا شدم. چه بر سر زمان اومده بود که این قدر ، سریع می گذشت

انگار همین دیروز بود که زنده و سلامت بودند.

به آرامگاهشان رسیدم و روی سنگ قبر پدر و مادرم خم شدم دسته گل مریمی رو که همیشه برایشون می آوردم روی سنگ سیاه و صیقلی گذاشتم

در حالی که دستم روی نوشته قبرها پیش می رفت برای هزارمین بار شعر روش رو با خودم زمزمه کردم .

رفتی و آتش زدی بر جسم و جانم مادرم

گشته خاموش از فراغت آشیانم پدرم

و زیر لب شروع به خواندن فاتحه ای کردم. سکوت خلوت بهشت زهرا را صدای پای رهگذرانی که هر از گاهی از کنارم رد می شدند، می شکست .

باد ، صدای گریه دوری رو به این طرف می کشوند

آسمان تیره بود و بیشترین فضاش و ابرهای خاکستری و سیاهی گرفته بود.

ولی با این وجود خورشید با تلاش زیاد گاهی از میان ابرهای تیره و سیاه روزنه ای برای تابیدن پیدا می کرد و اشعه بی جانی از خودش رو تا زمین می کشوند.

بی اختیار زندگیمو با خورشید پاییزی مقایسه کردم.

زندگی منم زمانی پرشده بود از رنگ های تیره ولی مثل خورشید هر از گاهی گریزی به روشنایی می زد

روی زمین نشستم زانو هام و جمع کردم و دستام و دورشون حلقه کردم .

آرامش عمیقی که از دیدار پدر و مادرم به دست اوردم باعث شد تا مرغ خیالم پر و بال بگیره و به گذشته بره .

گذشته ای نه چندان دور...

مدتی طول کشید تا دوباره به زمان حال برگردم .

شروع کردم به نجوا کردن با پدر و مادرم و همین یاد گذشته باعث شد که اندوه همیشگی به سراغم بیاد.

غمی که با رفتنشون بر روح و قلبم سایه انداخته بود و با گذشت زمان از اون کم نشده بود .

با این حال امیدی تشویقم می کرد به ادامه راه و این امید چیزی نبود جز نگاه گیرا و سرشار از محبت دو چشم سیاه و مهربان ، تنها عشق در تمام زندگیم .

با یاد آوری سرخی شوق گونه های زردم و گلگون کرد .

هجوم خاطرات من و به گذشته برد زمانی که برای اولین بار با نگاهش آشنا شدم .

آخرین روزهای زمستون رو می گذروندیم . تنها چند روز تا عید باقی مونده بود از وقتی که به یاد داشتم . روزهای آخر سال خونمون مثل اکثر خونه ها بشور و بساب و خونه تکونی به راه بود مامان

با وسواس زیاد تمام خونه رو زیر و رو می کرد . آنقدر می شست و تمیز می کرد که موقع تحویل سال رمقی براش باقی نمونده بود ولی با این وجود اصلاً به روی خودش نمی آورد و با چهره ای خوشحال کنار سفره ی هفت سین می نشست .

آخرین کلاس و تموم کرده بودم و همراه یلدا به سمت خونه می رفتم تا چند خیابون نرسیده به خونمون مسیرمون یکی بود ولی از جایی به بعد من به راست می پیچیدم و وارد خیابان ارغوان می شدم و یلدا به چپ می پیچید و به خیابان گلها می رفت با این حال فاصله ی زیادی بین خونه هامون نبود و این فاصله را اکثراً پیاده می رفتیم .

یلدا صورتمو بوسید و گفت :

\_ از حالا دلم برات تنگ می شه اگر به اصرار مامانم نبود اصلاً به مسافرت نمی رفتم

محکم بغلش کردم :

\_ منم دلم برات تنگ می شه و برای برگشتنم ثانیه شماری می کنم

یه ابروشو بالا داد :

\_ یعنی باور کنم با وجود شیطنت های ماهان و سعید و سامان بازم جایی برای دلتنگی از من باقی

می مونه

نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش به هوا رفت

\_ خودت بهتر از هر کسی می دونی هیچ کس جای تو را نمی تونه توی قلبم بگیره .

\_ باور کردم ولی در عوض تو هم قول بده منو از تمام اخبار خونتون با خبر کنی

صورتشو کمی جلو آورد و با شیطنت گفت :

\_ به خصوص در مورد سیاوش خان

دستی برای هم تکان دادیم و در جهت مخالف هم به راه افتادیم .

بر خلاف صبح آسمان صاف صاف بود . باد تمام ابرهای خاکستری و سیاه و برده بود و جاش و آسمونی آبی و زیبا با خورشیدی که سخاوتمندانه گرمایش و به زمین می پاشید گرفته بود نفس

عمیقی کشیدم تا بوی خوش بهار را با تموم وجودم حس کنم

درختان کنار خیابان جوونه زده بودند و با نسیم ملایمی که می وزید آرام می رقصیدند.

زیر درختام کوپه کوپه چمن های سبز و مخملی سبز شده بود که من عاشق رنگ سبزشون بودم.

صدای شرشر آب از داخل اکثر خونه ها شنیده می شد و روی پشت بوم بعضی خونه هام قالیچه یا

پتویی پهن شده بود . معلوم بود که همه خودشون و برای استقبال از بهار آماده می کردند .

خونه ما هم این روزها حال و هوای دیگه ای داشت که البته با اکثر خانه ها متفاوت بود.

شور و غوغای عجیبی که هممون و به تکاپو انداخته بود و این همه تلاش و شوق برای این بود که ما در انتظار یک مسافر بودیم کسی که سالها بود که قدم توی خونه نگذاشته بود.

اون به دنبال قهری کودکانه خونه را ترک کرده بود و حالا بعد از گذشت شونزده سال در انتهای مرز بیست سالگی قصد بازگشت به خونه را داشت.

بازگشتی که هممون از خدا می خواستیم برای همیشه باشه و مهمونمون برای همیشه ساکن خونه خودش بشه.

درست از چند روز پیش که سیاوش طی تماسی تلفنی به پدر گفته بود که قصد بازگشت به ایران و داره خونمون از حالت عادی خارج شده بود.

پدر و مادرم به قدری خوشحال بودند که واژه ای برای تعریف حالشون پیدا نمی کنم. رنگ تیره ی چشمای پدرم تغییر کرده و رنگی از زندگی به خودش گرفته بود.

دیگه خبری از غمی که کنج چشمای زیباش لونه کرده بود نبود. مادر و عمه هم در حالی که گریه و خندشون قاطی شده بود کمر به زیر و رو کردن خونه بسته بودند ...

سعید و سامان هم که سر از پا نمی شناختند ...

در یک کلام خبر اومدن سیاوش مثل یه بمب توی خونواده کوچک ما که شامل خانواده ما و عمه ناهید می شد عمل کرده بود....

علت رفتن سیاوش به خارج از کشور و ماندگاریش به مدت شانزده سال خودش داستانی بود که اگر چه تلخ بود ولی من به شنیدنش از زبون مادر و عمه عادت کرده بودم.

کوچیک که بودم مفهوم جنگ و نمی دونستم ... ولی با بزرگتر شدنم معنیشو با تمام روح و جونم احساس کردم و فهمیدم که چطور با شروعش زندگی مردم زیادی رو دگرگون کرده و خط سرنوشت من و مادرم رو هم تغییر داده بود ...

من و مادر از جنوب اومده بودیم...

از میان آتش گلوله و موشک ....

ما جزیی از هزاران آواره ی جنگ بودیم که نه با پای خود بلکه به اجبار مجبور به ترک شهرمون شده بودیم ..

از شهری می اومدیم که مادر شهر شقایق های پرپر می خواندش...

شهری که می دونستم خاکش بوی عشق می ده ...

شهری که زیر حملات موشکی صدام شخم زده شده بود و با هر بار شخم زدن آغو شش و بروی مردمش گشوده بود.

شهرمون، شهری زیبا در شمال خوزستان که پس از جنگ دزفول قهرمان لقب گرفته بود ....

پدرم تنها با بیست و چهار سال سن به خاطر عشق به میهنش راهی جبهه جنگ شد و قبل از به آغوش کشیدنم به شهادت رسید و مادرم و با اندوهی بی پایان و نوزادی چند ماهه تنها گذاشت ...

اوضاع شهر بدتر از اون چیزی بود که تصور می شد هر روز خانواده هایی زیر سقف خونشون با حملات موشکی به شهادت می رسیدند تمام خانواده پدریم توی همون حملات به شهادت رسیده بودند .

مادرم همراه تنها برادرش مجبور به ترک اجباری زادگاهش شد تا کودک چند ماهشو نجات بده...  
مادرم در حالی شهرشو ترک می کرد که تکه ای از قلبش و آنجا به خاک سپرده بود ...

دایی که آشنای دوری در تهران داشت همسر و خواهرش را به تهران برد و آنجا اسکان داد و به محض اینکه از بابت خونوادش آسوده خاطر شد دوباره به جبهه برگشت و زن دایی و مادر را تنها گذاشت تا زندگی در غربت را تجربه کنند...

در همسایگی شان خانواده ای به همراه دو فرزندشان زندگی می کردند مرد همسایه دکتری بود که تمام وقتش را صرف مجروحان جنگی می کرد که از جبهه جنوب به تهران منتقل می شدند همین تنهایی باعث نزدیکی بین همسایه ها شد و دوستی عمیقی بین مادرم و زن دایی و ناهید خانم شکل گرفت و به این ترتیب سه سال گذشت...

من سه ساله شدم ولی نه تنها خبری از پایان جنگ نبود بلکه بر شدتش هم افزوده شده بود ولی بر خلاف جنوب که جنگ زیر و رویش کرده بود و آرامش و آسایش و رفاه را از مردمانش گرفته بود پایتخت در آرامش به سر می برد .

یک روز که همه خونه ناهید خانم جمع بودند بهش خبر می رسه که همسر برادرش در حمام خونش آتیش گرفته .....

اون روزا هر کسی که قلبش برای وطنش می تپید عازم جبهه شده بود .علی ادیب برادر ناهید خانم، همسر و دو فرزندش سیاوش ده ساله و سعید سه ساله را توی خونه بزرگی تنها گذاشته و عازم شده بود .

اون وقتها اکثر حمام ها با نفت کار می کرد یک روز که نرگس تصمیم می گیره مخزن حمام و پر کنه در اثر بی احتیاطی قسمتی از نفت روی لباسش می ریزه و نرگس پشت در حمام توی شعله های آتیش اسیرمی شه و صدای جیغ های دل خراشش از پس دیوارهای خانه عبور نمیکنه تا کسی به کمکش بیاد سعید و سیاوش هم در انتهای حیاط با دوستانشون بازی می کردند که صدای جیغ های مادر شونو می فهمند ولی هر چه قدر به ساختمان نزدیک تر می شوند صدای فریاد های مادر خفیف تر می شه و تا یکی از همبازی های سیاوش همسایه ها را خبر می کنه زمان زیادی گذشته و نرگس بر اثر سوختگی شدید از دنیا می ره و جسد سوختشو از مقابل چشمان خیس و بهت زده سیاوش می برند در حالی که سعید چهارساله در آغوش یکی از همسایه

گریه می کرده ....

سیاوش در اثر شوکی که به روح و روانش وارد شده بود تا مدتها نمی تونسته حرف بزنه پدرش هم بعد از مدتی عازم جبهه می شه و سیاوش و سعید را پیش خواهرش می گذاره .

یک سال با تمام سختی هایش برای خانواده ی ناهید خانم و مادرم و زن دایی با وجود فرزندان کوچکشان سپری شد ... در این مدت سعید آنچنان به من و مادر وابسته می شه که حتی برای خوابیدنم حاضر نمی شده از ما جدا بشه...

حتی به تقلید از من مادرم و مامان صدا می زنه که باعث حیرت مادرم و عمه اش و البته عصبانیت سیاوش می شه و همین موضوع باعث می شه تا ناهید خانم پیشنهاد ازدواج برادرش و

با مادرم بده که با واکنش شدیدی از جانب مادرم و سیاوش منجر می شه ولی عمه کوتاه نمی یاد و علاقه مادر به سعید و پیش می کشه و ازش استفاده می کنه

ولی بعد از چند ماه مادرم رضایت می ده و در کمال سادگی در جشن کوچکی با حضور دایی رضا و عمه ناهید باهم ازدواج می کنند.

ازدواجی که بیشتر به خاطر وجود بچه هاشونه ولی با گذشت زمان انس و الفت زیادی بینشون به وجود میاد...

به این ترتیب من همراه مادرم به خونه جدید و زندگی جدیدی وارد شدم که جنگ ما را به سمتش کشیده بود ....

دایی که خیالش از طرف تنها خواهرش آسوده شده بود به همراه زن دایی و یونس به دزفول که امن تر شده بود برگشتند تا مثل بسیاری دیگر از همشهریاش در شهری جنگ زده زندگی کنند .

من و سعید از این که در کنار هم بودیم سر از پا نمی شناختیم ...

هر دو پنج ساله بودیم و تمام روز و به بازی کردن سپری می کردیم و شب خسته از دویدنهامون توی بغل گرم و پر از مهر مامان می خوابیدیم همیشه من یک طرفش و سعید طرف دیگش می خوابید....



ولی وضعیت سیاوش با هر دوی ما تفاوت داشت سیاوش که شاهد سوختن مادرش توی اون خونه شده بود و از طرفی وجود من و مادرم و اصلاً نمی تونست در کنار پدرش و سعید بپذیره شروع به ناسازگاری با پدر و مادر کرد .

هر چه قدر مادرم محبت بیشتری نثارش می کنه آتیش این کینه شدیدتر می شه و سیاوش تمام این نفرت را بر سر مظلوم ترین و بی تقصیر ترین شخص در اون جمع خالی می کرده که من بودم....

هر روز بی دلیل مورد اذیت و آزار سیاوش قرار می گرفتم. سیاوش هر موقع چشم مادرم را دور می دید هر طوری می تونست اذیتم می کرد.

تمام این رفتارها را مادرم با صبوری تحمل می کرد تا این که یک روز سعید سرمای سختی می خوره و مادر مجبور می شه تا اونو به دکتر ببره و چون من خواب بودم از سیاوش می خواد مواظبم باشه ...

تنها خاطره ی که از اون روزها در خاطر من کامل نقش بسته خاطره ی همون روزه... چون یادگارش همیشه همراهمه...

اون روز بعد از این که از خواب بیدار شدم عروسکم و بغل کردم و به خیال اینکه مامانم تو حیاطه خواب آلود رفتم تو حیاط ولی نه مامانم و دیدم ونه سعید و بغض کرده تا کنار استخر رفتم. استخر خالی بود. همون جا ایستاده بودم و با حق هق مامانم و صدا می کردم ولی به جای مامان سیاوش و بالای سرم دیدم چشماش پر از نفرت بود البته من در اون سن و سال مفهوم نفرت را از چشماش نمی تونستم بخونم ولی حالتی دیدم که باعث وحشتم شد . نفهمیدم

چطور من و داخل استخر خالی هل داد چشامو که باز کردم مامان با صورتی گریون بالای سرم بود گوشه پیشونیم شکسته بود و پنج بخیه خورده بود زمانی که به خونه برگشتم دیگه سیاوش و ندیدم نه اون زمان نه بعد از اون...

تا حالا که شانزده سال از اون زمان گذشته ....

سیاوش بعد از اون اتفاق گر چه به خاطر اصرار مادر اصلاً سرزنش نشد ولی هرگز حاضر نشد تا به خونه برگرده و همون جا پیش عمه موند یک سال بعد وقتی دوازده ساله شد به اصرار خودش به آلمان رفت تا پیش عموی بزرگش که اونجا زندگی می کرد بمونه و هرگز به ایران برنگشت ولی حالا قصد بازگشت داشت و این همان معجزه ای بود که در خانواده کوچک ما می خواست به وقوع بپیونده...

همه در انتظار بودند همه چشم به راه بودند همه خوشحال ولی من.....

به ظاهر خواهری بودم در انتظار دیدار برادر سفر کرده اش ولی خواهری که وجودش خود باعث این سفر و هجرت شانزده ساله شده بود.

ما، در حقیقت دو غریبه بودیم که تنها عنوان خواهر و برادر و یدک می کشیدیم دو نفر با دو پدر و مادر متفاوت و دو فامیل مختلف نیلوفر رهنما و سیاوش ادیب

سعید و پدر در تمام این سالها ارتباط خودشونو با سیاوش حفظ کرده بودند و چندین بار هم برای دیدنش به آلمان رفته بودند ولی سیاوش هیچ علاقه ای به شنیدن خبری از من نداشت گر چه با مادر هم به زور چند کلمه ای تلفنی حرف می زد ولی همان چند کلام نشون می داد که اونو بخشیده ...

ولی در مورد من ظاهراً گناهم سنگین تر از اون چه فکر می کردم بود .....

سیاوش غافل از این بود که نه تنها حلقه اتصال بینمون پاره نشده بود بلکه با وجود سامان برادر کوچکم که دو سال بعد از رفتن سیاوش به دنیا اومده بود محکم ترم شده

سامان با تمام شیطنتهایش وجود مشترکی بود بین من و سیاوش ....

عید اومد و رفت ولی خبری از سیاوش نشد . اون با در انتظار گذاشتنمون می خواست تلافی تمام سالها غربتش و ازمون بگیره...

در تمام این مدت با خودم درگیر بودم و به دنبال راه حلی مناسب ولی هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم در آخر مجبور شدم از یلدا کمک بگیرم اگر چه یلدا همیشه همه چیز را به

شوخی می گرفت

ولی با این حال فکر دو نفر بهتر از یک نفر جواب می داد.

گوشیمو برداشتم و پیامی برای یلدا فرستادم :

به همفکریت نیاز مبرم دارم کافی شاپ همیشگی یک ساعت دیگه

من و یلدا از همون دوران ابتدایی با هم دوست بودیم هر چه قدر من آرام و کم حرف بودم در عوض یلدا دختری سر به هوا شاداب و شلوغ بود که همیشه همراهم بود و با وجود تمام تفاوت‌های

اخلاقی که با هم داشتیم ولی همیشه از در کنار هم بودن نهایت لذت و می بردیم من تمام حرف‌های دلمو به یلدا می گفتم و اون از تمام زیر و بم زندگیم آگاه بود و این دوستی در طی سالیان

عمیق تر و پر رنگ تر شد و پا به پای ما قد کشید و رشد کرد تا جایی که رشته ی دانشگاهمون هم یکی شد (ادبیات) که همان سال اول قبول شدیم اگر امکانش بود در کلاس دانشگاه هم مثل

تمام سال‌های قبل روی یک نیمکت می نشستیم.

تازگی هام متوجه نگاه های دزدانه سعید و یلدا به هم شده بودم و وقتی خبر شو به مادر دادم هر دو از این انتخاب خوشحال و راضی بودیم

میز دو نفره ای گوشه ی خلوتی انتخاب کردم و نشستیم

مرد جوانی منو به دست اومد :

خانم چی میل دارید ؟

و نگاه خیره ای به صورتم کرد قیافه اش آشنا به نظر می رسید ولی از نوع نگاهش خوشم نیومد

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم :

\_ فعلاً چیزی نمی خورم منتظر کسی هستم

آرنجمو به میز تکیه دادم و دستمو زیر چوئم قفل کرده و فکر می کردم

که با صدای بلند یلدا از جا پریدم :

\_ خانم انیشتن به پا غرق نشی

با غیض گفتم :

\_ مگه مرض داری چرا این طوری داد می زنی

سندلی مقابلم را پیش کشید و با لحن کش داری گفت :

\_ سلام عرض شد

و فوری با نگاه تمام سالن را از نظر گذراند :

\_ اون پسر میخت شده

\_ وای یلدا نرسیده همه ی سالن را دید زدی

قیافه ی با مزه ای به خودش گرفت :

\_ نیلو جونم تو که منو می شناسی آخه خودت بگو من می تونم جایی برم و محیط اطرافم را

شناسم بعدشم این دید زدنهای خودش فوایدی داره که تو نمی دونی

\_ می شه یکی از این فوایدش را بگی منم یاد بگیرم

فوری جواب داد :

\_ حسابمون را یکی دیگه می ده

تا اینو گفت یاد دفعه ی پیش افتادم و با عصبانیت گفتم :

\_ یلدا وای به حالت اگه باز کار دفعه قبلت و انجام بدی. هنوزم وقتی یادم می یاد شرمنده می شم

یلدا با حاضر جوابی گفت :

\_دشمنت شرمنده باشه برامون که بد نشد پسر دوست مامانت ما را دید تازه خودش اصرار کرد حسابمون و پرداخت کنه ما که ازش نخواستیم

\_آره جون عمت تو نخواستی لابد من بودم اونقدر گردن کشیدم و دو دفعه رفتم دستامو گریه شور کردم تا ببیندم

یلدا کمی روی صندلیش جا به جا شد و گفت :

\_ حالا اخمات و باز کن منم قول می دم آشنای تو را نبینم اگرم اتفاقی یکی از آشنایات و دیدم بهش می گم ما همون اول حساب کردیم  
با ناراحتی گفتم :

\_ یلدا تو رو خدا یه امروز ، دست از مسرگی بردار و عوضش یه فکری به حالم کن ...

یلدا که متوجه بی حوصلگی شده بود گفت :

\_حالا چته چه قدر بی حوصله ای...با صد من عسلم نمی شه خوردت  
سرمو با دستام گرفتم :

\_دارم دیوونه می شم صبح تا شب اونقدر فکر می کنم که سرم می خواد منفجر بشه ....تو را خدا ، تو یه راهی جلوی پام بزار

دلواپسی را در نگاه و کلامش ریخت :

\_ نیلوفر به خدا داری بی خود خودت و این همه عذاب میدی سیاوش اشتباه کرد که رفت تازه اون موقع یک نوجوان کله شق بود ولی حالا بزرگ شده و اگر هنوز هم همون افکار را داشته باشه  
دیگه ارزش این همه ناراحتی تو را نداره...

سرم را به نشانه ی تایید تکون دادم و با ناراحتی گفتم :

\_ می دونم تمام این حرفها را هزار بار به خودم گفتم ولی باز هم از مواجه شدن با سیاوش وحشت دارم ولی این ترس تنها به خاطر خودم نیست ...نمی خوام حضورم در خونه باعث ناراحتیش

بشه و اگه تصمیم به موندن داره با بودن من منصرف بشه... می خوام یک مدتی از خونه دور باشم  
ولی نمی دونم کجا برم و به چه بهانه ای که پدر و مادرم اجازه بدنند  
یلدا کمی فکر کرد و یک دفعه دستاش را محکم به هم زد و بلند گفت :

\_یافتم، یافتم

طوری که تمام کسانی که اونجا بودند بهمون خیره شدند

سرم را به طرفش خم کردم و آهسته گفتم :

\_زهرمار و یافتم آبرومون را بردی

و زیر چشمی نگاهی به اطرافم کردم چند دختر و پسر برگشته و بهمون نگاه می کردند

یلدا خنده ی سرخوشی کرد و گفت :

\_ول کن این حرفها را... راه حل را بچسب

سرم را چند بار تکون دادم :

\_تو آدم بشو نیستی

کیفشو برداشت و گفت :

\_کاری نداری من برم

دستشو گرفتم :

\_لوس نشو

پشت چشمی برام نازک کرد:

\_الان چه ماهیه ؟

\_اردیبهشت

\_امتحانا کی شروع می شن ؟

\_تیر

\_خوب از حالا تا موقع امتحانات چه قدر فرصت داریم؟

کمی فکر کردم:

\_یک ماه و ده روز ولی چه ربطی داره!

\_خاک تو سرت یعنی نفهمیدی جای مادرم خالی که همش می گه عقل نیلوفر بیشتر از تو می

رسه

\_دیوونه همین را بهونه می کنی و بار و بندیت را می بندی میای خونه ی ما

اون قدر خوشحال شدم که بی اختیار جیغی کشیدم و بلافاصله دستم را جلوی دهانم گرفتم

یلدا با عصبانیت ساختگی گفت:

\_مرض حالا من آبرو تو بردم یا تو بین تمام پسرها دارند بهمون نگاه می کنند.

با نگاهی به صورتم با خنده گفت:

\_بین چه خجالتیم می کشه، لپات سرخ شدن

با چشم اشاره ای به پشت سرم کرد:

\_میختم داره می یاد

\_خانم ادیب مشکلی براتون پیش آمده.

با حیرت سرم را بلند کردم و به تندی گفتم:

\_یادم نمی یاد فامیلم را به شما گفته باشم.

نگاه عمیقی به صورت گلگونم کرد و به آرومی گفت:

\_قصدم جسارت نبود ولی من شما را از قبل می شناختم

یلدا با شیطنت همیشگی وسط حرفش پرید:

\_ | چه جالب می شه بگید از کجا نیلوفر را می شناسید

نگاه خیره اش را به صورتم دوخت :

\_ من شما را با ماهان دیدم همون موقع که برای خرید لباس به مغازم اومدید

یلدا با طعنه گفت :

پس این شغل دومتونه

پسر خنده ی کوتاهی کرد :

\_ نه امروز به جای یکی از دوستانم اومدم

تازه یادم اومد کجا دیدمش ولی با وجود یلدا که از قیافش معلوم بود آماده شیطنته و آبروم را

جلوش می بره از سر جام بلند شدم

پسر که حتی اسمشو نمی دونستم هنوز کنارم ایستاده بود

خجالت زده گفتم :

\_ ببخشید شما را نشناختم و با چشم و ابرو اشاره ای به یلدا کردم که بلند شه

ولی یلدا از سر جاش تکونم نخورد

هنوز به در نرسیده بودم که صدایی دلخور از پشت سرم گفت :

\_ درسته ما این کاره نیستیم ولی در حد یک قهوه که می تونستیم از شما پذیرایی کنیم

توی وضعیت بدی گیر کرده بودم کمی به عقب چرخیدم یلدام حق به جانب سر جاش ایستاده بود

\_ با دستپاچگی گفتم :

-قصدم اهانت نبود ولی مادرم منتظرمه

چشم غره ای به یلدا رفتم و اضافه کردم ان شا... دفعه ی دیگه مزاحم می شیم. در حالی که می

دونستم دیگه هرگز پا توی اون کافی شاپ نمی زارم و زود از در خارج شدم.



چند ثانیه بعد یلدا در حالی که با صدای بلند غرغر می کرد دنبالم اومد :

\_رو که نیست سنگ پای قزوینه ... پیام زده منتظر تم ... نمی گه شاید کاری باری داشته باشم  
... بعد که اومدم ... خدا بدور نه سلامی نه علیکی ... مثل برج زهرمار رو برم نشسته ... تشنه و گرسنه  
و ادمون می کنه بر اش فکر کنیم ... نمی گه این سلولهای بدبخت شاید بستنی بخوان ... شاید یک  
آب میوه ی خنک بخوان ...

خنده ام گرفته بود ولی گذاشتم یک کمی از کافی شاپ دور بشیم . سر خیابون ایستادم و به غر  
غرای یلدا خندیدم

یلدا هم که انگار هیچی نگفته هاج و واج نگاهم می کرد آخرش طاقتش تموم شد و گفت :

\_اسکروچ خسیس تو که جونت در می یاد واسه یه قرون من و هم که نمیزاری آشنایی پیدا کنم  
صاحب

اینجام آشنا از آب در اومد مثل اسب رم کردی ... پس آخه مرض داری می گی بریم کافی شاپ  
خوب از اول مثل یه دختر خوب دم دستشویی یا قصابی قرار بزار که دیگه اونجا دلمون هوس  
چیزی  
نکنه.

\_بی تربیت حالم را بهم زدی حالا کی گفته من خسیسم خودت که دیدی پسره دوست ماهان بود  
تو که نمی دونی از اون بچه پر روها بود می خواستی یه بستنی اونجا بخوریم عوضش پسره  
مثل سیریش بچسبه بهمون ...

در حالی که هنوزم می خندیدم گفتم :

\_قربون خواهر گلم بشم الان می برمت بستنی فروشی هر چند تا می خواهی سفارش بده  
هر کدوم دوتا بستنی خوردیم و با شوخی و خنده مسیر برگشت را در پیش گرفتیم تا به خونه  
برسیم یلدا ادم را در می آورد که مثل جن از تو کافی شاپ بلند شدم و مثل دزدها پا به فرار  
گذاشتم

یک دفعه انگاری چیزی یادش اومد دور زد جلوی روم ایستاد و گفت :

\_بدجنس نگفته بودی با ماهان رفتی خرید!

بابا دوسه روز قبل از عید ماهان گفت یکی از دوستاش مغازه باز کرده و تمام جنس هاشم خارجیه منم که خرید عیدم را کامل نکرده بودم از پیشنهادش استقبال کردم

یلدا با عصبانیت گفت :

\_می مردی اگه منم با خودت می بردی

به خدا زنگ زدم نبود یادت نیست فرداش گفتمی رفته بودی آرایشگاه بعدشم حرف تو حرف اومد یادم رفت بگم.

یلدا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت :

\_کس دیگه ای باهاتون نیومد یعنی خودت و ماهان تنها رفتید

\_می خواستی کی همراهم باشه مامان یا عمه... اونا از دوماه پیش خریدشون و کرده بودند

\_چشمم روشن یه کله پا شدی با ماهان رفتی خرید

چشمام را کمی تنگ کردم و گفتم :

\_عیبی داره با ماهان برم بیرون در ضمن گفتم مامان و عمه نیومدن نگفتم تنها رفتم سعیدم همراهمون بود

یلدا که از جوابم قانع نشده بود گفت :

\_از ما گفتن بود این ماهان الکی این همه دور و برت نمی پلکه اصلاً به اون چه تو برای عیدت لباس داری یا نداری.

به سر خیابون رسیده بودیم از یلدا خداحافظی کردم ولی فکرم حول حرفهای یلدا چرخ می زد توی باورم نمی گنجید که ماهان احساسی به من داشته باشد ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم

تازه ماهان یک سالم از من کوچک تر بود و به زور یک سال جهشی به من و سعید رسیده بود. یلدا از یک طرف کمکم می کرد از طرف دیگه یک فکر دیگه توی سرم می انداخت.

شب تصمیمم را با پدر و مادر در میان گذاشتم اول مخالفت می کردند ولی اونقدر گفتم و دلیل اوردم تا قانع شدند

صبح دیر تر از هر روز از خواب بیدار شدم دیشب تا دیر وقت مشغول جمع و جور کردن وسایلم بودم. امروز همان روزی بود که از دو ماه پیش همه انتظارشو می کشیدند. سیاوش شب به ایران می رسید... تا شب فرصت داشتم در کنار خونوادم باشم .

پدر و مادرم بعد از کلی سفارش و نصیحت تنها برای یک هفته به من اجازه داده بودند و دلیلم برای درس خواندن رو هم قبول نکرده بودند و فقط به خاطر راحتی خودم و سیاوش حاضر به رفتنم

شده بودند .

به محض این که از اتاقم خارج شدم بوی خوش قورمه سبزی زیر دماغم پیچید.

به آرومی از پله ها پایین رفتم و به محض رفتن به آشپزخانه گفتم :

\_ به به چه بوی خوبی راه انداختی و دستام را دور کمر مادرم حلقه کردم و از پشت سر چند بار سرشو بوسیدم

مامان داشت ظرف می شست با مهربونی گفت :

\_سلام به روی ماه نشستت ...

\_وای مامان به خدا یادم رفت ولی همش تقصیر خودت با این بویی که راه انداختی هوش حواس واسم نمونده زودی رفتم سر قابلمه را برداشتم بخار زیادی از روش بلند شد تند تند با دستم

بخارها را کنار زدم

\_مادرم تشر زد :

\_دختر صورتت را بکش کنار می سوزی.

قاشقی از خورشتو مزه مزه کردم :

\_بادمجون بهم آفت نداره

\_نه این که پوستت از چرمه فردا که پر از لک شد و مجبور بودی هزار تا کرم بهش بمالی اون وقت می فهمی .

دستی لای موهام رفت اما تا می خواست موهام را بکشه صدای آخش به هوا رفت سامان یه دستشو با دست دیگش گرفته بود و مثل فنر بالا و پایین می رفت

مامان با جدیت به سامان گفت :

\_سامان بار آخرت باشه موهای نیلوفر و می کشی

سامان شانه ای بالا انداخت :

\_مامان شما همیشه بین ما و نیلوفر فرق می دارید

با حرص روی صندلی نشستیم و شکلکی نثار سامان کردم :

\_حسود خان مگر مامان در حق شما کوتاهی کرده که این حرف و می زنی

سامان در حالی که سرش توی یخچال بود گفت :

\_د،چرا اگه تو نبودی اون وقت همه حواس مامان پی پسرهای شاخ شمشادش بود.

\_نه این که پسر هاش تحفن

\_پس اگه نمی دونی بدون که پسر پسر طلا و زر و دختر دختر کپه ی خاکستر

مادر لبش را گاز گرفت وگفت :

\_سامان چطور دلت میاد به خواهرت اینو بگی

چون می دونستم سامان از روی بچگی این حرف را زده از دستش دلخور نشدم. سامان آخرین فرزند بود برا همینم خیلی لوس شده بود از طرفیم چون هشت سال از من و سعید کوچک تر بود و

ما شاهد بزرگ شدنش بودیم خیلی دوستش داشتیم .

رابطه من و سعید خیلی خوب بود سعید همیشه و تقریباً همه جا در کنارم بود هر موقعم کاری ازش می خواستم خداییش برام انجام می داد ولی شیطنت های خاص خودش و هم داشت که بعضی مواقع باعث عصبانیتم می شد بخصوص وقتی که دست به دست ماهان یا سامان می داد کفرم را در می آوردند و آخر سر هم با شوخی و خنده از دلم در می آورد ...  
حالا من روی این آشپزخانه نشسته بود و نمی دونم از کجا یه هویچ گنده دستش بود که داشت گازش می زد گفت :

- سامان خره ،بازم جلوی مامان به پرو پای دخترش پیچیدی

مامان چینی به پیشونیش انداخت :

\_به به پس تو مربیشی که این قدر نیلوفر و اذیت می کنه

\_||| مامان چرا حرف توی دهن من می ذاری منظور من چیز دیگه ای بود....

صدای زنگ در بلند شد سعید فوری از روی این پایین پرید و آیفون و زد هنوز چند لحظه نگذشته بود که ماهان و سعید باهم وارد شدند .

انگار من آدم نبودم خدا را شکر مامان همیشه موقع غذا درست کردن یه روسری به سرش می بست فوری روسری را از سرش کشیدم و روی موهام گذاشتم و دوباره در حالی که زیر لب غر غر می کردم به خوردن صبحونم مشغول شدم

ماهان خودش و به آشپزخونه رسوند و با صدای بلندی گفت:

\_سلام زندایی

ولی من که هنوز از دست اون دو تا ناراحت بودم به جای جواب سلامم گفتم :

\_کم بود جن و پری یکی هم از دریاچه می پرید

ماهان یه لنگه ی ابروشو و بالا برد و با لحن کش داری گفت:

\_باز کی این نیلوفر ما را اذیت کرده

اون روز نهار و با شوخی و خنده خوردیم تا عصر جرات نگاه کردن به چهره ی مادرمو نداشتم که هنوزم با رفتنم مخالف بود و ناراحتیش را در حرکاتش نشون می داد..

یلدا دم در ایستاده بود و بلند بلند می گفت:

\_نیلو جون زود باش دیرمون شد

مجبور شدم تمام عرض حیاط و بدوم ...

دم در که رسیدم رو به یلدا گفتم:

\_یا گوشه‌های خودت ایراد داره یا فکر میکنی گوشه‌های من مشکلی داره که نمی تونم صدای تو رو بشنوم

شانه ای بالا انداخت :

\_ولی من همچین فکری نکردم

\_پس لابد می خواستی پسرهای فضول همسایت بفهمند اسمم چیه !

\_آه... نیلوفر تو هم با این طرز فکر کشتی منو ... حالام بگیریم که یکی سمت را یاد گرفت ... مگه چی می خواد بشه..

\_واسه تو که نه برادری داری نه دو تا پسر عمه ی بدتر از برادر بایدم بی معنی باشه ولی از شانس بد من می خوای جلوی سعید و ماهان که خودت می دونی چه قدر روی من حساساً یکی از

همین پسر همسایه هات بیاد بگه :

\_شما نیلو جون دوست یلدا هستید.

یلدا با تعجب گفت:

\_هر چند همچین چیزی بعیده... ولی بهت قول میدم دیگه تو خیابون اسمتو بلند صدا نزنم.

\_آره جون عمت تو قول دادی و بهش عملم کردی ...

نگاهی به ساعتش کرد :

\_اونقدر گفتمی چرا اسمتو بلند صدا زدم که اصلاً یادم رفت واسه چی صدات زدم

بعد در حالی که یک ابروش و طبق عادت همیشگیش بالا داده بود گفت :

\_تو هم که انگار بدت نمی یاد دیرمون بشه ولی اگه فکر کردی می تونی منصرفم کنی کور

خوندی... شده قید دانشگاه ومی زنم ولی باید تا خونتون بریم .

با استرس گفتم :

\_نمی چرا دلم شور می زنه هر چی به این قضیه فکر می کنم بیشتر پی به اشتباه بودنش می برم

... تمام دیشب از اضطراب امروز نتوستم بخوابم... بیا از خیرش بگذریم حالا من این همه سال و

صبر کردم این یک روزم روش با لآخره که فردا سیاوش و می بینم چرا واسه یه روز زودتر دیدنش

ریسک کنم .

یلدا که تمام حرفام و با بی حوصلگی گوش کرده بود در حالی که راه افتاده بود و من و به دنبال

خودش می کشید گفت :

\_خودتو به خاطر منصرف کردن من اذیت نکن می خواستی همین دیشب که این فکر به سرم زد

منصرفم می کردی نه حالا که دیگه از زور کنجکاوی دارم خفه می شم در ضمن اونمی که فردا

سیاوش و می بینه تویی نه من ...

\_ولی من خیلی می ترسم دلم شور می زنه اگه سعید یا ماهان بینمون... بعدش و که خودت بهتر

می دونی تا مدتها سوژه خندشون می شیم

\_نیلو می دونی با این حرفت من را یاد کی انداختی

\_لابد می خواهی بگی یاد مادر بزرگت ولی عیبی نداره من دیگه عادت کردم تازه خوشحالم می شم که بعضی کارهام تو را یاد مادر بزرگت بندازه بلکه یک فاتحه ای نثارش بشه ...

\_ولی این دفعه من و یاد یک چیز دیگه انداختی ....

\_یادت میاد کوچیک که بودیم کارتون گالیور و می دیدیم تو اون کارتون یک آدم کوچولو بود که همش می گفت من می دونم ..من می دونم...

خنده ای بلندی کرد :

\_ تو درست شبیه اونی

با کیفم به سرش زدم :

\_مسخره حالا توی این اوضاع واحوال وقت گیر آوردی ...

تا از پیچ خیابان گذشتیم و وارد خیابان ارمغان که خونمون توش اون بود شدیم یلدا که چند قدمی از من جلوتر بود با رنگی پریده برگشت و گفت:

\_ نیلوفر بدو بریم که گاومون دو قلو زاییده و خودش زودتر از من مسیر برگشت و در پیش گرفت

کمی از من فاصله گرفت ولی وقتی دید که گیج وسط خیابون وایسادم با صدای نسبتاً بلندی گفت :

\_ چته فال می گیری ...زود باش بیا باید برگردیم الانه که سعید و ماهان برسن اینجا .

\_وای یلدا راست می گی این را گفتم ...

و چند قدم باقی مانده تا پیچ را دویدم و سرکی به خیابون کشیدم سعید و ماهان خنده کنان به این سمت می اومدند...معلوم نبود اینا از کجا پیداشون شد ... چاره ای نبود باید راه اومده را زود بر

می گشتیم



یلدا جلوتر از من بود و تند تند می گفت:

\_ نیلوفر بیا دیگه هر چند لحظه بر گشتم و یک نگاه به عقب می کردم تا ببینم فاصله ی آنها با ما چه قدره ولی وقتی به جلو بر گشتم محکم به یکی برخورد

کردم شدت ضربه خیلی زیاد نبود ولی من که خیلی عجله داشتم تلو تلویی خوردم و افتادم زمین کف هر دو دستم محکم با زمین برخورد کرد و وقتی دستامو را برداشتم هر دو خراش برداشته

بود. فرصت نداشتم تا به دردی که در کف دستم پیچیده بود فکر کنم به سختی از روی زمین بلند شدم.

یلدام کمی جلوتر از من ایستاده بود و و طبق معمول با صدای بلندش صدام می زد :

\_ نیلو زود باش بهمون رسیدن

صدایی مردانه از پشت سرم گفت :

\_ معذرت می خوام که به شما تنه زدم

اونقدر خجالت کشیدم که نمی توستم برگردم و جوابشو بدم از اون طرفم سعید و ما هان داشتند به ما می رسیدند .

بقیه راهو تا خونه یلدا دویدیم طوری که وقتی رسیدیم نای نفس کشیدنم نداشتم

در حالی که نفس نفس می زدم به یلدا گفتم:

\_ دیدی چه خطری از بیخ گوشمون گذشت حالافهمیدی بیخود دلم شور نمی زد

یلدا با قیافه ی حق به جانبی گفت :

\_ اگه اونقدر فس فس نمی کردی باهاشون برخورد نمی کردیم و با چشم به دستام اشاره می کرد ،

ولی چوب فضولیمون را تو خوردی ...

\_ خیلی درد داره ببینم مگه چشمات ایرادی داره که مرد به اون بزرگی را ندیدی

نگاهش شیطون شد :

\_ ولی خودمونیم پسر خیلی جذابی بود همسایه ی جدیده

هم بی حوصله بودم وهم کف هر دو دستم ذوق ذوق می کرد با این حال گفتم :

\_ چه می دونم کیه مگه اصلاً من اونو دیدم که بفهمم کی بود

یلدا با شیطنت گفت:

\_ یعنی باور کنم تو پسر به اون خوش قیافه ای و ندیدی

\_ نه که ندیدم من همه حواسم به پشت سرم بود اگه جلومو نگاه می کردم که به قول تو به پسر

خوش قیافه نمی خوردم بعدشم که از زمین بلند شدم اصلاً به پشت سرم نگاه نکردم ...

\_ ولی خیلی بد شد که نمودم ازش عذر خواهی کنم حالا پیش خودش فکر کرده این دیگه چه

دختری بود که به یک مرد تنه می زنه و بعد بدون هیچ حرفی سرش را می اندازه پایین و می ره

اگه

یکی مثل سعید به جاش بود هزار تیکه بارمون می کرد

یلدا پرید وسط حرفم :

\_ اون طور که من و تو می دویدم خودش فهمیده لابد یک کار مهمی داشتیم . تازه برعکس تو اون

از این برخورد باید خیلیم راضی بوده باشه

مگه مغز خر خورده که از یه تنه خوششم بیاد

یلدا جواب داد:

\_ آخه دختر تو کی این چیزا رو یاد می گیری ؛ کمی صداش و پایین آورد :

\_ پسرها خودشون ومی کشند تا یه تنه به دختر ها بزنند اون وقت تو بی در دسر به پسر مردم تنه

زدی شک ندارم پسره تا شب کیفش کوک تازشم فکر نکنم قیافه ی تو را از یاد ببره

\_ ببینم یلدا تازگی ها کلاس فکر خوانی می ری

\_ نه ولی نگاه خوانی را تازه گذروندم شاید کلاس فکر خونیم رفتم

\_ولی تو که مثل من داشتی می دوییدی چطور متوجه نگاهش به من شدی مگه این که پشت سرت چشم داشته باشی که البته از تو بعید نیست بعد زدم زیر خنده

یلدا که خودشم هم خندش گرفته بود گفت :

\_واسه ی این که تو خماری نمونی بهت می گم وقتی یکم از اونجا که افتادی زمین دور شدیم من برگشتم یک نگاه به پشت سرمون انداختم همون موقع دیدم که هنوز سر جاش وایساده داره

نگاهمون می کنه

چشمکی برام زد :

\_ درسته سیاوش و ندیدیم ولی عوضش یک خاطر خواه توی محلتون پیدا کردی

سرم و تکون می دادم ورو به یلدا گفتم :

\_تو هم که از هر اتفاقی که می افته یک سوژه عشقی درست می کنی

یلدا که هیچ وقت تو جواب دادن کم نمی آورد گفت :جوجه را آخر پاییز می شمارند نیلوفر خانم

ظهر که از دانشگاه برگشتیم توی یک فرصت یلدا تمام جریان صبح را برای مادرش تعریف کرد

نسرین خانم رو به من کرد و گفت :

\_نیلوفر جون از تو بعید که افسارت را بدی دست این آتیش پاره نکنه چند روز اینجا بودی تو رو

هم مثل خودش بکنه اون وقت جواب مادرت را چی بدم نمی گه دختر آروم را بردین و یه آتیش

پاره تحویل دادین.

یلدا با قیافه ی ناراحتی خودش را روی مبل انداخت و با ناراحتی ساختگی گفت :

\_مامان دستت درد نکنه این قدر از من تعریف کردی که فکر کنم نیلوفر حسودیش شد

شب موقع خواب تمام فکرم حول فردا که قرار بود سیاوش را ببینم چرخ می زد تصویر واضحی از

ش تو ذهنم نداشتم...

نمی دونستم الان چه شکلی شده ممکن بود شبیه سعید یا سامان باشد یا اصلاً شبیه هیچ کدومشون نباشه شک داشتم که به سعید با اون قیافه ی شاد و شنگول و یا سامان با قیافه بازیگوش شباهتی داشته باشه.

سامان بیشتر شبیه مادرم بود و سعید شبیه پدر. منم که شبیه پدر خودم بودم اگر سیاوش شبیه مادرش باشد پس هیچ کدامان شباهتی به هم نداریم ...

خودم از تصوراتم خندم گرفت ولی در مورد هر سه ما تصور درستی بود می ماند سیاوش که فردا با دیدنش متوجه می شدم نمی دونم چرا نمی تونستم تصویری از سیاوش توی ذهنم مجسم کنم ولی احساسم می گفت باید مرد جدی و مغروری باشه .

نمی دونستم اولین برخورد با سیاوش چه طور رقم می خوره و باید انتظار چه برخوردی و از جانبش داشته باشم از بعضی تصوراتم در مورد سیاوش نگران بودم و همین باعث بی خوابیم شده بود کلافه و ناراحت بودم بالاخرم با فکری در هم و آشفته نزدیکی های صبح خواب من را برد نه این که بخوابم .....

صبح تا از خواب بلند و آماده شدم ظهر شده بود که به خونمون رسیدم کلید و که به در انداختم دلهره دیدن سیاوش به سراغم اومد فکر می کردم سیاوش پشت در ایستاده و به محض باز کرد در

باهاش روبرو می شم. ولی فوری به فکر خودم خندیدم با چند نفس عمیق سعی کردم دلهره ای را که به جونم افتاده از خودم دور کنم و با توکل به خدا در و باز کردم و داخل شدم اولین بار بود که این همه مدت از خونه دور بودم و حالا شوق دیدن خونوادم و اضطراب دیدن سیاوش در هم آمیخته بودند.

حالتی داشتم که بیانش برام سخته... اون قدر دلم برای خونمون تنگ شده بود که همون جا ایستادم و با نگاه گوشه گوشه حیاط قشنگمون واز نظر گذراندم

با چند نفس بلند عطر گلای یاس و شب بو و به مشام کشیدم قدمام و به آرومی روی سنگفرش های حیاط می گذاشتم دور بودن از این خونه که تمام خاطرات کودکیمو در بر گرفته بود برام غیر

ممکن بود.

من عاشق تک تک درختای توی حیاط بودم... عاشق عطر گلهای رزی که بعضی هاشونو با دستای خودم به کمک پدرم کاشته بودم عاشق این که شبها روی نیمکت زیر درخت کاج همیشه سبز خونمون بشینم و از عطر محبوبه ی شب غرق لذت بشم .

به آهستگی وارد ساختمون شدم مادرم مثل همیشه توی آشپزخانه بود آهسته جلو رفتم و از پشت بغلش کردم

مادر که متوجهم شد جیغ کوتاهی کشید و برگشت و بغلم کرد و صورتم را غرق بوسه کرد مثل همیشه صدای گرم و عطر نفساش باعث گرمی وجودم شد.

وقتی از توی بغلش در اومدم با بغض گفت :

\_چطور دلت اومد این همه مدت از من دور باشی بار اول و آخرت بود که این اجازه را بهت دادم ...

جواب دادم:

\_ خدا خودش می دونه که من از شما بیشتر ناراحت بودم و برای برگشتنم لحظه شماری می کردم

بعد از گفتگویی طولانی با مادر و شنیدن پند و اندرزهای بسیارش و پس از اینکه فهمیدم سعید و ماهان و مهرداد به اتفاق سیاوش به در بند رفتند و قطعاً تا شب بر نمی گردند با خیالی آسوده که وعده ی دیدارم با سیاوش به شب موکول شده به اتاقم رفتم تا پس از تعویض لباسم به کمک مادر برم .

اون روز تا عصر مشغول فراهم کردن وسایل برای پذیرایی از مهمونا بودیم خوشبختانه دیروز پسرها به کمک هم سرتاسر حیاط و چراغونی کرده بودند و هر جا هم جا شده بود میز و صندلی چیده

بودند .

به کمک مادر و عمه که به جمع ما اضافه شده بود تمام میوه ها را شسته و خشک کردیم و روی هر میز یک میوه خوری و یک دیس شیرینی چیدیم و البته یک گلدان گل نرگس که خودم سفارش

داده بودم و به نوعی هدیه ای برای خوش آمد گویی به سیاوش بود کارمون که تموم شد هر سه روی مبلای وسط هال ولو شدیم عمه گفت : خدا به دادمون برسه هنوز هیچی نشده از پا در اومدیم وای به حال آخر شب...

مامان قدر شناسانه نگام کرد وبا لذت گفت :

\_من که تا دختر گلی مثل نیلوفر دارم غصه ی هیچیو نمی خورم

عمه با قیافه ای که نشون بده مثلاً ناراحت شده ولی ناراحت نبود رو به مادر گفت :

\_اگه منم به جای ماهان یک دختر داشتم چه غمی داشتم

با شیطنت گفتم :

\_عمه خوب چشم ماهان و دور دیدی اگه بهش نگفتم در ضمن من که تنها دختر مامانم نیستم دختر شمام هستم

\_می دونم عزیزم ولی اگه قبول می کردی عروسم بشی دیگه هیچ غصه ای نداشتم

دیگه ماندنم کنار مادر و عمه جایز نبود پس به بهانه ی آماده شدن به سمت اتاقم رفتم تا شاهد یک خواستگاری دیگه از عمه نباشم در خواستی که مدتی بود از طرف خانواده ی عمه تکرار می

شد و جواب من فقط نه بود چون مهرداد و ماهان برای من درست مثل سعید و سامان بودند ...

لباسی که قرار بود بپوشم یک کت و دامن سفید بودند که دیروز با عجله به همراه یلدا خریده بودم وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم از طرح لباس بر روی هیکلم بسیار راضی بودم با وجودی که

برای خریدنش زیاد وقت صرف نکرده بودم و تمام اصرارهای یلدا را برای سرک کشیدن به مغازه های بیشتر نادیده گرفته بودم با این حال لباسم بسیار ساده و در عین حال شیک بود آرایش

ملایمی کردم و روی صندلی جلوی آینه نشستم و با به دست گرفتن موهام که بلندیشون تا روی کمرم می رسید و با هیچ وسیله ای برای مدت طولانی بالای سرم جمع نمی شدند عزا گرفتم که امشب که مهمونی مختلطه این همه مو را چطور زیر یک شال اسیر کنم به غیر از خودم همه اختیار موهامو داشتند و جرعت کوتاه کردنشونو نداشتم تصمیم گرفتم آنها را دست عمه بدم که اول

ببافه و بعد بالای سرم جمعشون کنه .

در اتاقو که باز کردم سامان و روبروم دیدم رفتم جلو که صورتشو ببوسم ولی سامان نامردی کرد و موهامو کشید و منم که چند روز بود ندیده بودمش و دلم حسابی برای دعوا کردن باهاش تنگ شده بود کفشم از پام در اوردم و دنبالش کردم سامان دور تمام مبلاي داخل پذیرایی می دوید منم در حالی که براش خط و نشون می کشیدم دنبالش می کردم اونم که دید این دفعه جدی جدی قصد تلافی دارم در حالی که پشت یکی از مبل ها سنگر گرفته بود گفت:

\_ نیلو جون به خدا غلط کردم دست خودم نبود تقصیر موهای خودته که تحریکم می کنه.

عمه که از صدای ما وارد سالن شده بود باخنده گفت :

\_ نیلوفر گول حرفاشو نخوری باهمون دمپایی که تو دستته چند تا بزن پس کلش که دیگه با دیدن موهاش به قول خودش تحریک نشه...

همین که دستم با کفشم بالا رفت سامان با یک جهش از پشت مبل در اومد و به سمت در هال رفت منم به دنبالش دویدم ولی همین که خواستم از در رد بشم سینه به سینه یکی در اومدم و نزدیک بود انو با خودم به حیاط که از سطح حال چند پله پایین تر بود پرت کنم که با دستاش که دور بازو هام پیچیده شدن مانع از افتادن هر دومون شد من به خیال این که سعیده سرم را بلند کردم تا ازش تشکر کنم ولی با دیدن کسی که اینجور تو آغوشش قرار گرفته بودم نفسم تو سینه حبس شد ....

نمی دونستم این مرد جوان کیه که با دو چشم سیاه و نافذ به صورتم خیره شده و ظاهراً خیال  
نداشت حلقه ی دور بازو هام را باز کنه با شرمندگی خودم را از بین این حلقه خارج کردم و کمی  
عقب عقب رفتم و از خجالت سرمو پایین انداختم...

\_ آخ آخ گوشم را ول کن سعید گوشم کنده شد

سرم را بلند کردم سعید داشت سامان را با گوشاش داخل می آورد  
با دیدن این صحنه یک لحظه موقتیم یادم رفت و با صدا خندیدم  
سعید با دیدن خندم گوش سامان را ول کرد و رو به من گفت:

\_ همین که دلت خنک شده بستشه...

مادر و عمه هم ریز ریز می خندیدند

سعید دستشو روی شونه پسر جوان که هنوز به در تکیه داده بود و یک لبخند گوشه لبش بود زد  
و گفت:

\_ سیاوش جون قسمت بود که این طوری با نیلوفر آشنا بشی همین که سعید اسم من و سیاوش را  
برد هر دو یک لحظه تو چشم هم خیره شدیم ... باورم نمی شد ... پس این سیاوش بود  
خجالت زده سرم پایین رفت تا بیشتر از این زیر نگاهش آب نشم ...

جرات این که سرمو بلند کنم و دوباره به چشماش نگاه کنم نداشتم دوست داشتم زمین دهن باز  
می کرد و من توش فرو می رفتم داغ شده بودم و دلم می خواست حرفی بزنم ولی صدا توی  
گلوام خفه می شد ...

سعید که هر دومون و ساکت دید جلو اومد و دستم و گرفت و یواش در گوشم زمزمه کرد:

\_ د... یک حرفی بزن و گرنه فکر می کنه علاوه بر دست و پا چلفتی لال هم هستی

به سختی سرم را بالا کردم و پس از قورت دادن آب دهنم فقط تونستم بگم:

\_ سلام



با صدای سلام آهسته ی من شلیک خنده ی سعید به هوا رفت سیاوشم از جاش تکون نخورده بود و لبخندش به زهر خندی تبدیل شده بود

عمه باز مثل همیشه به کمکم اومد و به سیاوش و سعید گفت :

\_ببینم شما پسرها چی کار دخترم دارید طفلک هول کرده هر کسی دیگه هم بود هول می شد....

دیگه موندنم اونجا فایده ای نداشت هر کسی می اومد واسطه آشنایی ما بشه بدتر آبروم و می برد تازه عمه داشت هنوز ادامه می داد و من بقیه ی حرفاشو از پشت در بسته ی اتاقم می

شنیدم

\_سعید تو خجالت نکشیدی این طوری به نیلوفر خندیدی شما که نبودید ببینید از صبح که اومده یک بند شسته و رفته فکر کردید چهار تا تون کله ی سحر جیم شدید من و مادرت با این پادرد و

دست درد چیکار می تونستیم بکنیم برید فقط یک نگاه به حیاط بندازید ببینید که چه قدر میزها را با سلیقه چیده حالا تو هی بهش بخند وای به حالت اگه جریان را برای ماهان تعریف کنی و وقت و

بی وقت سر به سر دخترم بزارید.

سعید که تا حالا ساکت بود گفت :

\_سیاوش جون ملاحظه کردی اینجا هر که نگاه چپ به نیلوفر خانم بندازه حسابش پاکه...

عمه جواب داد:

\_ پس چی فکر کردید...چهارتا پسر بودید که الان با اومدن سیاوش شدید پنج تا ولی نیلوفر تنها دختر خونوادست و هر که بخواد اذیتش کنه با من طرفه وای به حال کسی

که اشکشو در بیاره .

به قدری از دست خودم عصبانی بودم که حد و حدودی نداشت هیچ وقت این قدر خجالت نکشیده بودم باورم نمی شد چی فکر می کردم و چی شد جای یلدا خالی که این همه با هم برای

دیدار

اول با سیاوش نقشه کشیده بودیم حالا باید بود و می دید که چطور یک دختر دست و پا چلفتی نشون داده شده بودم...

حالا دیگه عصبانیت خجالتم و کمرنگ کرده بود ، احساس می کردم سیاوش با بی محلی و صحبت نکردنش با من حسابی تحقیرم کرده ...

نمی دونم چه مدت گذشته بود که خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم و به سیاوش فکر می کردم به نظر مغرور تر از اون چیزی بود که فکرش را کرده بودم .هنوزم بوی ادوکلنش و روی صورتتم احساس می کردم و تنم مور مور می شد ...

چند ضربه به در خورد و بعد صدای مادرم و شنیدم که می گفت:

\_ نیلوفر زود باش دیگه بیا بیرون مهمونا دارن کم کم از راه می رسند پدرت هم توی حیاط سراغت و می گیره .

با عصبانیت موهای آشفتم و جمع کردم و همه را به زیر شال هل دادم

وارد حیاط شدم مادر و پدرم فامیل زیادی نداشتند و اکثر دعوت شدگان دوست و آشناها ی پدر و چند تا از دوستای سعید و سیاوش بودند که معلوم نبود از کجا پیدا شده بودند و البته فامیل های شوهر عمه هم بودند .

دیگه از خوشی ظهر چیزی برام باقی نمونده بود و جای اونو حس ناخوشایندی گرفته بود که نمی تونستم نشونش بدم .

عمه در حالی که موشکافانه نگام می کرد دستمو گرفت وگفت:

\_ خیلی خوشکل شدی لباست خیلی بهت می یاد با این لبخند قشنگت چشم همه رو دنبال خودت می کشی

بعد دهنش و بغل گوشم آورد و آرام گفت :

\_ بادم باشه برات اسفند دود کنم این خواهر شوهرام کم مونده با چشاشون قورت بدن

از بین همه فامیل های شوهر عمه بیشتر از همه رویا دختر عموی مهرداد و ماهان و دوست داشتم که انصافاً دختر خوب و خوشکلی بود و تا جایی هم که من متوجه شده بودم به مهرداد علاقه داشت ولی نمی دونم چرا عمه اونو ندیده گرفته بود و به من چسبیده بود و فکر کنم همین هم باعث شده بود تا فامیلاش این طور نگام کنند و من و مانع سر گرفتن این وصلت ببینند. رفتم جلو و به همه خوشامدی گفتم ولی رویا را بغل کردم و صورتش و بوسیدم و کنارش نشستم :

\_ خوب رویا جون چه قدر خوب کردی اومدی حسابی دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زد :

\_ منم دلم واست تنگ شده بود ولی خودت که می دونی سال آخرم و فشار درسام زیاد ...

\_ تو که ما شا... زرنگی از حالام میدونم داری خودتو واسه ی ارشد آماده می کنی

رویا نگاه پر حسرتی به مهرداد انداخت :

\_ راستش و بخواهی چاره ای جز درس خوندن ندارم وگرنه باید شوهر کنم و خودش زودتر از من خندید

سرم را بیخ گوشش بردم :

\_ مگه من مردم که بزارم دختر به این ماهی از دستمون بره و با غریبه ازدواج کنه

رویا نگاه ناباوری به جانبم انداخت و با تردید گفت :

\_ متوجه منظورت نشدم

در حالی که شیطنتم گل کرده بود جواب دادم :

\_ منظورم واسه داداش مهردادمه حالا فهمیدی

اینو که گفتم چشاش پر از اشک شد در حالی که از کنارش بلند می شدم گفتم :

\_ من مهرداد و درست مثل سعید دوست دارم و خیلی خوشحال می شم زن داداش خوشکلی مثل تو داشته باشم

وقتی کنار عمه برگشتم عمه با بی صبری گفت :

\_چی در گوش رویا پیچ پیچ می کردی

چشمکی نثار عمه کردم و گفتم :

\_چیز مهمی نگفتم از درس و امتحان .....

عمه که باورش نشده بود با تردید گفت :

-یعنی باور کنم نیم ساعت بیخ گوش رویا داری از درس حرف می زنی

خنده ی ریزی کردم و گونه ی عمه را بوسیدم و گفتم :

\_همش که حرف درس نبود یه کوچولو هم حرف دخترونه زدیم.

سیاوش با کت و شلوار خاکستری و پیراهن بنفش زیرش خیلی برازنده و جذاب شده بود و

چشمها رو به دنبال خودش می کشید .

و با اون سیاوشی که من در خاطر داشتم خیلی فرق می کرد تنها چیزی که در ظاهر و چهره اش

تفاوت نکرده بود چشمش بودن، چشمای درشت سیاه با حالتی خمار که در صورتش توجه هر

کسی و می تونست جذب کنه .

با وجودی که در تمام طول مهمانی چند نفری دوره اش کرده بودند و مهرداد هم مدام کنارش بود

هر بار که چشم می گرداندم نگاه سیاوش غافلگیرم می کرد

دنبال فرصت بودم تا هم برگشتنش و به ایران تبریک بگم و هم بابت اتفاق امروز ازش عذرخواهی

کنم . ولی این فرصت را بدست نمی اوردم .

آخرین مهمان ها هم داشتند می رفتند. همراه عمه و مادرم برای خداحافظی تا نزدیک در رفته

بودیم خانواده مهدوی از دوستان پدر بودند و رفت و آمد اندکی با ما داشتند ولی از زمانی که منو

برای پسرشون خواستگاری کردند و جواب نه شنیدند دیگه سراغی از ما نگرفتند ولی امشب به

اصرار پدرم در جشن ما شرکت کرده بودند

خانم مهدوی وقتی منو دید گفت :

\_ نیلوفر جان خوبی دخترم ... خیلی دلمون واست تنگ شده بود

هنوز جوابشو نداده بودم که پسرش برای صدا کردنش اومد و تا منو دید خجالت زده سرش را پایین انداخت و سلام محجوبانه ای داد

جواب سلامشو به آرومی دادم و سرم و پایین انداختم

ولی همین که سرم را بالا بردم از دیدن قیافه سعید که به ادای پسر آقای مهدوی که کمی صورتش تپل بود لپهاشو باد کرده بود پقی زدم زیر خنده بیچاره خانم مهدوی از خنده من وارفت و

پسرشم بدتر از اون ، هر دو هاج و واج به من نگاه می کردند مادرم ، طوری نگام کرد که فکر کردم دوست داره همون جا خفم کنه... زیر چشمی به عمه نگاه کردم اون هم داشت ریز ریز می خندید ولی نه مثل من ضایع که همه متوجه بشند با دیدن عمه دوباره خنده ام گرفت خداحافظی سریعی کردم و از آنجا فرار کردم خودمو توی اشپزخانه انداختم و تا تونستم خندیدم...

با صدای تک سرفه ای از ترس جیغی کشیدم و به عقب برگشتم . سیاوش کنار در اشپزخانه ایستاده بود و نگام می کرد فوری خودمو جمع و جور کردم

تا دهنم و برای زدن حرفی باز کردم مادر و عمه وارد سالن شدند فوری از کنار سیاوش رد شدم رفتم پیششون

مادر با بی حالی خودشو روی صندلی انداخت و گفت:

\_ خدا را شکر که مهمونی به خوبی و خوشی تموم شد و مشغول ماساژ دادن پاهاش شد خم شدم تا گونشو ببوسم و در عین حال چشمم سیاوش را که در کنار مهداد و عمو و پدرم نشسته بود دنبال می کرد .

همین که مامان خواست بلند بشه رفتم پشت صندلیش قرار گرفتم و در حالی که با دو دست شانه هاش و ماساژ می دادم به آرامی گفتم :

\_ خیلی خسته شدی، دوست ندارم از سر جات بلند بشی خودم آشپزخونه را مرتب می کنم .

پام که به آشپز خانه رسید از دیدن اون همه بشقاب و لیوانی که سرتاسر آشپزخونه روی هم چیده بودند آهی کشیدم و با خودم گفتم کی می تونه همه اینها را بشوره و بعد با یاد آوری حرف مامان که همیشه می گفت (دست کار می کنه ولی چشم می لرزه ) پیشبند را روی لباسم بستم و دست به کار شدم...

\_ نیلوفر جون خسته نباشی عزیزم

عمه بود که کنارم ایستاده بود .

صورتشو بوسیدم و گفتم:

\_ خودتم خسته نباشی ان شا... برای عروسی آقا مهرداد تلافی کنیم

عمه نگاه عمیقی بهم کرد و با ناراحتی گفت :

\_ هر چند از خدام بود خودت عروسم باشی ولی حالا که دوست داری خودتو خواهرش نشون بدی دیگه حرفی ندارم و زیر لب خدا حافظی کرد

حالم بد بود . بدتر شد برای بدرقه عمه تا کنار در آشپزخانه رفتم عمه و مادر کنار در حال ایستاده بودند و با هم پیچ پیچ می کردند .

مهرداد و سیاوش هم بلند شده بودند و تا منو دید لبخندی زد :

\_ کمک نمی خوای

از تجسم کردن مهرداد در حال ظرف شستن بی اختیار خندم گرفت

اونم که از خنده من جسورتر شده بود باشیطنت گفت :

\_ دختر دایی می شه بگی برای چی داری این طور می خندیدی

با خجالت تک سرفه ای کردم و گفتم :

\_ راستش تصور یک دکتر که به جای لباس پزشکی، پیش بند رنگارنگ بسته باعث خنده ام شد

مهرداد در حالی که می خندید و سرش را به طرفین تکون می داد :

\_ مگه ما دکتر دل نداریم شاید یک زمانی دلمون خواست به اونی که دوستش داریم کمک کنیم

از جوابش غرق خجالت شدم و لبم را با دندان گزیدم

سیاوش که تا حالا ساکت بود و به حرفهای ما گوش می کرد نگاه نه چندان دوستانه ای به من کرد و دستشو روی شانه مهرداد گذاشت :

\_ به نظر منم روپوش پزشکی بهتر از پیشبند ظرفشویی

و مهرداد را به سمت در هل داد و با این کار من را از مخمصه نجات داد مطمئن بودم امشب عمه همه چیز را به مهرداد می گفت ....

اونقدر سر پا مونده بودم که پاهام ذوق ذوق می کرد روی نزدیک ترین مبل به آشپزخانه ولو شدم کفشام را از پاهام جدا کردم و با دستم که دستکشش را در آورده بودم پاهام را ماساژ دادم به محض این که مادر منو دید گفت:

\_ الهی بمیرم ببین چه قدر خسته شدی رنگ و روتم پریده برو بگیر بخواب بقیه کارها را خودم فردا انجام می دم

بابی حالی از جام بلند شدم :

\_ نه مامان هنوز خوابم نمی یاد فقط کمی پاهام درد می کنه که به خاطر کفش پاشنه بلندیه که پوشیده بودم و به دنبال این حرف از جام بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم ادامه دادم :

\_ کمی دیگه از کارم مونده انجامش می دهم ووبعد می خوابم ..

کارم که توی آشپزخانه تموم شد تازه یاد گلهای نرگس روی میزها افتادم واقعاً حیفم می اومد با موندن زیر هوا تا صبح خراب بشن داخل ساختمان ممکن بود تا چند روز سر حال و تازه بموندن به

حیاط رفتم قبل از رفتن نگاهی به ساعت انداختم ساعت دو بود و من نزدیک دو ساعت توی آشپزخانه مشغول بودم ولی از این که مامان صبح با آشپزخانه تمیز مواجه بشه خوشحال بودم رضایت مادر از هر چیزی برایم مهم تر بود پام که به حیاط رسید باد خنکی به صورت تم خورد با وجودی که تو این فصل سال هوا گرم بود ولی هنوزم شبها خنک بود و لطافت دلچسبی داشت بوی

گل‌های نرگس با محبوبه ی شب در هم آمیخته بود و فضای حیاط را عطر آگین کرده بود چند نفس عمیق کشیدم و بوی گل‌ها را با تمام وجود به مشام کشیدم به قدری خسته بودم که به سختی فاصله ی بین میزها را برای جمع کردن گلها طی می کردم وقتی آخرین گلها را برداشتم یک دسته گل بزرگ و زیبا روی میز جمع شد همه را داخل یه گلدون بزرگ گذاشتم و برای رفع خستگی روی صندلی نشستم دستام را روی میز گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم ... میان خواب و بیداری احساس کردم که دستی به آرامی شونه هامو تگون می ده. دستی را که شانه ام را تکان می داد با دست پس زدم و به خیال این که سعید گفتم :

\_سعید تو رو خدا ولم کن نمی تونم از جام تگون بخورم

-اینجا بمونی سرما می خوری

صداش خیلی شبیه سعید بود ولی فرقم داشت

با تکان بعدی ...

مثل برق گرفته ها از جام پریدم طوری که صندلی زیر پام واژگون شد یه نگاه به سیاوش می کردم ، یه نگاه به صندلی ، دستپاچه و خواب آلود بودم .

صندلی را سر جاش برگردوند در حالی که چشم ازم بر نمی داشت به آرامی گفت:

\_بهتر نبود به حرف مادرت گوش می دادی و اجازه می دادی دیگرانم به شما کمک می کردند تا این جوری از پا نیفتید و زیر هوا خوابتون نگیره



-مامان درد مفاصل داره و نمی تونه زیاد سر پا بمونه اگه امشب کارها را تموم نمی کردم فردا موقعی که دانشگاهم خودش دست به کار می شد.

بعد از لحظاتی که سکوت بین ما فاصله انداخته بود سیاوش با تردید گفت:

\_از اول مهمونی تا حالا تقریباً هیچ زمانی نشسته نبودید یا در حال پذیرایی، یا خوشامدگویی به مهمانان

روی همان صندلی نشستم فهمیده بودم که سیاوش پسر مغروریه و همچنین به اندازه تمام سالیانی که من در خونش جایگزینش شده بودم ازم متنفره .

ولی باید هر طوری شده باهاش صحبت می کردم که از بخت بدم نصف شب این فرصت برام مهیا شده بود ، زمانی که دیگه رمقی برای حرف زدن نداشتم.

با دست تعارفش کردم که بشینه یه صندلی رو عقب کشید و روبروم نشست بعد از این که مدتی با خودم کلنجار رفتم که چی بگم به آهستگی شروع کردم :

\_چند روزه با خودم فکر می کنم که وقتی شما را دیدم چطوری باهاتون برخورد کنم و یا شما چه برخوردی با من دارید ولی با اتفاقی که امروز افتاد ...

یکی از گلها را دستم گرفته بودم و با فشردنش توی دستم اعصاب آشفته ام را آرام میکردم

سکوت بینمون طولانی شده بود سرم را بلند کردم سیاوش با نگاهی عمیق در حالی که لبخند زیبایی روی لبش بود نگاه می کرد پس از چند لحظه پرسید :

\_ تمام طول مهمانی متوجه بودم که چطور با ورود هر مهمانی برای خوش آمد گویی به سمتش می شتافتی ولی من الان یک هفته است که این جام و شما به خودتون زحمت ندادید برای دیدنم

تا خونه بیایید و من باید با یک اتفاق موفق به دیدار شما بشم . رفتاری که شما در طول این یه هفته در پیش گرفتید و خودتونو از من مخفی کردید هیچ با تلاش شما برای جشنی که به خاطر من

بر پا شده جور در نمی یاد .می تونم دلیل این همه تناقض در رفتارتون و بدونم ؟

خجالتزده سر به زیر انداختم : توضیح دادنش یکم برام مشکله ،می دونم کار در سستی نکردم که برای خوش آمد گویی و استقبال از شما به فرودگاه نیومدم ولی دلیلش این نبوده که خواسته باشم به شما بی احترامی کنم یا ندیده بگیرمتون تصمیم من تنها در جهت راحتی خود شما بوده تا با دیدن دوباره ام اذیت نشید و خاطرات گذشته عذابتون نده...  
زهر خندی زد :

\_ شما چطور فکر کردید که من از دیدنتون ناراحت می شم نکنه علاوه بر عجول بودنتون که من از دیروز شاهدش بودم باید به جای دیگران فکر کردنم هم به خصوصیاتتون اضافه کنم با ظاهری که به سختی سعی در آروم نگه داشتنش داشتم گفتم :

\_ به شما اجازه نمی دم که این طور در مورد قضاوت کنید من که به شما توضیح دادم دلیل نیومدن من به فرودگاه خودتون

بودید ولی ظاهراً یا متوجه نشدید یا دنبال توضیح بیشتری هستید...  
با بستن چشمم سعی کردم آرامش را به کلامم برگردانم :

\_ شما تنها یک هفته است به ایران برگشتید و به من می گید، نادیده گرفتتون ولی شما چی؟ اگه اون دو سالی را که با هم زندگی کردیم و من تنها چند خاطره گنگ ازش به یاد دارم را ندیده بگیریم شانزده سالی را که از این جا دور بودید را خوب به خاطر دارم که وجود من را ندیده گرفتید. خودتون توی اون سن کم قاضی شدید و من و مادرم را محاکمه کردید توی رای شما من  
و

مادرم محکوم بودیم ...

هر وقت به جای خالی شما در خانه نگاه می کردم و شاهد آه های پر حسرت پدرت بودم خودم را سرزنش می کردم شاید اگر من نبودم مادرم با پدرت ازدواج نمی کرد. ولی شما هیچ وقت

نخواستید بپذیرید که من ناخواسته و بدون میل خودم پا توی این زندگی گذاشتم مطمئن باشید اگر اون زمان تنها چند سال بزرگتر بودم هرگز با مادرم به این خونه نمی اومدم و ترجیح می دادم با

دایم زندگی کنم تا وجودم باعث آوارگی شما نشه در تمام این سالها هر زمان که پدرمون سر سجاده اشک می ریخت و از خدا می خواست شما را بهش بر گردونه منم پا به پاش اشک می ریختم و خودم را سرزنش می کردم ...

رومو برگردوندم تا اشکی را که توی چشمم بود نبینه و با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم بغضم را از بین ببرم

وقتی کمی آروم شدم ادامه دادم :

\_ شما هیچ وقت رابطتون را با پدر و برادرت قطع نکردید که باعث خوشحالیه ولی هیچ گاه نخواستید سراغی از من بگیرید نه در نامه هاتون و نه در تماسهای تلفنی که با خونه داشتید . هر وقت

اتفاقی من گوشه را بر می داشتم بدون هیچ حرفی اونو. قطع می کردید شما نه هیچ عکسی برای خونوادتون فرستادید و نه هیچ وقت من را دیدید ...

در تمام مدتی که حرف می زدم سیاوش با سکوتش به حرفام گوش می داد

در حالی که به صورتش نگاه می کردم با اطمینان گفتم :

\_ حالا به نظر شما رفتار شما درجهت ندیده گرفتن من بوده یا نیومدن من به مدت یه هفته به خونه تا شما با خیالی آسوده با خونوادتون دیدار کنید و خودتون را با زندگی جدیدتون وفق بدید از جام بلند شدم :

\_ قضاوت را به عهده خودتون می گذارم امیدوارم این دفعه از روی احساس قضاوت نکنید و اون و به عقلتون واگذار کنید من و شما دیگه بچه نیستیم و اگه بخواهیم می تونیم در

کنار هم نه مثل خواهر و برادر که شما منو به عنوان خواهر قبول ندارید بلکه مثل دو تا دوست زندگی کنیم و باید بدونید که من از بازگشتتون نه تنها ناراحت نیستم بلکه خیالم خوشحالم در حالی

که از فشار بغض صدام دورگه شده بود گفتم :

\_امشب اولین شبیه که پس از مدتها راحت می خوابم شما با آمدنتون بار سنگینی را از دوشم برداشتید و به آهستگی از کنارش دور شدم ....

بعد از مدتها با صدای گرم مادر از خواب بیدار شدم چه احساس خوبی داشتم وقتی که چشمامو باز کردم و باز هم خودم و زیر سقف اتاقم دیدم و لبخندی زدم  
در اتاق باز شد و مادر با دیدنم گفت :

\_وا نیلوفر چته مادر اول صبحی داری به سقف اتاق می خندی

\_سلام صبح بخیر

\_صبح دختر گلم به خیر که دانشگاه داره دیر می شه

خمیازه ای کشیدم و در حالی که روی تخت می نشستم گفتم :

\_مگه ساعت چنده

و نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم ولی با دیدن عقربه ها که هشت را نشان می داد

جیغی کشیدم و از تخت پایین پریدم و تند تند لباسام و پوشیدم و با ناراحتی به مادر گفتم :

\_ آخه مامان چرا زودتر بیدارم نکردی یک ساعت دیگه باید سر جلسه باشم

-می دونی چند بار از پایین صدات زدم. فکر کردم بیدار شدی و داری آماده می شی

اون قدر هول بودم که نمی دونستم چطوری آماده بشم از شدت گیجی جای لوازمم و فراموش

کرده بودم و اگه مامان کمکم نمی کرد معلوم نبود تا کی دور خودم می چرخیدم ..

به محض آماده شدن با سرعت از پله ها سرازیر شدم ولی هنوز چند پله را نرفته بودم که یادم اومد یکی از جزوه هام و فراموش کردم پله ها را دو تا یکی بالا رفتم موقع رفتن به اتاقم یک لحظه

چشمم به سیاوش افتاد که به در اتاقش تکیه زده و به حرکات عجولانه من خیره شده با سر سلامی کردم و با سرعت وارد اتاقم شدم و جزوه به دست پله ها را تند تند پایین رفتم

مادر پایین پله ها با لقمه ای در دست انتظارم را می کشید که روی چند پله ی آخری پام لیز خورد و پام محکم به پله آخری خورد و متوقف شدم ...

صدای آخ من با جیغ مامان قاطی شد

با عصبانیت و تشر گفت :

\_آخه چند بار بهت بگم اون قدر از پله ها تند نیا پایین

بعد با دست شروع به ماساژ جای ضربدیده کرد

مامان پامو ماساژ می داد و من می خندیدم مادر که عصبانیتش فرو کش کرده بود در حالی که سعی می کرد نخندد گفت :

\_آخه دختر افتادتم خنده داره که تو می خندی الان هر که جای تو بود گریه می کرد اون از دیشبت که جلوی خانم مهدوی آبروم و بردی اینم از صبح که داشتی به سقف اتاقت می خندیدی حالام

به افتادنت، خوبه بچم سعیدم نیست که بگی اون خندید منم خندم گرفت .

در حال بلند شدن گفتم : به خدا مامان دست خودم نیست . قدرت تخیلم زیاده انگار خودمو دیده باشم که با چه حالت مسخره ای از پله ها سر خوردم

مامان نگاهی پشت سرم کرد :

\_سیاوش جان صبحونه حاضره

از فکر این که سیاوش از اون بالا شاهد افتادنم بوده و بعد دیده مثل دیوونه ها به خودم می خندم  
 حرصم در اومد مادر را با لقمه در دستش تو حال باقی گذاشتم و به سمت حیاط دویدم صدای  
 مادر را می شنیدم که یادآوری می کرد حتماً قبل از امتحان چیزی بخورم ولی نمی دونست تو اون  
 لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کنم غذا خوردنه

یلدا سر خیابون با بی قراری انتظارم و می کشید تا منو دید جیغ خفیفی کشید و با عصبانیت  
 گفت :

\_چه عجب می خواستی یک ساعت دیگه می اومدی

با دست جلوی یک تاکسی را گرفتم و با خواهش به یلدا گفتم :

\_می دونم مقصرم ولی تو را به خدا سوار شو تا بیشتر از این دیرمون نشده و دستش و کشیدم و  
 هر دو سوار شدیم

به قدری از دیر رسیدنمون اضطراب داشتیم که تا دانشگاه هیچ حرفی نزدیم. خوشبختانه به موقع  
 رسیدیم یلدا زودتر از من برگه اش را تحویل داد ولی من به خاطر بی خوابی دیشب بی حال  
 بودم و با این که جواب سوالات را بلد بودم ولی دستم به سختی روی کاغذ حرکت می کرد به هر  
 جون کندنش بود برگه را تحویل دادم و افتان و خیزان به سمت یلدا رفتم  
 یلدا که حالم و دید با شوخی گفت :

\_این اداها را در می یاری تا مجبورت نکنم وقایع دیشبو برام تعریف کنی

با بی حالی گفتم :

\_نه به خدا خودم بیشتر از تو دوست دارم برات تعریف کنم باور کن با اتفاقی که برام افتاد همون  
 دیشب می خواستم بهت زنگ بزنم ولی فرصت سر خاروندنم بهم ندادند  
 با شیطنت پرسید :

پس دیشب خیلی خبرها بوده

-اونم چه جور باید بودی و می دیدی چه دسته گلهایی به آب دادم

-نیلوفر زود باش، بدجنس نباش دیگه، چیزی ازت کم نمی شه اگه حالا تعریف کنی

من به غیر از خونه هیچ جا نمی یام و سریع راه افتادم و یلدا را در حالی که مرتب غر می زد به دنبال خودم کشیدم

دم دانشگاه جلوی اولین تاکسی و گرفتم و سوار شدیم کمی بعد از حرکت یلدا با آرنج به پهلووم زد و یواش پرسید:

ببینم سیاوش و دیدی چه شکلی بود

من که نای حرف زدن نداشتم هیچی نگفتم ...

وقتی جوابی نشنید عصبانی شد: وای به حالت اگه همشو برام تعریف نکنی خفت می کنم

-بزار برسیم خونه برات تعریف می کنم بعد به آرامی در حالی که به راننده اشاره می کردم گفتم:

یواش تر نمی بینی تمام حواسش پیش ماست یکم دندون روی جگرت بزار تا به خانه برسیم

یلدا یک ریز زیر گوشم وز وز می کرد و من با بی حالی جوابهای کوتاه می دادم

همین که رسیدیم فوری لباس راحتی پوشیدم و روی تخت ولو شدم

ولی تا خواستم پتو را روی سرم بکشم یلدا با یک حرکت سریع پتو را از روم کشید به سمت خودش

|||یلدا چته باز وحشی شدی پتو رو بده

-فکر کردی خرم خودم دارم چشات و می بینم که خواب خواب می کنن مطمئنم پتو را روت بکشی خوابی اون وقت من می مونم و خماری

با التماس گفتم:

تو که از دیشب تا حالا صبر کنی یک نیم ساعتت روش به خدا یک چرت بزنیم کافیه

\_ کور خوندی تو به خوابی منم اینجا بشینم خروپفت و گوش کنم

\_ به خدا خیلی زور گویی و دوباره پتو را روی سرم کشیدم ولی باز یلدا کشیدش حالا بالای پتو را من می کشیدم پایینش ویلدا... انقدر کشیدیم تا هر دو خسته شدیم طبق معمول بازنده من بودم

دستام را بعلا مت تسلیم با لا بردم :

- دختر پدرم نیستم اگر تلافی نکنم

\_ عمراً بتونی حالا زود باش شروع کن تا یه پارچ آب خنک روسرت خالی نکردم در ضمن سر

خودت را گول بمال خودم که می دونم دختر این بابات نیستی

بزور روی تخت نشستم و دستام و پشت سرم قرار دادم :

\_ یادته چه قدر بهم تاکید می کردی برخورد اول خیلی تاثیر گذاره و باید کاری کنی که تو همون

برخورد اول مورد تایید سیاوش قرار بگیری

یلدا با یک حرکت سریع روی تخت پرید و در حالی که بزور برای خودش جایی در کنارم در ست

می کرد سرش را به نشانه تایید حرفم تکون می داد

ولی دیروز اتفاقی افتاد که همه رشته هامون پنبه شد

با بی تابی پرسید :

- نه نگو

سرم را به طرفین تکون دادم :

\_ دیروز صبح که رفتم سیاوش با پسرها رفته بودند بیرون منم با خیال راحت به همراه مامان

وعمه تا غروب شستیم و رفتیم و سابیدیم

- بگو خودت را کشتی واسه اینه که به جای حرف زدن داری جون می کن

غروب حموم کردم و لباسم رو که با هم انتخاب کرده بودیم پوشیدم یه آرایش ملایم تیپمو کامل

کرد



چشمکی زد :

\_ تمام شرایط را واسه دلبری از پسر عمه هات مهیا کردی

با ناراحتی گفتم :

\_ کاشکی اون اتفاق جلوی یکی از پسر عمه هام می افتاد

همین که از اتاقم زدم بیرون سامان جلوم سبز شد و تا به خودم بجنبم موهام رو کشیده بود و

منم به دنبالش و تا خواستم به دنبالش از در رد بشم افتادم تو بغل یکی

مستقیم توی چشمای یلدا نگاه کردم یلدا یک دفعه جیغی کشید :

- نه دروغ می گی امکان نداره! خدای من ، سیاوش بود

سرم را چند بار پایین آوردم ....

\_ اولش خودم هم باورم نشد ... اونقدر سریع این اتفاق افتاده بود که هنوز گیج بودم ... سرم را که

بلند کردم دو چشم سیاه دیدم از اون چشما که انتهایشون مورب.

یلدا پرید وسط حرفم :

-بی سواد مورب چیه ؛ یکم رمانتیک باش بگو خمار البته یک اصطلاح دیگه هم داره که بهش می

گن دختر کش..

نیشگونی از پام گرفت :

\_ آخه کی من از این قرتی بازی ها یادت دادم رفتی و خودت و انداختی تو بغل پسر بیچاره آن

وقت هنوزم با اطمینان می گی که سیاوش ازم متنفره

پامو با دستم ماساژ دادم :

\_ بازم زده به سرت این اراجیف چیه واسه خودت می بافی هر که من را شناسه تو که خوب من را

می شناسی حالا نری این حرف ها را تحویل مامانت بدی به خدا خودم از دیروز هنوز از دست

خودم عصبانیم تو که دوستمی اینه برداشتت وای به حال سیاوش که ازم بدشم میاد و بعد بقیه جریانات و گفتگوی آخر شب را هم تعریف کردم

چهره ی فکورانه ای به خودش گرفتو گفت :

- ولی با برخورد دیروز و حرفهایی که آخر شب بینتون رد و بدل شده فکر نکنم سیاوش دیگه ازت بدش بیاد تازه با نحوه برخوردش (وموڈیانه خندید) باید به مردیش شک کرد اگه ازت خوشش

نیومده باشه نیشگونی که از پاش گرفتم باعث شد تا به سرعت از تخت پایین بپره

بعد از یک ساعت سروکله زدن با یلدا و تجزیه و تحلیل اتفاقات دیروز بالاخره یلدا اجازه داد بخوابم ازش قول گرفتم تا بیدار نشدم صدام نکنه

شب بود که از خواب بیدار شدم خواب چند ساعته تمام خستگیم را بر طرف کرده بود

ضربه ای به در خورد و یلدا داخل شد به سمت تلفن رفت و اون و به دستم داد مادر پشت خط بود وقتی صدامو شنید گفت : سلام به دختر خواب آلودم

در حالی که جلوی خمیازه های بعدیمو می گرفتم جواب دادم :

\_سلام مامان به خدا خیلی خسته بودم نمی دونم چند ساعت خوابیدم

مامان با دلسوزی گفت : الهی بمیرم می دونم خیلی خسته بودی آخه کدوم مادر از دخترش این همه کار می کشه

ولی مامان شما که من را مجبور نکردید خودم دوست داشتم

بعد از کمی حال و احوال مامان گفت :

-نیلوفرعمت از وقتی که سیاوش اومده می خواد دعوتمون کنه ولی پدرت که می دونی بدون تو جایی نمیره عمه هم تا فهمید دو سه روز تعطیلی برای فردا دعوتمون کرد وسایلتو جمع کن فردا

صبح یکی از پسرها دنبالت می یاد ....

به محض این که زنگ در زده شد برای چندمین بار از یلدا و مادرش تشکر کردم و بیرون رفتم سعید از ماشین پیاده شد با صورتی گلگون با یلدا صحبت کرد همین که به خونه رسیدم و وسایلم و جابه جا کردم و برای پوشیدن لباس مناسبی به سراغ کمدم رفتم و در نهایت یه شلوار جین آبی با یه بلوز مردونه بنفش انتخاب کردم که خیلی بهم می آمدند موهام و بالای سرم جمع کردم و روسری سفیدی با خطوط آبی رو سرم کردم خودمو یک بار دیگه تو آینه نگاه کردم ...

با وجود چند تا پسر جوان در خانواده همیشه در عین شیک بودن باید پوشیده می بودم ... مادر از صبح به کمک عمه رفته بود پدر هم بیرون بود و ظاهراً خبریم از سیاوش نبود همراه سامان و سعید روانه خانه عمه شدیم. به محض زدن زنگ ماهان در و باز کرد و تا من و دید با خنده سلام بلند بالای داد و دستاشو سپر چشماش کرد و با نگاهی به آسمون گفت:

\_ آفتاب از کدوم طرف در آورده امروز چشممون به جمال این نیلوفر خانم روشن شده

سعید که تا حالا پشت سرم ایستاده بود جلو اومد و ماهان هل داد :

- برو اون ور حاله و بهم زدی این اداها چیه همین دیروز بود می گفتی چه قدر جمع مردونه خوبه کاشکی همیشه این جور بودیم بدون نیلوفر جیغ جیغو ماهان که رنگش کمی پریده بود گفت :

- دیوونه من کی این حرف و زدم همه شاهدند که خودت این حرفها را میزدی

بعد با نگرانی نگاهی به من کرد :

- نیلو تو که حرفاش و باور نمی کنی

ابروهام و تو هم کشیدم :

\_ از شما بیشتر از این هم انتظاری ندارم دعا کنید کارتون به من نیفته

و به حالت قهر به سمت در حال رفته پشت سرم سعید و ماهان به سر و کله ی هم می زدند  
به محض باز کردن در مامان به استقبالم آومد بغلم کرد و صورتم و بوسید در حال احوال پرسى  
بودم که عمه از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده به طرفمون آمد :

\_\_ببینم شما دو تا چند سال همدیگه رو ندیدید چه خبر تونه

با نگاهی به مامان ادامه داد مریم جون به منم اجازه بده دختر گلم را ببینم :

\_\_از آغوش مامان جدا شدم و به طرف عمه رفته و صورتش را غرق بوسه کردم عمه نیز تند تند  
قربان صدقه ام می رفت

مامان از تو اشپزخونه گفت :

\_\_نیلوفر جان بسته مادر فکر کنم پوست صورت ناهید جون کنده شد به جای بوسیدن زیادى  
مانتوت را در بیار که درست کردن سالاد دستت را می بوسه ....

مشغول باز کردن دکمه های مانتو بودم که سعید و ماهان در حالی که هنوزم بحث می کردند داخل  
شدند بدون نگاه کردن بهشون داخل آشپزخانه شدم و خودم را با درست کردن سالاد مشغول  
کردم مادر و عمه هم تند تند ظرف ها را می چیدند و با هم پیچ پیچ می کردند

وهر از گاهی نگاهی به من می کردند حسابی کنجکاو شده بودم ولی هر چه قدر گوشه هایم را  
تیزمی کردم چیزی از حرفهایشان رانمی فهمیدم و از طرفی هم خجالت می کشیدم سوال کنم  
صدای در که بلند شد حدس زدم ممکنه سیاوش باشه ولی از صداش فهمیدم که پدره با شنیدن  
صداش با خوشحالی به استقبالش رفته با دیدنم لبخندی زد و بعد دستش را دور شانه هایم حلقه  
کرد و پیشونیم را بوسید

باخنده گفتم :

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود

پدرم دستی پشتم کشید و اضافه کرد :

-منم دلم برای دختر یکی یک دونم تنگ شده بود

سامان با قیافه ی حق به جانبی گفت :

-این طوری این نیلوفر را لوس کردید که نمی شه بهش بگیریم بالای چشمت ابرو و در حالی که به ماهان وسعید اشاره می کرد ادامه داد همین چند دقیقه پیش این دو تا لنگ دراز واسه خاطر این

یک عالمه به سرو کول هم زدند

پدرم دستش را دور بازوم حلقه کرد وبا بشاشی گفت :

-ولی من مطمئنم این دو تا لابد یک کاری کردند وگرنه نیلوفر دختری نیست که کسی را اذیت کنه به خصوص برادرهایش را

شکلکی نثار سامان کردم و از جام بلند شدم وقتی هم که از کنار سعید و ماهان می گذشتم با علم به این که آن دو تا سامان را شیر کرده بودند به آرامی گفتم :

-تاکور شود هر آن که نتواند دید

وسریع خودم را به آشپزخانه رساندم

در حال چیدن میز ناهار بودم که بازم زنگ در زده شد کمی بعد صدای مهرداد و سیاوش را شنیدم که با مادر وعمه صحبت می کردند ولی صدایشان در بین هیاهوی سعید و ماهان و سامان گم می

شد از جام تکون نخوردم با وجود این که باید به بودن سیاوش در بین خانواده عادت می کردم ولی هنوزم از مواجه شدن با آن دچار اضطراب می شدم ...

پس این دختر یکی یک دونه ما کجا قایم شده که نمی یاد خودش را به عمو جونش نشان بده ...دیگه جایز نبود بیشتر از این خودم را قایم کنم :

\_سلام عمو جون قایم نشده بودم داشتم میز را می چیدم

سلام به روی ماهت کم پیدا شدی نمی گی یک عمویی داری که دلش واسه ی دخترش تنگ می شه

با خجالت گفتم :

\_دل منم برای همتون تنگ شده بود ولی مشغول امتحاناتم بودم

عمو چند بار سرش را تکان داد :

-می دونم ناهید همه چیز را برایم گفته همه ما به وجود دختر خوبی مثل تو افتخار می کنیم

سعید با لودگی گفت :

\_کم هندونه زیر بغلش بزارین

سامان ادامه حرفش و گرفت :

\_همین جوریشم کسی نمی تونه بهش بگه بالای چشمت ابرو وای به حال این که ازش تعریف هم بکنند

\_ولی هر چیزی که در مورد نیلوفر می گند عین حقیقته و شما از حسودی این حرفها را می زنید

با خجالت به عقب برگشتم تا هم به مهرداد سلام کنم و هم به خاطر تعریفش تشکر کنم و با دیدن سیاوش که در کنارش قرار داشت همزمان به هر دو سلام کردم

سرمیز همه با هم صحبت می کردند جمع گرمی بودیم که به ناراحتی اجازه داخل شدن به زندگیمان را نمی دادیم و با افزوده شدن سیاوش به این جمع شادی همه تکمیل شده بود بی اختیار

سرم را بلند کردم می خواستم ببینم سیاوشم مثل بقیه از بودنش در کنارمون راضیه ، نگاهش کردم ولی از حرکاتش چیزی دستگیرم نشد که یک دفعه نگاهش غافلگیرم کرد و من با سرمو

پایین انداختم و خودمو با غدام مشغول کردم توی دلم به خودم لعنت فرستادم که نتونستم جلوی کنجکاویم و بگیرم حالا سیاوش با خودش فکر کرده من چه جور دختری هستم اون از دیروز که

تو بغلش ولو شدم اینم از امروز که مچم و موقع دید زدنش گرفت با این رفتارهای مسخره ای که از اولین برخورد ازم دیده بود یک شخصیت و رای شخصیت اصلیم برایش ترسیم شده و تا من

بخوام خود واقعیمو نشونش بدم مدت‌ها طول می کشه

–حالا واقعاً می خواهی این غذا را بخوری

سرم را بلند کردم ماهان و سعید در حالی که موزیانه می خندیدند به ظرف غذام اشاره می کردند از رو نرفتم و با حاضر جوابی گفتم:

\_ مگه غذای شماست که برای خوردنش نیاز به اجازه داشته باشم

و قاشق پری به دهانم بردم ولی از شدت شوریش اشک توی چشمم جمع شد و تمام محتویات معده ام به حلقم سرازیر شد به سرعت بلند شدم و خودم و به دستشویی رسوندم و هر چی که خورده بودم و بالا آوردم .

مامان پشت در دستشویی ایستاده بود :

\_ نیلوفر در را باز کن ... حالت خوبه ... یک دفعه چت شد...

حالم خیلی بد بود و پشت سر هم عق می زدم خودش درو باز کرد و داخل شد با دستپاچگی کمک کرد تا صورتم را بشورم عمه هم کنار در ایستاده ی یود با کمک مادر و عمه روی مبل نشستم

عمه در حالی که از شدت ناراحتی هاله ای از اشک توی چشمانش نشسته بود لیوانی را که در دست داشت چند بار به هم زد و بدستم داد و با مهربانی گفت :

\_ قربونتم بشم عمه این را که بخوری حالت بهتر می شه و کمک کرد تا همشو بخورم بعد از خوردن نبات داغ کمی از انقلاب درونم کم شد

پدرم اومد کنارم نشست :

\_ اگه حالت بده بریم دکتر

بیشتر از اینکه حالم بد باشه حالم گرفته شده بود ضربه ها پشت سر هم وارد شده بودند و آبرویی جلوی سیاوش برام باقی نمونده بود اگه حواسم سر سفره پی فکر کردن نمی رفت اون دو تا

هم از موقعیت استفاده نمی کردند و نمکدون و تو بشقابم خالی نمی کردند

مادر ادامه حرف پدر را گرفت :

\_ نیلوفر جان بهتری سرم را چند بار تکان دادم

عمو با عصبانیت در حالی که قدم می زد برای سعید و ماهان خط و نشان می کشید

اون روز تا زمانی که در منزل عمه بودیم خبری از ماهان و سعید نشد از ترسشون جرات به خونه اومدن و نداشتند...

بعد از امتحان همراه یلدا از در دانشکده خارج شدم یلدا که همیشه همه جا را زیر نظر داشت

آرنجشو به پهلویم زد و با اشاره به اون سوی خیابان گفت :

\_ نیلوجون فکر کنم این سعیده ...

فوری نگاهی به اون طرف خیابان انداختم سعید به ماشین تکیه داده بود و نگاهمون می کرد هنوز

چند قدم بر نداشته بودیم که در جلوی ماشین باز شد و سیاوش بیرون اومد

یلدا نگاهی به صورتم کرد و با چشمانی گرد شده از تعجب ، هیجان زده گفت :

\_ وای نیلو این پسر خوش تیپه کیه، کیس جدید ، اوه اوه عجبم تیپی داره انگار از لای زوروق

درش آوردند

\_ یلدا دیگه به هوش شک کردم یعنی می خوای بگی نفهمیدی این شازده پسر سیاوش برادر

دوستته

وای بلندی گفت ولی فرصت واکنشی برایش باقی نموند چون به اون سمت خیابان رسیده بودیم

سعید با شوخ طبعی همیشگی گفت :



\_ به ، سام علیکم

یلدا گفت

\_ سلام از ماست

ولی نگاهش با شیطنت روی صورت سیاوش گردش می کرد

\_ ببینم آقا سعید نمی خواهید این همراه خوش تیپت و به ما معرفی کنی

سیاوش پیش دستی کرد و با تواضع در حالی که دستش را برای دست دادن با یلدا جلو آورده بود گفت :

\_ سیاوش هستم و از آشنایی با شما خوشوقتم

یلدا که از دیدن سیاوش گل از گلش شکفته بود گفت :

\_ منم یلدا دوست این نازنازی هستم وبا چشم به من اشاره کرد

سعید در عقب را برامون باز کرد تعظیم کوتاهی کرد :

\_ خانم ها افتخار بدید در رکابتان باشیم

من ویلدا با خنده سوار ماشین شدیم توی ماشین یلدا چشم از سیاوش نمی گرفت .

سعید که متوجه ی نگاههای یلدا به سیاوش بود با شیطنت گفت :

\_ نو که اومد به بازار کهنه شود دل ازار

یلدا با خجالت گفت :

\_ وای نه آقا سعید راستش من فکر می کنم آقا سیاوش را یه جایی دیدم ولی کجا یادم نمی یاد

سعید که شیطنتش گل کرده بود گفت :

\_ یعنی نفهمیدید از شما بعید یلدا خانم با این هوشی که شما دارید باید تا حالا فهمیده باشید

یلدای بیچارم که هنوز نفهمیده بود سعید سر کارش گذاشته با ذوق گفت :

\_ خوب می گفתי

سعید صداش را کمی صاف کرد :

\_والا این داداش سیاوش ما از این جا که می ره یه مدتی افسردگی می گیره به خاطر همینم قید درس خوندن را می زنه اما به خاطر قیافه و صدای خوبی که داشته می ره سمت موسیقی

خواننده می شه بعد یه مدتییم معروف می شه

سیاوش با تعریفهای سعید آروم آروم می خندید منم خودم را به زور گرفته بودم که نخندم چون اون وقت یلدا حسابی ضایع می شد

سیاوش کمی به عقب چرخید :

\_سعید که شوخی می کنه ولی حدستون درسته ما قبلن همدیگرو دیدیم

\_جدی می گید آقا سیاوش ولی شما که تازه به ایران اومدید من کجا می تونم شما را دیده باشم

سیاوش نگاه کشداری به صورت تم کرد :

\_این را دیگه باید خودتون بفهمید

یلدا با لحن پر خواهشی گفت :

\_حالا نمی شه خودتون بگید

سیاوش خنده ی جذابی کرد :

\_لطفش به اینه که خودتون متوجه بشید

یلدا را جلوی خونشون پیاده کردیم کمی که از ماشین دور شد دوباره برگشت سرش را خم کرد و به سیاوش گفت :

\_حالا نمی شه یه نشونه بدید

کمی این پا و اون پا شد :

\_ شده تا صبح بیدار بمونم ولی آخرش می فهمم شما را کجا دیدم

لبخندی که گوشه لب سیاوش نقش بسته بود پر رنگ تر شد :

\_ شما دختر باهوشی هستید مطمئنم تا شب به خاطر می یارید من را کجا دیدید و باز مطمئنم

فوری به دوست ناز نازیت خبر می دید اون وقت حاضرم هر چی بدم تا قیافشو موقع فهمیدن

بینم

تا این حرف را زد نگاه متعجب من و یلدا در هم گره خورد و هر دو شانه ای بالا انداختیم تا به

خونه برسیم تمام ذهنم در گیر حرف سیاوش بود نمی فهمیدم چرا می خواست عکس العمل منو

بینه

آخه چه ربطی به من داشت از یلدا بعید بود من تا حالا سیاوشو ندیده بودم چه برسه به یلدا

صدای سیاوش رشته ای افکارمو پاره کرد :

- کمی صبر کنی خودت می فهمی و در ماشین را برای پیاده شدنم باز کرد

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم :

\_ حالا کی تو فکره

پوزخندی زد :

\_ کاملاً معلومه که شما توی فکر نیستید

همه دور هم نشستیم بودیم پدر و مادر فردا صبح زود حرکت می کردند به خاطر همین زودتر از

همیشه برای خواب رفته بودند سامان و سعید فیلم رزمی می دیدند سیاوشم نگاهش به تلویزیون

بود ولی زیر چشمی من را می پایید رشته ی افکارم را زنگ تلفن پاره کرد فوری گوشی را

برداشتم همین که گفتم الو صدای جیغ یلدا در گوشی پیچید :

\_ وای یلدا باورت نمی ش

سیاوش در حالی که خنده ی مرموزی گوشه ی لبش بود نگام می کرد جلوش نمی تونستم  
واکنشی نشون بدم صدام را یواش کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم : چته یلدا چرا جیغ می زنی

یلدا هیجان زده گفت :

\_ یادم اومد، اون قدر فکر کردم تا فهمیدم ولی جرعت نمی کنم بهت بگم

با تعجب گفتم :

\_ چرا مگه کجا دیدیش

یلدا کمی کشدار گفت :

\_ کجا دیدمش درست نیست بهتره بگی کجا دیدیمش

با تردید گفتم :

- مگه منم همراهت بودم

\_ اوهوم

\_ کجا؟

- باید قول بدی

\_ چه قولی ، اصلاً واضح حرف بزن منم بفهمم

\_ تا قول ندی که منو نمی کشی بهت نمی گم

با عجله حرفشو قطع کردم :

\_ یلدا داری منو می ترسونی حرفت و بزن

با تردید گفتم :

\_ یادته اون روز که داشتیم می اومدیم خونتون سیاوشو ببینیم

\_ آره ، مگه می شه یادم بره نزدیک بود ماهان وسعید ببینمون

\_ کاشکی همون دوتا می دیدنمون

\_ چی می خوای بگی

\_ یادته دویدی و به یکی خوردی و زمین افتادی

\_ خوب

\_ همون بود. همون پسر خوش تیپه

\_ وای بلندی گفتم و بلافاصله از سر جام بلند شدم تازه اون موقع بود که نگام به سیاوش افتاد که

یه پاشو روی پای دیگش انداخته بود و لبخندی شیطنت آمیزم گوشه لبش بود

اونقدر خجالت کشیدم که می دونستم تا بنا گوش سرخ شدم ولی از خجالت من لبخندش عمیق

تر شد و ردیف دندانهای سفیدش مشخص شد سرم را پایین بردم و لبم را با دندان گزیدم آبروم

طوری رفته بود که جمع کردنی نبود

صدای الو الو گفتن یلدا گوشم را کر کرد

گوشیو به دهنم نزدیک کردم و با حرص گفتم :

\_ بمیری یلدا و گوشیو قطع کردم

نفهمیدم چطوری از جلوی چشمان خندان سیاوش فرار کردم و با عصبانیت خودم و روی تخت

اتاقم انداختم

گل بود به سبزه نیز آراسته شد ظاهراً گریزم باعث خنده اش شده بود چون صدای قهقهه اش تا

توی اتاق می اومد

اون لحظه اگه دستم به یلدا می رسید معلوم نبود چه بلایی سرش بیارم توی این مدت تا تونسته

بودم شخصیتمو خراب کرده بودم و سیاوشم ناظر این تخریب بود ...

صبح زود، بعد از نماز پدر و مادر راهی سفر مشهد شدند تا نذری را که برای برگشت سیاوش کرده

بودند ادا کنند.

مادر تا لحظه آخر سفارش می کرد که مواظب خودمون باشیم بیشتر خطابش بیشتر به سعید بود که من و سامان و اذیت نکنه و در آخرم هر سه تایی ما را به سیاوش سپردند...

کاسه آب را پشت سرشون ریختم و و اشکی که راه گونهامو در پیش گرفته بود با سر انگشت گرفتم تا باعث ناراحتی سامان که از همه ما به پدر و مادر وابسته تر بود نش

وارد خونه که شدیم سعید با چند خمیازه ی پی در پی راه پله ها را در پیش گرفت :

\_من میرم بخوابم تا وقتی هم خودم بیدار نشدم کسی صدام نزنه .

سامان و سیاوش هم بعد از سعید به اتاقاشون رفتند

ترجیح دادم به جای خوابیدن و غلت زدن الکی بر روی رختخوابم خودمو با کارهای خونه مشغول کنم می دونستم سعید و سامان روزهای تعطیل تا لنگه ی ظهر می خوابند و صبحانه و نهارشونو

یکی می کنند

ساعتی در آشپزخانه مشغول بودم و پس از مهیا کردن نهاری باب طبع سامان که از همه بیشتر ایراد می گرفت رمانی را که خیلی دوستش داشتم و چند بار خوندنش هم از جذابیتشکم نکرده

بود برداشتم و به حیاط رفتم روی نیمکتی که زیر درخت بود و جایگاه همیشگیم ، نشستم دستمو روی جلد کتاب کشیدم بلندیهای بادگیر و کمی پایین تر نوشته (عشق هرگز نمی میرد) خیلی

دوست داشتم بر می گشتم به دو صده قبل و از نزدیک با نویسنده ی اون خانم املی بروننه آشنا می شدم که عشقی به این زیبایی ترسیم کرده که خوانندگان را برای چند صده تشویق به

خواندن می کنه...

باز هم مرغ خیالم پرواز کرده بود و به هر سو سرکی می کشید که یک دفعه یک مارمولک افتاد وسط کتابم جیغی کشیدم و کتاب را پرت کردم و طبق عادت همیشه که وقتیمی ترسیدم روی

نزدیکترین بلندی می رفتم فوری روی نیمکت ایستادم و با دیدن کتابم که وسط استخر افتاده بود آهپر حسرتی کشیدم . اون کتاب یادگاری از طرف یکی از استادام بود و برام خیلی با ارزش

بود ...

جیغ زدنم همان و صدای شلیک خنده ی سعید و سامان همان ...

تازه اون موقع بود که فهمیدم چه کلاهی سرم رفته و با دیدن یک مارمولک پلاستیکی کتاب نازنینم و ازدست داده ام با عصبانیت از روی نیمکت پایین اومدم سعید تا قیافه عصبانیمو دید اشاره ای

به سامان کرد :

\_سامان فرار کن که اوضاع خرابه

و خودش زودتر از اون به سمت هال دوید کفشمو در آوردم و دنبال سامان دویدم .

سیاوش که از صدای فریاد ما به حیاط آمده بود با جدیت گفت :

\_چه خبرتون داد و هوارتون تمام خونه رو برداشته

با عصبانیت جواب دادم :

\_ از این دو تا پپرس و با چشم به سامان که پشت سیاوش سنگر گرفته بود اشاره کردم

سامان با التماس جواب داد به خدا منظوری نداشتیم فقط می خواستیم باهات شوخی کنیم

با چند قدم خودمو بهش رسوندم و سعی کردم دستشو بکشم تا از سنگرش بیرون بیاد ولی اون

دور سیاوش می چرخید و منم دمپایی به دست دنبالش یه لحظه سیاوش چشمکی زد و سرشو

دزدید منم دمپاییمو تو سروکلش زدم ولی دلم نمی اومد محکم بزخم تنها می خواستم کارش را

تلافی کرده باشم بعد از اینکه دلم خنک شد ولش کردم

با صدای بلند خطاب به سعید که معلوم نبود کجا قایم شده بلند گفتم :

\_سعید بهتره بگردی برای خودت یه سوراخ موش پیدا کنی مطمئن باش پیدات می کنم... تا شب

که نمی تونی گرسنه بمونی... بدبخت به خاطر شکمتم که شده از تو پناه گاهت خارج می شی

سمت استخر رفتم کتابم به وسط استخر رسیده بود و مثل کشتی در حال غرقی قسمت‌هایی ازش

زیر آب بود

آه پر حسرتی کشیدم و غرق شدنش و نگاه کردم

با خوابای آشفته ای که دیشب دیده بود دلشوره تمام روز رهام نمی کرد. با هر زنگ تلفنی قلبم دیوانه وار به سینه ام می خورد هر چه می خواستم از فکر اون کابوسا خارج بشم نمی تونستم لحظات طولانی و کش دار شده بودند از صبح چند بار باهاشون صحبت کرده بودم و تا می تونستم از پدر خواسته بودم با احتیاط رانندگی کنه سیاوش از صبح شاهد تماسهای مکررم بود ولی لب به سخن باز نمی کرد. برای اینکه آرامش را به خودم برگردونم وضو گرفتم تا نماز بخونم و از خدا خواستم که پدر و مادرم صحیح و سالم به خانه برسند....

جلوی تلویزیون نشسته بودم گر چه چیزی از محتوای برنامه نمی فهمیدم ولی بهتر از بیکار نشستن بود کنترل به دست هی کانالها را عوض می کردم اونقدر که صدای سعید وسامان در اومد سامان کنترل را از دستم کشید:

\_معلومه چته تو که تلویزیون، نگاه نمی کنی

کمی غرغر کرد و سر جاش نشست بلند شدم و به حیاط رفتم غروب بود کمی از گرمای هوا کاسته شده بود چراغهای حیاط و روشن کردم اگر اونقدر دلهره نداشتم فرصت خوبی برای قدم زدن

بود ولی دوباره وارد نشیمن شدم ترجیح دادم از پشت پنجره حیاط و نگاه کنم که با صدای زنگ تلفن قلبم از جاش کنده شد از همه نزدیکتر به تلفن من بودم ولی انگار به زمین میخ شده بودم سعید بلند شد و تلفن رو برداشت و روی مبل کنار من نشست چند لحظه به حرفهای طرف مقابل گوش کرد تمام وجودم چشم شده بود و حرکات سعید رو نگاه می کردم یک دفعه رنگ صورتش پرید مکث کوتاهی کرد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود پرسید :

\_کجا این اتفاق افتاده کدام بیمارستان؟



چیزی از بقیه حرفاش نمی فهمیدم گیج و منگ روی زمین نشستم از چیزی که می ترسیدم سرم اومده بود زبونم مثل چوب خشکی شده بود و تکون نمی خورد

سامان لیوان آبی دستم داد سعید و سیاوش آماده بودند تا به بیمارستان برند با تمام قدرتی که در خودم سراغ داشتم فریادی کشیدم و نالیدم:

\_منم با خودتون ببرید

سعید با رنگ و رویی پریده خودش و بهم رسوند :

\_ نیلوفر آروم باش ما که نمی دونیم چی شده فقط گفتند اونا تصادف کردند والان توی

بیمارستانند بزار منو سیاوش بریم بعد شما بیاید دنبالمون

سرم وبا بی تابی تکان دادم اشک بی مهابا از چشمانم می بارید به سمت اتاقم دویدم دکمه های

مانتوم و پس و پیش بستم و به دنبالشون به حیاط دویدم

سامان روتو خانه تنها گذاشتیم

تمام طول راه زیر لب دعا می کردم .سیاوش رانندگی می کرد . سعید با ماهان تماس گرفت و اونو

تو جریان گذاشت به محض رسیدن سراسیمه پیاده شدیم وخودمون رو به پذیرش رساندیم

جلوی اطلاعات از شانس بد ما شلوغ بود سعید به زور خودش و جلو رسوند چند جمله پرسید و به

سختی از لای جمعیت خارج شد چهرش بسیار گرفته بود عضلات صورتش در هم پیچیده شده

بدند دستش رو به دیوار گرفت و کنارمون ایستاد

شماره اتاقی رو به سیاوش گفت و باتکیه به دیوار را افتاد جرات هیچ پرسشی و نداشتم تا جواب

نا امیدکننده ای بگیرم راهروی طولانی رو چطور طی کردیم از تعریفش عاجزم انگار با هر قدم

روحم از جسمم جدا می شد .....

سیاوش زودتر از ما وارد اتاق شد حالم بد بود خیلی بد صدای ضربان قلبم را می شنیدم چشمم

تار می شد و جلوی دیدم و می گرفت به سختی پا به اتاق گذاشتم ولی از دیدن سعید و سیاوش

که هر کدام بالای تختی ایستاده بودند و به سختی گریه می کردند دنیا در برابر چشمام تیره و تار شد با پاهایی لرزان جلو رفتم و بین دو تخت قرار گرفتم چشمای هر دوشون بسته بود صورت زیبای مادر پر از کبودی بود و صورت پدرم پر از خونهای خشک شده و دلمه بسته قلبم تیر می کشید ، سینه ام می سوخت ، شقیقه هایم در حال انفجار بود

جیغ بلندی کشیدم و خودم و روی مادرم انداختم بلند بلند گریه می کردم و صدا شون می زدم انگار داشتم از درون تهی می شدم که فشار دو دست قوی و روی بازو هام احساس کردم که سعی داشتند من و از مادرم جدا کنند . صدای گریه سعید و انگار از یک فاصله ی دور می شنیدم صداها هر لحظه محوتر می شدند حال غریبی داشتم سرم حسابی سنگین شده بود

و جلوی چشمام پرده سیاهی کشیده شد ....

چشمامو که باز کردم تا چند لحظه منگ بودم . تو یه اتاق روی یه تخت دراز کشیده بودم و سرمی به دستم وصل بود که سعی می کرد زندگی را آرام آرام تو دستم جاری کنه...

با یک حرکت سریع سرم را از دستم جدا کردم قطره های خون تندتند از دستم روی انگشتم می ریخت و دردی از اون قسمت تو تمام دستم پخش می شد ...از شدت سردرد جلوی

پاهامو نمی دیدم از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم روبروم یک سالن خالی بود با کمک گرفتن از دیوار خودم و تا انتهای سالن رسوندم

صدای یک پرستار رو از پشت سرم می شنیدم ولی همین طور مات و گیج جلو می رفتم

\_خانم کجا داری میری ، کی سرم را از دستت جدا کرده

بههم رسید و چنگی به بازوم زد تا باعث توقفم بشه با عصبانیت به سمتش برگشتم سعی می کردم دستم و از دستش جدا کنم داد زدم:

\_دستمو ول کن

برخلاف لحن تند من پرستار با مهربانی جواب داد :

\_ باشه ولش می کنم اما به شرطی که اجازه بدی رو زخمت را ببندم و با چشم به اون قسمت دستم اشاره کرد

از شدت سردرد سرم را روی میز پذیرش گذاشته بودم و گریه می کردم که صدای ناله و گریه ی آشنایی از توی حیاط بیمارستان به گوشم رسید صدای گریه بلند می شد و با گریه ی چند مرد آمیخته می شد

حالم منقلب شد صداهای گریه عمه و برادر ام بودن نمی دونم چه طور و با چه توانی خودم و به اونجا رسوندم عمه روی زمین پهن شدن بود و به سروصورت خودش می زد ماهان و سعید هم کنارش بودند دویدم و خودم و تو آغوش عمه انداختم هر دو با صدای بلند گریه می کردیم...

عمه با بی تابی می گفت:

\_ خدایا این چه مصیبتی بود که بر سرمون نازل شد.

دیگه توان گریه کردن نداشتم و گریه ام به هق هقی تبدیل شده بود :

\_ عمه جون دیدی چه بلایی سرمون اومد... دیدی یک شبه پدر و مادرمون و از دست دادیم... حرف می زدم و اشک بود که بر سروصورت خودم و عمه می ریختم .

نمی دونم چه مدت گذشته بود که ماهان اومد کنار من و عمه نشست چشماش از شدت گریه قرمز شده بود با صدای خش داری گفت :

\_ مامان بلند شید باید بریم خونه و دستمو گرفت تا بلندم کنه

دستش و پس زدم و با گریه گفتم :

\_ من از اینجا تکون نمی خورم عمه رو با خودت ببر ولی من نمیام.

ماهان که معلوم بود حالی بهتر از من نداره با کلافگی دستی به صورتش کشید... بلند شد چند قدم ازم دور می شد ولی دوباره بر گشت کنارم زانو زد. در حالی که خودشم اشک می ریخت به

آرومی گفت :

\_ نیلو می دونم تحملش خیلی سخته ولی به فکر سامانم باش اون هنوز خبر نداره و توی خانه داره انتظار می کشه

تازه یاد سامان افتادم وهق هقم به گریه بلندی تبدیل شد ماهان که دید هیچ طوره حریفم نمی شه با زور در حالی که ضربات مشتتم ، بر روی سینشو متواضعانه تحمل می کرد سوار ماشینم کرد تمام مسیر و بی صدا گریه کردم بار مصیبت اون قدر سنگین و غیر منتظره بود که تحملش خارج از حد توانم بود خدا داشت امتحان سختی از من می گرفت ولی من طاقت این آزمایش و نداشتم به خونه که رسیدیم انقدر حالم بد شد که سر پا نمی تونستم. بمونم زانو هام به شدت می لرزیدند و چشم سیاهی می رفت. دست قوی ماهان مانع از افتادنم شده بود .

انگار پرتم کرده بودند درون چاهی که انتهایی نداشت و منو به پایین می کشید.

سامان توی حیاط رو آخرین پله ی ایوان کز کرده بود تا من وعمه را در حال گریه دید تکونی خورد و از جاش بلند شد دستم و از دست ماهان جدا کردم و به سمت سامان رفتم خودش و تو آغوشم

انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

نمی دونم چه مدت در بغل هم گریه کردیم.....

مدتی بعد همه در حال نشسته بودیم گوشی تلفن از دست ماهان جدا نمی شد انگار همه باید خبر دار می شدند که چه بر ما گذشته

با حالتی کرخ شده روی مبل نشسته بودم و غیر از آه و افسوس و گریه کاری از دستم ساخته نبود تمام طول شب سیاوش وسعید نیومدند خبری هم از مهرداد وعمو نبود .

بعداً فهمیدم دنبال کارهای گواهی فوت و خاکسپاری بودند ولی ماهان از کنار من تکون نمی خورد.

هوا که روشن شد کمکم خونه شلوغ شد از همسایه ها گرفته تا فامیل خودشون و به خونمون می رسوندند. حرفهای عمه که بی تاب برای پدر و مادرم زبان گرفته بود وجودم را به آتیش می کشید و قلبم و می سوزاند عمه خودش را صاحب عزا می دانست و همین طور گریه می کرد و با ورود هر آشنایی بر سر و صورتش می زد در عرض چند ساعت خانه پر شد از آدم هایی که همه سیاه پوشیده بودند

من نه کسی را می دیدم و نه چیزی می شنیدم از دیشب انقدر اشک ریخته بودم که چشمم به سختی باز می شدند یک لحظه متوجه شدم یکی منو سفت بغل زده و گریه می کنه وقتی دید حرفی نمی زنم با دستاش صورتم را گرفت تازه اون زمان بود که فهمیدم یلداست. بغضی که مدتی بود گلوم را فشرده کرده بود با دیدن یلدا باز شد و صدای های های گریه بلند شد بریده بریده گفتم :

یلدا باورم نمی شه ، تورا خدا تو بگو دروغه...

محکم بغلم کرد و پا به پام اشک ریخت اون قدر گریه کردم تا بی حال روی زمین افتادم هر چه قدر یلدا و چند زن دیگه که الان به خاطر من یان کی بودن اصرار کردند اروم بگیرم و چیزی بخورم

نمی تونستم با وجودی که از شب پیش چیزی جز اشک و آه نخورده بودم ولی هیچی از گلوم پایین نمی رفت یک گره اندازه یه گردو توی گلوم گیر کرده بود که هر چه گریه می کردم پایین نمی رفت.

در ورودی ساختمان باز بود. می تونستم رفت و آمد مردا را تو حیاط ببینم یه دفعه از دور دایی رضا و زن داییم و دیدم که سیاه پوش وارد حیاط شدند شانه های دایی افتاده بودند و بلند بلند گریه

می کرد زندایی که جلوتر ازش حرکت می کرد خودش و به من رسوند و در آغوشم کشید کمی بعد از بغل زندایی جدا شدم و به سمت حیاط رفتم دلم آغوش دایی رو می خواست.

سعید و سامان توی بغل دایی بودند عده ای هم دورشون جمع بودند در حالی که به سختی جلوی ریزش اشکام و می گرفتم به در حال تکیه دادم. از دیدن دایی و سعید و سامان با اون قیافه های پریشان و سیاه پوش داشتم خفه می شدم دایی از وسط حیاط منو دید و به سمتم اومد از شدت گریه و بغض کلمات نامفهوم و بریده بریده از دهنم خارج می شدند :

\_دایی اومدی دیدی بدبخت شدیم.....

دایی بلند بلند گریه می کرد منم خودم و بهش رسوندم دیگه توی این فکر نبودم که حیاط پر از مرد

آغوش دایی بوی آشنای آغوش مادرم و می داد ....

نمی دونم از از زبان کی فهمیدم که قراره مادر و پدرم و برای آخرین وداع بیارند. نفهمیدم چه قدر گذشت که صدای ... اکبر مردها رو از وسط حیاط شنیدم با صدای مردم انگار تمام خونه رو روی سرم خراب کردند دست و پاهام شروع کردند به لرزیدن .

با کمک یلدا که زیر بازومو گرفته بود به حیاط رفتم تمام حیاط و زیر پرده ای از مه می دیدم دو تابوت وسط حیاط بود سیاوش و سعید و سامان و دایی و بقیه نزدیکان دورشون حلقه زده بودند خدای من کمک کن طاقت بیارم ... زنده بودم و داشتم غم انگیز ترین صحنه ی زندگیمو با چشم می دیدم

جلوی چشمام مردها در حالی که لا اله الا ... می گفتند تابوت ها را بردند نمی دونم کی چادری سرم انداخت . بازم نفهمیدم کی سوار ماشین شدم تا رسیدیم بهشت زهرا یلدا و رویا زیر بازو هام و گرفته بودند و با خودشون می کشیدند همه گریه می کردند عمه جیغ میزد زندایی از حال رفته بود و چند زن دورش جمع بودند شد مردها تابوتها را روی دوششان گرفتند. شونه های برادر ام

از غم خم شده بود به آرامگاهشون رسیدیم . کمتر از چند دقیقه اونا را به زیر خاکهای سرد سپردند یلدا و رویا کنارم بودند و دستامو سفت گرفته بودند تا طرف مردها نرم زمانی که مردها کنار

رفتند خودم و روی خاکا انداختم انقدر گریه کردم و خاکا را بر سروروم ریختم که از حال رفتم .  
چشامو که باز کردم بازم تو بیمارستان بودم . مثل دفعه پیش سرمی به دستم بود . این بار دیگه سرم و از دستم جدا نکردم همه چیز تموم شده بود .

مرگ مثل سیلی ویرانگر اومده بود و پدر و مادر نازنینم و با امواج خروشانش برده بود  
خیره به سقف بودم و در فکر این که چه قدر سخت جونم که این مصیبت را دیده ولی هنوز نفس می کشم

در اتاق باز شد و پرستاری داخل شد چشم و که باز دید گفت :

\_ بالاخره بیدار شدید زیبای خفته ...

نگاه بی رمقم و به صورتش دوختم مگه چه قدر خوابیده بودم یادم نمی اومد سوزنی توی رگ دستم فرو کرد و با لبخندی ادامه داد :

\_ میرم تا هم به دکتر خبر بدم و هم به خونوادت که از دیروز تا حالا نگرانت بودند و از اتاق خارج شد

چند لحظه بعد پرستار به همراه دکتری وارد اتاق شدند دکتر حالم و پرسید ؟

با سر جوابش و دادم

چند دقیقه معاینم کرد و فشارم و گرفت دستگاه فشار سنج رو که از دستم جدا کرد گفت :

\_ فشارت ده روی هشت خیلی خوبه از دیروز خیلی خیلی بهتری فشارت دیروز پنج بود داروهات را برات تجویز کردم از نظر من مرخصی ولی اضطراب و ناراحتی برات خیلی خطرناک دیروز به برادراتم گفتم اگه دفعه دیگه دچار شوک عصبی بشی عواقب بدی به دنبال داره که برای دختر خانم جوان و زیبایی مثل شما اصلاً خوب نیست

هنوز گیج بودم و همش احساس خواب آلودگی می کردم .

در با صدایی باز شد سرم و چرخوندم سامان به سمتم اومد و خودش رو تو بغلم انداخت سعید و سیاوش و دایی هم پشت سر سامان داخل شدند با دیدنشون پوشیده شده در لباس سیاه با قیافه هایی غمگین و ماتم زده بغض سمجی که راه گلوم رو مسدود کرده بود باز شد دایی که از صدای گریم ناراحت شده بود کنارم قرار گرفت و منو و سامان را باهم در آغوش کشید سرم و روی سینه اش گذاشتم و با صدایی گرفته گریه کردم .....

به در خانه که رسیدم از دیدن پارچه های مشکی که کیپ تا کیپ روی تمام دیوار خانه زده شده بود دوباره منقلب شدم پاهایم پیش نمی رفتند و رعشه ای تمام بدنم رو گرفته بود جز خونواده عمه و دایی همه رفته بودند خونه مرتب بود و خبری از آشفتگی های دیروز نبود با کمک سعید روی مبل نشستیم به خاطر ضعف هنوز نمی توانستم زیاد سرپا بمونم عمه با دیدنم کنارم اومد و بغلم کرد در حالی که نم اشکش را با بال روسریش می گرفت گفت :

\_کاش من می مردم و شماها را توی این وضعیت نمی دیدم . خدایا چه طوری داغ مرگ برادرم رو تحمل کنم علی جانم عزیز دلم که همیشه پشت و پناهم بودی بچه هات را به کی سپردی چرا نموندی تا پسر هات را داماد کنی ... نموندی میوه های به بار نشستت را بچینی ... به خواهرت که به غیر از تو کسی را نداره رحم نکردی ... به بچه های خودتم هم رحم نکردی ... نگاهی به صورت

خیس از اشکم کرد و دوباره بغلم کرد

زندایی هم که حالی بهتر از ما نداشت با همان لحن مهربان همیشگی که حالا سراسر اندوه بود به عمه گفت :

\_ناهِید جان یک کم طاقت کن از خدا غافل نشو اونی که غم داده خودشم صبرش رو میده شما الان امید این بچه هایی طفلک نیلوفر تو بغلت داره دوباره از حال می ره

عمه که تازه متوجه حال خرابم شده بود دستهایش رو روی صورتم کشید :



\_ الهی عمه فدات شه دیگه غصه نخور من که هنوز نمردم دایی و زنداییتم که هستند خودم مثل شیر کنارتم خودت می دونی همیشه دخترم بودی الانم هستی خودم مادرتم من که نمی تونم از دختر یکی یک دونم بگذرم نگاه خیس از اشکش و به صورتم دوخت وادامه داد بین چه به روز خودت آوردی صورت برگ گلت پژمرده شده آخه چرا این قدر خودت و عذاب می دی:

\_ از حکمت خدا غافل نشو همان خدایی که بالای سر ماست خودش می دونه چی به صلاح ماست چونم می لرزید وچشمام می سوخت تمام غم تو صدام پیچید با صدای لرزانی جواب دادم :

\_ یعنی صلاح ما در این بود که یک شبه یتیم بشیم یعنی خدا صلاح دید که آغوش مادر و پدرم را با هم از ما بگیره آخه این چه حکمتی که من نمی فهمم

با صورتی پر از اشک به عمه نگاه کردم تا جوابمو بده عمه هم که خودش اشک می ریخت از بی قراری من مستاصل شده بود

سیاوش که تا حالا ساکت بود و از دور شاهد گریه های من بود اومد جلوم روی زمین زانو زد . با لباس تیره و چهره آشفته و ریش نتراشیده چه قدر شکسته و غمگین بود از دیدنش در اون وضع حالم بدتر شد و اشکم شدت گرفت.

چه قدر خودخواه بودم که فقط خودم رو می دیدم و غافل از حال برادرارم بودم از پشت شونه های سیاوش نگاهی به سعید کردم سعید که همیشه ی خدا خنده به لب داشت داشت بی صدا

گریه می کرد. قلبم از دیدنش تیر کشید با نگاه دنبال سامان گشتم اون و کنار دایی دیدم .دایی دستش را دور بازوی سامان حلقه کرده بود و به خودش می فشرد

دوباره نگام و به چشای سراسر غم سیاوش دوختم که هاله ای از اشک ترشون کرده بود با صدای دورگه ای گفت :

عمه گفت کنارته، داییم که هست ولی از همه بیشتر سعید وسامان، کمی مکث کرد وبا صدای لرزانی گفت ومن...

جلوی همه بهت قول می دهم تمام سعیم را بکنم تا دوباره خنده به خونمون برگرده

از پس پرده اشک که جلوی دیدم و گرفته بود سیاوش و نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم :

\_می خوام برم سر خاک دلم براشون تنگ شده باید باهاشون حرف بزنم

دایی گفت :

\_تا فردا صبر کن خودم میبرمت

دستی به گلوم کشیدم:

\_دایی این جام گرفته دارم خفه می شم تو را خدا یکی من و بیره اگه حالا نرم تا فردا دق می کنم

سیاوش بلند شد کلیدش و از جا کلیدی برداشت ولی قبل از رفتن گفت :

\_باید قول بدی خودت و زیاد اذیت نکنی وقتیم گفتم بریم بلند شی سرم را به نشانه ی بله تکان

دادم

انگار دستی گلومو گرفته و فشار می داد که نمی تونستم حرف بزنم ... بغض لعنتی دوباره توی

گلوم چنگ انداخته بود و فشار میاورد

تمام فاصله خونه تا بهشت زهرا ، هر دو ساکت بودیم چشامو بسته بودم تا دوباره گریه نکنم می

ترسیدم سیاوش با دیدن اشکام از وسط راه پشیمان بشه . با توقف ماشین چشامو باز کردم

سیاوش زیر بازومو گرفته بود کنار مزارشون رسیدم و لحظه ای طولانی به خاکهای انباشته شده

خیره شدم زانو هام خم شد و نشستم دستم را روی خاکهای سرد کشیدم باورم نمی شد این

گور سنگی و سرد که وسعتش تنها چند متر بود عزیزان منو در برگرفته گریه می کردم و باهاشون

حرف می زدم

زمین زیر پام خیس و سرد بود و سرماش تو تمام بدنم می پیچید ولی سرمای زمین هم نمی

تونست قلبم که در حال سوختن بود سرد کنه...

خودم رو انداختم روی خاکهای سرد ، فکر می کردم که با گریه اندکی از بار سنگین غمی که به

اجبار بر روی قلبم سنگینی می کرد کاسته می شه ولی غافل از این بودم که این غم تا زمانی که

زنده هستم و نفس می کشم گوشه ای از قلبم خونه می کنه ...

دستی دور بازوم پیچیده شد و از جا بلندم کرد و کمک کرد تا به ماشین رسیدم روی صندلی جلو نشستم این بار هم نه اون حرفی زد و نه من .....

چهل روز گذشت روزهایی که هر روزش دلگیرتر از روزای قبلش بود باز هم همه در منزلمون جمع شدند بازعرض تسلیت و باز صدای مرثیه و قرآن ولی هیچ کدوم از این همدردی ها نمی تونستند اندکی از اندوهمون رو کم کنند.

روی مبلی در اتاق نشیمن نشسته بودم و عبور و مرور مردها را تو حیاط نگاه می کردم همه مشغول کار بودند تا مراسم شایسته ودر خور شانی برای پدر و مادرم بگیرند ولی من نه چیزی می دیدم و نه چیزی می فهمیدم مثل آدم های مسخ شده فقط به نقطه ای زل زده بودم و هر از گاهی اشک سمجی از گوشه ی چشمم روی صورتم سر می خورد بعد از نهار همه به طرف بهشت زهرا رفتیم و شب خسته و با چشمانی قرمز همراه عمه به منزل برگشتیم.

در تمام طول این چهل روز عمه هیچ زمانی تنهامون نگذاشته بود ولی اون هم خودش خونه و زندگی داشت . مام دیر یا زود باید با تنهایمون کنار می اومدیم

زندگی بدون حضور پدر و مادر خیلی سخت بود و سخت تر از اون این بود که باید جای مادر رو تو خونه می گرفتم و اینو زمانی فهمیدم که عمه بعد از چهل روز به اصرار خودمون با گریه به خونش رفت ....

خونه حسابی سوت و کور شده بود هیچ کدوممون حوصله انجام کاری رو نداشتیم کارهای خونه را در حد رفع نیاز انجام می دادم .

امتحان ها شروع شدنبدبه زور یلدا سر جلسات حاضر می شدم در حالی که اصلاً انتظار قبول شدنم و نداشتیم. امتحانات سامان زودتر از من وسعید تموم شد و با نمرات به قول سعید ناپلئونی قبول شد که البته با ضربه ای که ما خورده بودیم همین که قبول شده بودیم خودش خیلی بود. در کمال ناباوری من و سعید هم قبول شدیم .اگر چه نمراتمون قابل قیاس با ترم های قبلمون

نبود ولی همین قبولی باعث خوشحالی بود ...

توی آشپزخونه نشسته بودم و سیب زمینی پوست می گرفتیم

\_بلدا یکم نازک تر اینا که خلال نیستن

\_راست می گی بیشتر شبیه کتیه های بیستونن، ولی من همینم که می بینی بهتر از اینم بلد نیستم

\_حالا چرا ناراحت می شی قربونت بشم بزار خودم خلالشون می کنم

\_چرا یک نفر را استخدام نمی کنید کارهای خونه را براتون انجام بده

\_اتفاقاً عمه هم نظر تو را داره اما من مخالفم حقیقتش نمی تونم تحمل کنم یه نفر غریبه به جای مادرم توی خونه بچرخه و کارهای خونه را به جاش انجام بده از اون گذشته سعید و سامان خیلی بد غذا و هر چیزی رو نمی خورند کیو پیدا کنم که با جون و دل و مثل مادرمون براشون غذا درست کنه

-سیاوش چی، اونو حساب نکردی

-سیاوش اصلاً مثل اون نیست، هیچ وقت از غذا هام ایراد نمی گیره

-خداییش غذاهای تو ایرادی هم نداره مامانم همیشه می گه نیلوفر مثل یه زن که چندین ساله خونه داره آشپزی می کنه

لبخندی زد:

\_ تو ازم تعریف نکنی کی بکنه

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم کش وقوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم دلم می خواست بیشتر بخوابم ولی فرصتش رو نداشتم نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت بود و تا ظهر تنها چند ساعت فرصت داشتم با بی حالی از تخت بلند شدم. کوهی از کارهای عقب افتاده انتظارم رو می کشید تا عصر انقدر کار کردم که از کت و کول افتادم بعد از گرفتن دوش آب

سردی کمی سر حال شدم .

از پنجره اتاقم چشمم به سامان افتاد که روی نیمکتی نشسته بود و به درخت روبروش زل زده بود . تند تند از پله ها پایین رفتم . سامان این روزها خیلی گرفته بود البته خودمم بهتر از اون نبودم

ولی هر طوری بود به خاطر برادرام خودمو سر و حال نشون می دادم . کنارش نشستیم . باد خنکی می وزید سامان به درخت بزرگ روبرومون نگاه می کرد و با لحنی غمزده گفت :

\_ فکر می کنم به اندازه این درخت پیر شدم .

شاخه کوچیکی از درخت را با دست نشونش دادم و امیدوارانه گفتم :

\_ ولی تو مثل این شاخه ای که هر روز می تونی به یه دلیل سبز بشی و قد بکشی .

برگشت و نگاهم کرد برق اشکی نگاهشو شفاف کرده بود دستمو دور بازوهاش حلقه کردم

\_ عزیز دلم تو من و داری که همیشه کنارت می مونم چرا فکر پیری و افسردگی می کنی ما با همیم ، من ، تو ، سیاوش و سعید هر کدوممون دلیلی می شیم واسه سبز شدن هم...

ما دستای همو می گیریم و بلند می شیم بهت قول می دم توی آینده سبز سبز می شیم

\_ انقدر سبز سبز کردی یاد خانواده سبز افتادم یادته که با کدوم فیلمم

بعد دوباره نگاهش غمگین شد :

- یادمه یه جا خوندم شاخه که از درخت جدا می شه هم شاخه درد می کشه هم درخت مثل حالای ما...

دستم را محکم تر دورش حلقه کردم و موهاش رو بوسیدم

که دوباره گفت :

\_ کی حالمون بهتر می شه

بغضمو فرو دادم و با صدای مرتعشی گفتم : ما خودمون باید دواي درد همدیگه باشیم .

برگشت دستم رو با دودستش گرفت و با التماس گفت :

\_ نیلوفر هیچ وقت تنهام نزار، بزار همیشه کنارت بمونم.

- عزیزم من همیشه کنارت می مونم هیچ کس نمی تونه ما را از هم جدا کنه

صدایی از پشت سرم گفت :

\_ مطمئنی

من و سامان با هم برگشتیم سیاوش به درختی تکیه داده بود نگاهمون می کرد کمی جا خوردم

ولی با نگاهی به قیافه گرفته سامان در حالی که با ابرو به سامان اشاره می کردم به سیاوش

گفتم :

\_ ولی من به حرفم ایمان دارم و هیچ زمانی داداش گلم رو تنها نمی زارم.

یا اشارم به سامان و متوجه نشد و یا خودش را به نفهمیدن زد که دوباره گفت :

\_ ولی دیر یا زود ازدواج می کنی و از این خونه می ری

به شدت از دستش عصبانی بودم اونم ظاهراً از این وضعیت خوشحال بود لبخند گوشه لبش نشون

می داد از این بحث داره لذت می بره.

ولی من که نگران حال سامان بودم با غیض جواب دادم :

\_ هر کی از دل خودش خبر داره شما شاید بخوای ازدواج کنی و از این خونه بری ولی من هرگز

اینجا رو ترک نمی کنم.

کمی جلو اومد و بین من و سامان قرار گرفت :

\_ بهتره قوی بدی که پاش بمونی.

نگاه درماندمو که دید سکوت کرد و کنارمون نشست سکوت بینمون رو صدای برگهای درختان

که با وزش باد از سر شاخه درختان جدا می شدند و روی زمین می افتادند می شکست .

سامان به آرومی از کنارم بلند شد و رفت ولی من تا مدت‌ها سر جام نشسته بودم و به آینده‌ی نا معلوم خودم و برادرانم فکر می‌کردم و در تمام مدت سیاوش هم از کنارم تکون نخورده بود.

از خونه که خارج شدم سوز سردی به صورتم خورد. نگاهم بی اختیار به آسمان افتاد که ابری بود ولی نه انقدر که بارشی به دنبال داشته باشه. تا مدرسه‌ی سامان راه زیادی نبود تصمیم گرفتم

کمی قدم بزنم و این مسیر رو پیاده طی کنم امروز تنها روزی بود که کلاس نداشتم و بهترین فرصت برای سر زدن به مدرسه سامان، طفلک دیشب با ترس و لرز نامه مدرسشو به دستم داد

وگفت:

\_ نیلوفر می‌تونی فردا بیای مدرسم

- آره عزیزم چرا نیام ولی فکر نمی‌کنی اگه سیاوش یا سعید بیان بهتر باشه

- نه نه، نمی‌خوام

- [خه چرا داداش گلم

کمی این پا وان پا کرد و با تردید ادامه داد :

\_ راستش این نامه را مشاورمون بهم داد وگفت سعی کن بدیش به مادرت

این حرف رو که زد سرشو بالا آورد بغض کرده بود و چشماش از اشک برق می‌زدند طاقت دیدن اشکاش و نداشتم بلند شدم و سرش رو تو بغلم گرفتم اونم برعکس همیشه که فرار می‌کرد

همونطور توی بغلم مونده بود چند بوسه به روی موهاش زدم حاله از دیدنش خیلی گرفته شد اگر گریه می‌کردم بیشتر خودش را می‌باخت همون جور ساکت ایستادم و موهاش را نوازش می

کردم ولی از درون گریه می‌کردم خیلی سخت بود من خودم نیاز به تکیه گاه داشتم ولی حالا باید تکیه گاهی برای سامان باشم .

برام باور نکردنی بود که اون همه خوشبختی روزی به این سیاه بختی تبدیل بشه ....

انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی به مدرسه رسیدم . خوبه با این حواس پرتی به جای مدرسه سر از جای دیگه در نیوردم کمی دم در مدرسه این پا و اون پا کردم ولی چاره ای نبود کاری بود که باید انجامش می دادم. اگر جای من سیاوش یا سعید بودند بهتر بود ولی این خواسته سامان بود و دلم نمی اومد ناراحتش کنم. در مدرسه باز بودم از لای در سرکی کشیدم خوشبختانه جز چند نفر کسی داخل حیاط نبود با چند گام بلند از طول حیاط گذشتم و خودم را به دفتر رساندم تازه قسمت سختش مونده بود با زدن ضربه ای به در وارد شدم همزمان چند سر به طرفم چرخید

آب دهنمو قورت دادم و به سمت میزی که حدس می زدم میز مدیر باشه

رفتم وبه سختی گفتم :

\_سلام

\_ادیب هستم خواهر سامان

اون آقا با تواضع بلند شد :

\_خوش اومدید محمدی هستم مدیر مدرسه

و با دست به صندلی که کنار میزش بود اشاره کرد تا نشستم نامه را از توی کیفم در آوردم وبه طرفش گرفتم : اینو دیروز دبیر مشاوره به سامان دادند و خواستند تا حضوری با والدینمون صحبت

کنند .آقای محمدی خودتون که می دونید ما چند ماهه پدر و مادرمون رو از دست دادیم. من به جای اونا اومدم تا ببینم مشکل سامان چیه

-بله واقعاً متاسفم می دونم برای همتون چه قدر سخت بوده و البته برای سامان که کم سن و سال تره، سخت تر از همه

ظاهراً آقای اریان برای همین مزاحم شما شدند اگه لطف کنید توی اتاق بغلی منتظرشون باشید .

مدیر در را برام باز کرد :



\_ خواهش می کنم همین جا منتظر باشید آقای اریان تا چند لحظه دیگه میان خدمتتون .  
رفتم پشت پنجره زنگ تفریح زده شده بود پسرها با هیاهو وسط حیاط ریخته بودند یاد  
دبیرستان خودم افتادم چه دوران خوبی بود فکر کنم بهترین دوران تحصیلم بود چه قدر  
خوشحال بودم و

همراه یلدا چه قدر توی کلاس شیطن می کردیم..

صدایی ،رشته ی افکارم را پاره کرد

\_سلام خانم

برگشتم ودستپاچه گفتم :

\_سلام ادیب هستم

نگاه ناباورشو بهم دوخت

\_سامان ادیب

و یه تای ابروشو بالا برد

\_من خواهر سامانم

\_منتظر مادر و یا پدرت بودم

جا خوردم و بغض نابهنگام رو فرو دادم .اشک سمجی توی چشمم می لرزید و همینکه سرم را  
بلند کردم از چشمم سر خورد با صدای لرزانی گفتم :

\_ پدر ومادرمون فوت کردند .آقای

\_آریان هستم

کمی مکث کرد وادامه داد :

\_خیلی متاسف شدم ،من یکی دوماهه به این مدرسه اومدم و از این موضوع اطلاعی نداشتم

ارتعاش صدامو نتونستم مخفی کنم :

\_ سامان برعکس ظاهر شیطونش خیلی توداره به خاطر همین شما تا حالا نفهمیدید

\_ خانم ادیب اگر باعث ناراحتیتون نمی شم می شه بگید چند وقته که ...

نداشتم ادامه بده و آهسته گفتم :

\_ شش ماهی می شه توی تصادف با هم از دنیا رفتند

آقای آریان با لحن دلجویانه ای گفت :

\_ باید خیلی برای شما سخت بوده باشه

نفس عمیقی کشیدم و گرفته تر از قبل گفتم :

\_ سختتر از اون چیزی که فکرش را بشه کرد تحمل از دست دادن پدر و مادر با هم از حد و توان ما خارج بود

مرگ پدر و مادر برای همه ی ما سخت بود ولی قبول دارم سامان چون از همه ی ما کوچک تر و از طرفی وابستگی عاطفی عمیقی با مادر داشتند بیشتر از همه ضربه خوردند و متأسفانه منم انقدر

در این مدت غرق اندوه خودم بودم که از حالش غافل شدم

\_ حالا علت رفتارهای سامان و درک می کنم و لازمه در مورد سامان کمی با هم صحبت کنیم

در انتظار بقیه صحبت‌های نگاهم روبه چشم‌هایش دوختم...

سرم به شدت درد می کرد به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم .

از وقتی آقای آریان گفته بود که احساس می کنه سامان دچار افسردگی شده انگار غم عالمو تو دلم ریخته بودن بعد از پدر و مادر ، برادر ام خیلی برام عزیز شده بودن به خصوص سامان که ازم

کوچیک تر بود دیگه هرچی غصه خورده بودم کافیه باید از نقش قبلیم جدا می شدم من دیگه تنها برای خودم زندگی نمی کردم برادرام به من احتیاج داشتن چیزی که من فراموش کرده بودم...

هر موقع دانشگاه نبودم سعی می کردم در کنار سامان باشم باهم بیرون می رفتیم. خریدای خونه رو با هم انجام می دادیم. روحیش عوض شده بود می خندید و می گفت :

\_ نیلوجون واسه خودت یه پامان شدی

از خندیدنش زنده می شدم ... چون می گرفتم ... ودلم پر از امید می شد ... امید به آینده .. هر چند دلم هنوز غصه دار بود ولی خدا را شکر می کردم که دیدنی نبود به خودم قول داده بودم تا جایی که می تونم شادی را به خونمون بر گردونم هر چند سخت بود ....

سیاوش دوباره به آلمان رفته بود ولی این دفعه با بار قبل فرق می کرد رفته بود تا مدارکشو از شرکت بزرگی که توش کار می کرد بگیره و برای همیشه برگرده پیشمون سیاوش با مدرک کارشناسی ارشد اونم معماری...

همه در سالن انتظار ایستاده بودیم پرواز تاخیر داشت سعید به افتخار اومدن سیاوش هممون رو به آب میوه خنکی مهمون کرد.

ساعتی بعد بالخره انتظارمون به پایان رسید و شماره پرواز اعلام شد همگی با سرعت خودمون رو به پشت دیوار شیشه ای رسوندیم و از پشتش به مسافرینی که وارد می شدند چشم دوخته بودیم .

هیجان زده بودم وچشمام در انتظار دیدنش تا اون سوی شیشه کشیده می شد.

لحظه ای بعد سامان هیجان زده گفت :

\_ نگاه کنید داداش سیاوش اونجاست و با انگشت به اون قسمت اشاره کرد .

همه به جهت انگشتش خیره شده بودیم از شوق دیدنش چشمام اشک آلود شدند به سختی سعی می کردم مانع از ریزششون بشم. سیاوش با اون قد بلند در کت وشلوار زیبایی که پوشیده بود زیباتر از همیشه بود

سعید و مهرداد و ماهان و سامان، سیاوش رو در بینشون گرفته بودند من و رویا هم کناری ایستاده بودیم و از همون جا که ایستاده بودیم نگاهشون می کردیم تک سرفه ای کردم تا شاید متوجه ما بشن .

سیاوش خودش رو از حلقه اونها جدا کرد و به سمتم اومد دسته گل را به دستش دادم و با صدای لرزانی گفتم :

\_خوش اومدی، دلمون برات خیلی تنگ شده بود

به گرمی دستمو فشرد چشم های درشت و سیاهش از اشتیاقی عجیب برق می زد و با همون لحن مهربون همیشگی گفت :

\_از این که این بار برای استقبالم اومدی خیلی خوشحالم و ازت ممنونم

وفشاری به دستم آورد که هنوز توی دستای گرم وقویش نگه داشته بود و بعد مشغول صحبت با رویا شد که به تازگی با مهرداد نامزد کرده بود و به خاطر احترام به ما هیچ جشنی نگرفته بودن قصدشون این بود که عقد و عروسی را باهم بعد از سال مرگ پدر و مادرمون بگیرند و من چه قدر خوش حال شدم از اینکه مهرداد و رویا به هم رسیده بودن ...

سیاوش نگاهی به پشت سرش انداخت من و رویا نگاهش رو دنبال کردیم کمی عقب تر پسر خوش تیپی با بچه ها صحبت می کرد سیاوش اشاره ای به سمتش کرد کمی بعد از این که از دایره

پسرها خارج شد به سمتمون اومد و روبروم قرار گرفت

سیاوش در حالی که دستش را پشت کمر همراهش می زد گفت :

\_ معرفی می کنم پڑمان

اون لحظه نمی دونستم چه واکنشی باید در مقابل این غریبه نشون بدم و بی اختیار به صورتش خیره شدم پسر قد بلندی بود با شونه های پهن و چهره و تیبی که بیشتر شبیه اروپایی ها بود تا ایرانی ها چشمان درشت و سبزش بیشتر از هر چیزی آدمو جذب می کرد ولی با نگاهی به سیاوش که در کنارش ایستاده بود با اون چشمای سیاه و خمار، سیاوش رو خیلی زیباتر دیدم .

پژمان که سکوتم را دید نگاهی خیره به صورتم کرد و گفت :

\_پس نیلوفر شما یید همون دختر عموی خوشکلی که تا حالا از ما قایمش کرده بودند و دستش را پیش کشید تازه اون موقع بود که متوجه شدم این پژمان پسر عموی برادرانه که سیاوش تا حالا با هاشون زندگی می کرده دستی را که برای دست دادن با من پیش کشیده بود ندیده گرفتم و گفتم :

\_خیلی خوش اومدید امیدوارم در ایران به شما خوش بگذره گرچه علاقه ای بهش نداشته باشید از حرفی که بهش زدم اصلاً ناراحت نشد و با همون نگاه خیره گفت :

\_اگه می دونستم توی ایران دختر عمویی به اینزیبایی دارم زودتر از اینها می اومدم از زیر نگاهش فرار کردم و مشغول صحبت کردن با رویا و مهرداد که کنارم ایستاده بودند شدم ولی زیر چشمی بقیه را می پاییدم سعید ضربه ای به شونه پژمان زد و با طعنه گفت :

\_می بینم از تیکه ای که بارت شد از رو نرفتی

و با همون لحن نیمه شوخی نیمه جدی ادامه داد :

\_حساب نیلوفر ما با دخترای اون ور آب فرق می کنه ...

همه در کنار هم به راه افتادیم سیاوش ، پژمان و سعید و ماهان با یک ماشین رفتند و من و سامان با مهرداد و رویا همراه شدیم .

رویا که در کنار مهرداد جلو نشسته بود در حالی که کاملاً به عقب برگشته بود با شیطنت گفت :

\_نیلوفر کارت در اومده

\_چطور مگه

منظورم با پژمان پسر عموته متوجه نشدی با چشماش داشت می خوردت

سامان گفت :

\_ نه این که نیلوفر بی سرو سزبونه دیدی که اول کاری چطور زد تو پرش

مهرداد از لحن سامان خنده ش گرفت :

\_ خدا به دادمون برسه ماهان و سعید کم بودند تا با نیلوفر کل کل کنند اینم بهشون اضافه شد

رویا دوباره سرش را به عقب برگردوند :

\_ ولی یک طوری بهت نگاه می کرد انگار که قبلاً دیده بودت چشماش برق می زدند و تمام مدت

بهت خیره شده بود

بابی تفاوتی شونمو بالا انداختم :

\_ اینم از بدشانسیمه که بین تموم فامیلای پدرم یک دختر نباشه حالا نمی شد این یکی دختر بود

تازه توی غربت همدم خوبیم واسه سیاوش می شد. ولی از شانس من هم داییم هم عمه و هم

عموم همه پسر دارند به خدا اگر این یلدا دوستم نبود تا یادم بندازه منم دخترم بین این همه

پسر معلوم نبود چی از آب درمیومدم هرچند حالام با بقیه دخترها فرق دارم

\_ این فکرها چیه که می کنی تو با دختر ای دیگه هیچ فرقی نداری تازه از خیلی هاشونم بهتری

\_ این که همه دوست دارند پیراهن بپوشند ولی من به خاطر سروکله زدن با سعید و ماهان و این

وروجک (و به سامان اشاره کردم) چون دامن توی دست و پامو می گرفت همیشه شلوار پوشیدم

حالام که به قول یلدا واسه خودم خانمی شدم ولی باز چشمم همش دنبال تی شرت و شلوار

تازشم نه تی شرت دخترونه و نسبت به بیشتر چیزهای دخترانه هم بی تفاوتم به خاطر همین

همیشه یلدا لباسهام را انتخاب می کنه هر بار با هم می ریم برای خرید اون قدر از دستم حرص

می خوره که می گه بار آخرم باشه که با تو همراه می شم ولی بازم طاقت نمی یاره تازه بعضی

مواقع هم خودش اگه چیز قشنگی دید برام می گیره پل ارتباطین دنیای دخترونه و پسرונה ی  
من یلداست . از وقتی که با یلدا دوست شدم آروم آروم متوجه شدم که منم یه دخترم بماند که  
توی

این مدت یلدای بیچاره از دستم چی کشیده

رویا تو به چه ورزشی علاقه داری ...

رویا کمی فکر کرد :

\_ خوب والیبال و شنا

دوستامم پ بیشترشون والیبال بازی می کنند ولی من فوتبال را به هر ورزشی ترجیح می دم  
چون از وقتی خودم را شناختم یار سعید بودم در مقابل ماهان و مهرداد

مهرداد که آروم می خندید گفت:

\_ نیلوفر درست می گه این بیچاره بین ما پسرها کی فرصت می کرد خاله بازی کنه هر وقت یه  
عروسک دستش می گرفت سعید و ماهان با بد جنسی اونو ازدستش می بردند و به جاش یک  
تفنگ بهش می دادند

رویا به مهرداد گفت :

\_ توکه ازهمشون بزرگتر بودی تو دیگه چرا؟

\_ اون موقع دیگه من باهاشون بازی نمی کردم ولی سعید و ماهان مثل پونز به نیلوفر منگه شده  
بودند البته خود نیلوفرم همیشه دنبالشون بود

یاداوری خاطرات گذشته با عث خوشحالیم شده بود :

\_ کوچیک که بودم به خاطر این که سعید و ماهان مسخره ام نکنند سوار تاب نمی شدم ولی بهتر  
از هردوشون از درخت بالا می رفتم .

چشمکی شیطنت امیز نثار رویا کردم :

\_ بین خودمون باشه الانم بعضی مواقع می رم روی درخت ولی نه اون بلندای درخت کوتاه و انتخاب می کن

سامان دستاشو به هم زد :

\_ ای ول خوب خودت را لو دادی

مهرداد می خندید و در تایید حرفهای من سرش را تکون می داد

رویا هم در حالی که می خندید گفت :

\_ قربونت برم با این حرف زدنت خوب همین کارهات باعث شده تا دختر متفاوتی باشی وهمه

دوستت داشته باشن تازه درسته که بین پسرها بزرگ شدی ولی حرکاتت نه تنها

پسرونه نیست خیلی هم دخترונست خودت شاید متوجه نباشی ولی هم خیلی خوشکلی هم تو

دل برویی...

شب بود که به خونه رسیدیم از قبل تمام وسایل پذیرایی و آماده کرده بودم با وجود مهمانی که

برای اولین بار وارد خونمون می شد هیچ استرسی نداشتم .

عمه دم در به انتظارمان ایستاده بود به محض دیدنمون داخل رفت و با منقلی در دست

برگشت، تند تند اسفند می ریخت و دودش رو به سمتمون فوت می کرد

عمه سیاوش رو در آغوش کشید و با صدای لرزانی گفت :

\_ خوش اومدی پسرم .خوش اومدی

پژمان درست پشت سر سیاوش ایستاده بود از همان جایی که بود گفت :

\_ عمه جون دلتون واسه من تنگ نشده بود

عمه که غافلگیر شده بود چشماش رو کمی تنگ کرد و نگاهی موشکافانه به پژمان انداخت :



\_ مطمئنم یک جایی دیدمت ولی کجا ؟

پژمان که انگار طاقت انتظار را نداشت بابی صبری گفت :

\_ حق دارید پسر برادر تونو نشناسید.

عمه جیغی از سر شادی کشید و سر و صورت پژمان را غرق بوسه کرد

کمی بعد با خنده و شوخی داخل خونه شدیم و همه روی مبل های نشیمن ولو شدیم

همراه رویا مقدمات شام را آماده کردیم. به خاطر سیاوش قورمه سبزی درست کرده بودم که

خیلی دوست داشت ولی چون به جز اون مهمونای دیگه ای هم داشتیم. جوجه و ته چین هم

درست

کرده بودم سالاد و سبزی و ترشی هم مخلفات میز شام بودند...

آخرین نفری که از آشپزخانه به سر میز رفتم خودم بودم تنها جای خالی بین ماهان و سعید بود

که معلوم بود عمداً خالی مونده...

نگاهی به سرتاسر میز کردم رویا و مهرداد کنار هم نشسته بودند

عمه نگاهی به اون دوتا کرد و از سر جاش بلند شد :

\_ برو عزیزم ، برو جای من بشین

شکلکی برای سعید و ماهان در آوردم و جای عمه نشستم ولی از بد شانسیم روبروی پژمان قرار

گرفتم

همین که نشستم چشمکی بهم زد

\_ خوشحالم که جلوم نشستی

در حالی که سالاد را تعارف می کردم جواب دادم :

-در هر حال شما مهمون ما هستید

با صدای آرومی گفت:

\_ شما خیلی خوب از مهموناتون پذیرایی می کنید در هر حال از اینکه یه خانم زیبا جلوم نشسته خیلی خوشحالم

متوجه برق شیطنت آمیز نگاهش شدم و خودم را به خوردن مشغول کردم گر چه جلوی پژمان با اون نگاه خیره و معنی دارش چیزی از گلوم پایین نمی رفت سیاوش که کنارش نشسته بود و تمام حرکات ما را زیر نظر داشت

بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم عمه پژمان را به حرف گرفته بود .

کنار رویا نشستم واهسته گفتم :

\_کاشکی مهرداد تعارف می کرد پژمان بره خونشون

رویا خنده ی ریزی کرد :

\_ چیه ازش خوشت نیومده

\_نه یه جوریه خیلی راحت ، اختیار چشاشم که دستش نیست

\_ولی این پسری که من می بینم فکر نکنم از این خونه خارج بشه با این وجود به مهرداد می گم

برای درست کردن چایی به آشپزخونه رفته بودم که صدای سعید را شنیدم

\_ببینم نمی خواهی چمدونات رو باز کنی

مطمئن بودم الان ماهان بقیه حرف سعید ومی گه

ماهان ادامه داد :

\_آره بابا مردیم از کنجکاوی

سینی را روی میز گذاشتم و از سعید خواستم جلوی همه بگیره و دوباره کنار رویا نشستم

سیاوش خیلی ریلکس گفت :

\_ حالا باز می کنم چه عجله ایه ، هر چند دلیل اصرار شما را نمی فهمم وچشمکی به جمع زد

سعید چشم غره ای به سیاوش رفت و چمدونش رو به سمت خودش کشید :

\_ الان که درش باز شد متوجه منظورم می شی

سیاوش با یک گام خودش را به سعید رسوند و چمدونش رو باز کرد

از حرکات هر دوشون خنده ام گرفته بود :

\_ سیاوش جان بهتره اول سوغاتی این دو تا ندید بدید را بدی تاپس نیفتادند تازه خدا

کنهپسندشون باشه ..

سیاوش که خودش خوشحال تر از ما بود در چمدون را با حوصله باز کرد سعید و سامان و ماهان

دورش حلقه زده بودند و سرشون توی چمدون بود

یک بسته ی بز رگ درآورد و جلوی عمه گذاشت .

عمه لبخندی زد :

\_ فدات بشم عمه جان چرا زحمت کشیدی

سیاوش نگاهی قدر شناسانه به عمه انداخت :

\_ هدیه ناقابلیه و البته از طرف دو تا برادر زاده هات

عمه نگاهی به پژمان انداخت :

\_ عزیزم دیدن خودت بهترین هدیه برای من بود

پژمان دستی پشت سرش کشید :

\_ راستش را بخواین من که با سلیقه شما آشنا نبودم وظیفه خرید هدایا را سیاوش به عهده گرفت

سیاوش دوبسته هم اندازه درآورد و جلوی سعید و ماهان قرار داد با شوخی و خنده کادوهاشونو

باز کردند لباساشون مثل هم بودند دو دست کت وشلوار که هم شیک بودن وهم مارک دار فوری

مثل ندید بدیدا تنشون کردن انصافن بهشون می اومد عمه کلی

قربون صدقشون رفت

سامان با دیدن سوغاتیش اونقدر خوش حال شد که داشت بال در می آورد  
اون روزا کمتر کسی موبایل داشت نگاهمو قدر شناسانه به سیاوش دوختم وبا تکون دادن سرم  
ازش تشکر کردم

سیاوش با لبخند زیبایی که روی لباش بود به سمتم اومد وبسته نسبتاً بزرگی رو جلوم گذاشت :  
\_ ناقابله

بسته رو گرفتم وگفتم :

\_ همین که سلامت برگشتین خودش بهترین هدیه برای همه ماست نیازی نبود اینقدر به زحمت  
بیفتید

نگاه نافذ وخیره اش را به صورتم دوخت :

\_ هر چیزیم که برات بگیرم بازم جواب محبتاتو نمی تونم بدم همه می دونن که چه قدر برای  
هممون از جون و دل مایه می زاری

بغض کردم، قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد ،خوش حال بودم ...

نه از سوغاتیایی که برام گرفته بود ...

از اینکه به فکرم بود ...

از اینکه متوجهم بود ...

با تعریفش خستگی تمام این مدت از جسمم برداشته شد

بغض نابهنگامو فرودادم تا ازش تشکر کنم ...

ساعتی بعد از سکوت خونه استفاده کردم و روی یکی از مبلهای نشیمن نشستم تا استراحتی کنم

فردا صبح زودتر از همیشه از خواب بلند شدم هر چند قرار نبود نهار آماده کنم اون روز مهمان  
عمه بودیم ولی چون سیاوش زود بیدار می شد می خواستم براش صبحانه درست کنم

داشتم واسه خودم یه چایی می ریختم که سیاوش و پژمان وارد آشپزخونه شدن

پژمان با دیدن میز چیده شده گفت :

\_به به چی کردی

لبخندی زدم :

\_کاری نکردم بفرمایید

سیاوش با همون متانت همیشگی پشت میز نشست . نگاهش مثل همیشه نبود انگار از چیزی

ناراحت بود ولی به قدری تودار بود که نمی شد دلیل ناراحتیش رو فهمید

زیر نگاه خیره پژمان غذا خوردن خیلی سخت بود نمی فهمیدم چی می خورم داشتم به غلط

کردن می افتادم که زود از خواب بلند شدم تا براشون صبحونه درست کنم . چاییمو با یه لقمه

خوردم و

تا خواستم از سر میز بلند بشم پژمان گفت:

\_می تونم یه سوال از ت بپرسم

\_خواهش می کنم

با نگاهی به شال روی سرم گفت :

\_ می شه بپرسم چرا جلوی ما حجاب می گیری

از سوالش حسابی جا خوردم ولی سعی کردم خودمو نبازم و جواب دندان شکنیم بهش بدم

\_درسته شما از بچگی توی یه کشور دیگه بزرگ شدین ولی باید بدونین که برای من نامحرمید

پس جلوتون حجاب می گیرم

\_باورم نمی شه هنوزم تابع فکر و نظرات گذشته ها باشین این افکار دیگه قدیمی شده

\_ ولی من همین افکار قدیمی را دوست دارم. یادم نرفته از کجا اومدم، می دونم کی هستم و کی بودم و نه تنها ناراحت نیستم از حجابم بلکه خیلیم احساس راحتی و آرامش می کنم  
مستقیم تو چشماش نگاه کردم:

\_ این جواری از خیلی نگاهام در امانم

دیگه خبری از اخمای روی پیشونی سیاوش نبود و با لبخندی زیبا ناظر صحبتای ما بود  
پژمان که از جوابای من از رو نرفته بود دوباره گفت :

\_ همین افکار که به زور بهتون تحمیل شده باعث شده تا خیلیا از کشور خارج بشن

\_ ولی به نظر من هیچ تحمیلی وجود نداره الان که توی این خونه کسی نیست که بخواد منو  
مجبور کنه تا این شالو رو سرم بزارم ولی من چون خودم دوست دارم و تجربه بهم ثابت کرده  
جلوی

بعضیا حجاب بهترین امنیته...

دوست دارم حجاب داشته باشم .

اینم بدونین خیلی از اونایی که به خاطر آزادی از کشور خارج می شن اصلن معنای آزادی را هم  
نمی دونن ...

مگه ایران چشه ما چیزهای خوبی در ایرانمون داریم فرهنگ کشور ما انقدر غنی و عمیق هست  
که نخوام اون رو با هیچ جای دیگه عوض کنم

ما که نباید اجازه بدیم شتابزدگی دنیای غرب ما را با خودش بیره ...اون وقته که خیلی از  
ارزشهامون جا می مونن واز یاد می رن و ایرانی بدون ارزش هم که دیگه ایرانی نیست می شه  
یکی مثل

تو که الان به این شال سر من خرده می گیره

سیاوش که تا حالا ساکت بود به پاسخ من لبخندی زد و به فکر فرورفت ...

در تمام اون روز که خونه عمه بودیم هر بار که نگاهم به سیاوش می افتاد برق تحسین را تو نگاهش می دیدم ...

سیاوش با یه بلوز استین کوتاه که همه عضلات درهم پیچیده و برجسته گردن و سینه و بازوهاش ازش بیرون زده بودن از پله ها پایین اومد نگاهی به قیافه جذاب و دوست داشتنیش که با خشم زیباتر و مردونه تر شده بود انداختم ولی علت نگاه خشمگینش را نمی دونستم.

نزدیکم اومد انقدر که درست روبروم ایستاده بوده نگاه اخم آلودی به من انداخت و با حرص گفت:  
\_فکر نمی کنی واسه یه سینما رفتن بیش از حد به خودت رسیدی

نگاهی به لباسم کردم و با حیرت جواب دادم :

\_ولی من که مثل همیشه لباس پوشیدم

سیاوش به مانتوم اشاره کرد وگفت:

\_ولی مانتوت خیلی جذبه بهتره عوض کنی

چون این دوسه روزه که پژمان اومده بود خیلی بهم گیر می داد شیطونه قلقلکم کرد تا یه ذره اذیتش کنم دوباره به خودم نگاهی کردم و گفتم ولی این مانتو نه تنها تنگ نیست بلکه معمولیه همین چند روز پیش با یلدا خریدم تازه دو تا عین هم گرفتیم ولی دو رنگ که با هم عوض کنیم نگاه خشمگینش رو به چشم دوخت :

\_بهتره عوض کنی

در حالی که زیر لب به یلدا بد و بیراه می گفتم که به زور این مانتو را برام گرفته بود و به حرفم هم اهمیتی نداده بود به سمت اتاقم رفتم و اون مانتوی تنگ کوتاه را با یه مانتوی صورمه ای خوشگل که می دونستم خیلی بهم می یاد عوضش کردم از توی کمدم یه شال تیره سرم کرد توی آینه یه نگاه به خودم کردم می دونستم این مانتو از قبلیم بیشتر بهم می یاد ولی نه تنگ بود نه

کوتاه ولی چون تیره بود رنگ پوستم را بیشتر نشون می داد یه کوچولو آرایش کرده بودم طوری که سیاوش عمراً بتونه متوجش بشه فقط یه ذره به گونه هام رنگ داه بودم و چشمم را با یه مداد مشخص تر کرده بودم .

همین که از اتاق خارج شدم با نگاه کاونده سیاوش روبرو شدم از زور حرص دستاشو مشت کرده بود ولی من از رو نرفتم و همون طور نگاش کردم .

کلافه چنگی به موهاش زد وچند بار سرش را با تاسف تکان داد و از کنارم گذشت

خودمم از کارم پشیمون بودم و نه تنها لذتی از اذیت کردن سیاوش نمی بردم بلکه ناراحتم می شدم ولی خیلیم برام زور داشت که سیاوشی که خودش پژمان را با خودش آورده بود این طور با دلیل و بی دلیل بهم گیر بده توی این چند روزه تا می تونستم از پژمان فرار کرده بودم و هر جام شده بود از زیر بیرون رفتن با هاشون شونه خالی کرده بودم .

ولی کنسل کردن قرار امروز از توانم خارج بود چون اول قرار بود منو یلدا و رویا تنها باشیم ولی بقیه خودشون را به ما تحمیل کردند

سر راه یلدا را هم سوار کردیم سعید و پژمان و سامانم قرار بود با هم بیان همین که یلدا سوار شد ناغافل گفت:

\_\_وای نیلوفر چرا اون مانتوت را نپوشیدی

فوری نیشگونی از بغل پاش گرفتم که صدای جیغش به هوا رفت :

\_\_چته نصف پام را کبود کردی ...

نگاهم فوری به چشمای سیاوش افتاد که می خندید ولی تا متوجه من شد فوری ابروهاش را بهم گره زد

یواش بیخ گوش یلدا گفتم :

\_\_یکم آروم باشی همه چیزو برات می گم



یلدا روی صندلیش جا به جا شد و با آرنج به پهلو زد :

\_ این چشمه

و با چشم به سیاوش اشاره کرد

آروم گفتم :

\_ هیس!

یلدا خودش را کنارم کشید:

- فکر کنم یکی زده تو پرش

اشاره ای به خودم کردم

با چشم علت و پرسید ؟

منم با چشم به مانتوم اشاره کردم

تا برسیم منو یلدا یواش یواش حرف می زدیم و گاهی می خندیدیم .

کنار سینما پژمان و سعید و رویا منتظرمون بودند.

یلدا که تا حالا پژمان و ندیده بود سوت ملایمی کشید :

\_ ای ول تیپ و برم

ولی اینو اینقدر بلند گفت که نه تنها سیاوش فکر کنم خود پژمانم شنید ...

سیخونکی به پهلو زد و به سمت بچه ها رفتم

اونم که عین خیالش نبود فقط من از خجالت جلوی سیاوش رنگین کمان شدم

به سمت رویا رفتم و زیر گوشش گفتم :

پس کو شازده دومات

رویا به آرومی خندید :

بیمارستان بود منم با ماهان اومدم البته به اصرار مهرداد که بعد از اینجا شام را با هاش بخورم  
فیلم جالب و قابل تاملی بود منو یلدا کنار هم نشسته بودیم تمام تلاش پڑمان برای نشستن کنارم  
توسط سعید و سیاوش و ماهان که یلدا سه تفنگدار خطا بشون می کرد بی نتیجه  
مونده بود و من بین رویا و یلدا نشسته بودم .

همین که اسم بازیگران فیلم اومد یلدا گفت:

د بگو ببینم

چی رو بگم

همین پسر عموت

پسر عمومی من نیست که

چه طور مهرداد و ماهان پسر عمه هاتن ولی این پڑمان پسر عموت نیست

کلافه گفتم :

حساب مهرداد و ماهان از این جداست اونا برام مثل برادران هستن

پس اینجوریاس یعنی روی این پسر عمو خوشکله حساب دیگه ای باز کردی خوب خدا را شکر  
توی لیست داداشات نیست این یکی

اه یلدا گیر بدی ول کن نیستی اصلنم منظورم این نبود

من از این پسر عمو خوشم نمی یاد هیچ جوهره به دلم نمی شینه .نگاش یه طوریه

یلدا صورتشو برام کج کرد :

خوب از اول می گفتم هیزه خودتو منو راحت می کردی

نه اونطوریم نیست یعنی جلوی سیاوش جرعت نمی کنه ولی تا فرصت گیر میاره می خواد منو به حرف بکشه .

یلدا بعد از کلی سوال و جواب از من اجازه داد به جای صورتش پرده سینما را نگاه کنم

ولی من تمام فکر مشغول رفتارهای اخیر سیاوش بود همش تصویر چشمش مقابلم ظاهر می شد چشما یی که حرفی برای گفتن داشتند. چه وقتی که آروم بودند ...

چه مثل امروز طوفانی ...

ولی من نه می تونستم حرف اونها رو بخونم و نه می خواستم یعنی به خودم جرعت این کار را نمی دادم ... شایدم می ترسیدم .

چند بار سرم را به اطراف تکون دادم تا فکر و خیال سیاوش از سرم خارج بشه...

که ناغافل متوجه نگاه سیاوش و پژمان شدم که هر دو به عقب برگشته بودند و منو نگاه می کردند فوری سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم

یلدام سرش را بیخ گوشم آورد :

\_ این پسر عموت حسابی تو نخته

\_ بی خود کرده بره تو نخ عمش

با این حرفم ماهان که کنار رویا نشسته بود با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

\_ آفرین نیلوفر خانم اگه به عمت نگفتم...

پس از اتمام فیلم که منو یلدا و رویا هیچی ازش نفهمیدم چون همش یا سه تایی حرف می زدیم یا اونها حرف می زدند و منم طبق معمول شناور توی دنیای درون ...

همین که از سینما خارج شدیم دوتا از بچه های دانشگاه و دیدیم که با لبخند به سمتمون می اومدند .

منو یلدا زیاد ازشون خوشمون نمی اومد چون همیشه تیپ و قیافه تابلویی واسه خودشون درست می کردند و با یه من آرایش قصد جلب توجه داشتند و هیچ وقتم نفهمیدم زیر اون همه آرایش قیافشون چجوریه..

همین که نزدیکمون رسیدند شیرین که از ماهک سرو زبان تر بود اشاره ای به جمع پسرها کرد و در حالی که نگاهش مستقیم روی صورت پژمان که تیپش متفاوت تر از بقیه بود زوم شده بود گفت:

\_ خوب توی دانشگاه خودت را برای ما می گرفتی ولی حالا با چند تا پسر خوش تیپ اومدی سینما عشق و حال و خنده بلندی کرد ماهکم گفت :

- زرنگ خانم اینو از کجا پیداش کردی و به پژمان اشاره کرد

به دو تاشون نگاه کردم که با اشتیاق در انتظار جوابم بودند \_چیه می ترسی بگی از چنگت درش بیاریم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم :

\_ برای این که توی خماری نمونید می گم پسر عمومه تازه از آلمان اومده اندازه موهای سرشم اونجا دوست دختر داره حالام با تواضع بهتون پیش کش می کنم یلدا پرید وسط حرفم :

\_ هر چند دلیلی نمی بینیم براتون توضیح بدیم ولی بقیه هم برادرش و پسر عمه هاشن هر دو جا خوردند ولی از رو نرفتند

\_ اینو نگید چی دارید بگید وبا حالت مسخره ای گفت : برادر !

از عصبانیت می خواستم منفجر بشم خیلی ناراحت شدم دوست نداشتم هیچ کس در موردم فکر نادرستی بکنه ...

توی کافی شاپ همه دوتا دوتا با هم حرف می زدند ولی من همه حواسم به حرکات سیاوش بود که هم چنان کلافه و کمی عصبانی بود  
همه بستنی سفارش دادند پژمان گفت :

\_ دوست های جالبی داشتید

با عصبانیت جواب دادم :

\_ دوستام نبودند فقط از همکلاسیهای سابقم بودند

\_ فکر نمی کردم دخترها اینجا این طور آرایش کنند

\_ اینجا و اونجا نداره هر کس یه طرز فکری داره

پژمان یه هفته ایران موند ولی خوشبختانه با وجود سیاوش و سعید و ماهان به غیر از اون روز و شبش هیچ وقته دیگه ای من در کنارشون نبودم .

سیاوش با زیرکی تمام هیچ فرصتی برای خونه موندن بهش نمی داد روزیم که قرار بود برگرده من دانشگاه بودم ....

دیروز برف زیادی باریده بود و حالا با وزش باد از سرشاخه درختان به هوا بر می خواستند و چرخ زنان بر سر و صورتم می نشستند.

باد ملایمی هم می وزید ولی همون باد ملایم وقتی از روی برفها می گذشت سوز سردی را با خود همراه می کرد که تا مغز استخوان نفوذ می کرد .

شالم را محکم دور گردنم پیچیدم و اونو تا روی دماغم بالا اوردم و تنها چشمانم را بدون حفاظ گذاشتم

از چند روز پیش که موضوع را فهمیده بودم تصمیم خودم را گرفته بودم ولی دیشب که سیاوش بدون خوردن شام به اتاقش رفت و تا نزدیکی های صبح با بی قراری از این طرف اتاق به اون طرف می رفت باعث شد تا امروز تصمیمم را عملی کنم و به همین خاطر توی این هوای سرد از خونه خارج بشم. روزی که اگر کارم واجب نبود هرگز حاضر نمی شدم تا توی حیاط برم. ولی امروز فرق می کرد کاری که می خواستم انجامش بدم بهم نیروی مضاعفی داده بود

صدای متصدی پرداخت بانک متوجه موقعیتم کرد

\_ خانم همه را چک پول بدم ؟

\_ با بی حواسی گفتم :

\_ بله !

متصدی نگاه خیره ای به صورتم کرد و لبخندی زد :

\_ عرض کردم همه را چک پول بدم

از لبخند مسخره اش عصبانی شده بودم کمی خودم را جمع و جور کردم و تند گفتم :

\_ بله لطفاً

دوباره پرسید :

- همه ی پولهایتون را می خواهید از حسابتون خارج کنید ؟

\_ بله لطفاً

نگاهی بهم کرد و گفت :

\_ ولی بهتره حسابتون را نبندد قرعه کشی بانک نزدیک

پوزخندی زدم :

\_ نگاهی به تاریخ افتتاح حسابم بکنید

مرد نگاهی کرد و با تردید گفت :

\_ سال شصت و دو

با طعنه ادامه دادم:

\_ فکر نمی کنید اگر قرار بود جایزه ای ببرم توی تمام این سالها می بردم

مرد که کنف شده بود بسته تراولها را دستم داد و ازم خواست پشت و روی دفتر را امضا کنم

پولها را گرفتم و تند تند داخل کیفم گذاشتم اولین بار بود همچین مبلغی را با خودم حمل می کردم و خیلی می ترسیدم اینها تمام پس اندازم بودند .

درست بعد از شهادت پدرم تا الان از وقتی که مادرم دوباره ازدواج کرد و پدر جدیدم که هرگز تو خلوتمم به خودم اجازه ندادم بهش ناپدری بگم در نهایت مهربانی و تواضع برام توی بانک جمعشون

کرده بود مبلغ قابل توجهی شده بودند و هر گز حتی برای خودمم خرجشون نکرده بود . حالا می خواستم تلافی کنم ... تلافی تموم اون محبتهای بی دریغ...

تلافی نگاهیهو که مساوی بین منو سعید وسامان تقسیم می کرد...

تلافی رنجی که سیاوش کشیده بود تا من زیر سایه پدری بزرگ بشم که هر چه دارم از اون و محبتاشه ...

جلوی اولین تاکسی را گرفتم :

\_ دربست

کیفمو محکم تو بغلم گرفتم ، خیلی می ترسیدم همش فکر می کردم الان یکی کیفمو می دزده خداراشکر به سلامتی به خونه رسیدم همین که کلید و توی قفل گذاشتم در باز شدت وسینه به سینه سعید شدم

از ترس هینی کشیدم و عقب رفتم

سعید که از واکنش من جا خورده بود گفت:

\_ چته نیلوفر ، چرا رنگت پریده ، کسی دنبالت کرده

سرشو از بین در بیرون برد و یه نگاه به اطراف خونه کرد

کمی که نفسم سر جاش برگشت لباسشو کشیدم :

\_ نه بابا ، کسی دنبالم نکرده تو یهو عین جن جلوم سبز شدی ترسیدم

\_ اینطور یاس حالا من جن بو داده شدم

کیفمو محکم توی بغلم گرفتم و به سمت اتاقم می رفتم سعید دنبالم می اومد با چند قدم سریع

خودشو بهم رسوند پرسید :

- مشکوک می زنی ؟

\_ نه ، مگه چمه مثل همیشم

\_ چشماشو ریز کرد و پرسید :

\_ می شه بگی چی تو کیفیت گذاشتی که این طوری چسبوندیش به سینت

هول شدم ناخدا گاه گفتم :

\_ هیچ... هیچی

سعید زرنگتر از این حرفا بود که من بیچونمش برا ی همین گفتم :

\_ بزار بریم داخل بهت می گم

وارد نشیمن که شدیم آهسته پرسیدم :

\_ سیاوش کجاست ؟



\_ با چشم به اتاقش اشاره کرد

صبحم که از خونه می رفتم تو اتاقش بود دیشبم که تا صبح نخوابیده بود

سعید خودشو روی یکی از مبلا می انداخت و گفت :

\_ تو هم متوجه شدی ؟

صدامو پایین اوردم :

\_ آره از وقتی که از آلمان برگشته همین طور بی قراره اون چند روز که پژمان بود باز یکم سرش

گرم بود ولی از وقتی که پژمان رفته بیشتر تو خودشه

نفسشو با کلافگی بیرون فرستاد :

-علتشم می دونی ؟

سرم را به نشونه بله تکون دادم

\_ از کجا فهمیدی ؟

\_ چند روز پیش که داشتین با هم توی اتاقتون حرف می زدین شنیدم و خیلیم از دستتون

ناراحت شدم

\_ حالا که فهمیدی مگه چی کار می تونی بکنی

\_ سعید ازت توقع نداشتم این حرفو بزنی ما یه خانواده ایم باید بتونیم به هم کمک کنیم شما اگه

حرف دلتونو به من که خواهرتونم نزنید به کی می خواید بگید

\_ خوب حالا که فهمیدی مشکل سیاوش تاسیس شرکته می تونی کمکش کنی

بی اختیار لبخند زدمو چند بار چشمامو باز وبسته کردم

از سر جاش بلند شد سرشو کمی جلو آورد با خنده زل زد تو چشم و کشیده گفت :

\_ آفرین اون وقت ، چه طوری

\_یکم صبر کنی متوجه می شی

با آرامش از سر جام بلند شدم کیفمو برداشتم و رفتم سمت اتاق سیاوش  
صدای آهنگ غمگینی از توی اتاقش به گوشم می رسید آهنگی که مدت‌ها بود گوشش می کرد و  
من به صدایش عادت کرده بودم ...

ضربه آهسته ای به در زدم که تو صدای آهنگ گم شد چند ضربه دیگه و صدای ضبط خاموش  
شد

\_سیاوش بیداری

جوابی نشنیدم

\_می تو نم پیام داخل

چون صدایی نشنیدم در را باز کردم

پشت به من کنار پنجره ایستاده بود سوز سردی از پنجره داخل اتاق می اومد ولی سیاوش با یه  
تیشرت جلوی پنجره ایستاده بود و عین خیالم نبود

جلو رفتم و پنجره رو بستم

\_سلام

با سر جواب سلاممو داد

نمی دونستم با این اوضاع واحوالش چطوری باهاش حرف بزnm مطمئن بودم پولمو قبول نمی کنه  
ولی من مصمم به کمک کردنش بودم

\_به خواهشی ازت دارم

کمی این پا واون پا کردم و بسته پولها را از تو کیفم در اوردم و جلوش گذاشتم

نگاه متعجبشو به بسته دوخت و پرسید ؟

\_ این چیه

\_ این ، این ، یعنی

چشماشو کمی تنگ کردو گفت :

- یعنی چی

\_ خوب من ، خوب این پس اندازه ، همه پس اندازم

تا اینو گفتم سرشو بلند کرد وبا نگاهی خیره و تا حدودی خشمگین به سمتم اومد

سرم را پایین انداختم جرعت نگاه کردن به چشماشو نداشتم

\_ سر تو بلند کن ببینم

وقت خجالت کشیدن و ترسیدن نبود سرمو بلند کردم و مستقیم تو چشماش نگاه کردم چشمایی

که داشت طوفانی می شد :

\_ بین سیاوش اینا همه پس انداز من تمام مدتی که زیر سایه پدرت بزرگ شدم... شاید اگر از

همون موقع برام خرجشون می کرد تا حالا تموم شده بودند ولی پدرجون خیلی بزرگوار بودند

، گذاشت تا برام جمع بشن ... پس این پولا مال من نیستن مال هممون... خواهش می کنم دستمو

رد نکن بزار من خوش حال باشم که براتون کاری کردم

سیاوش کلافه دستی توی موهاش کشید چند قدم ازم فاصله گرفت دوباره روبه پنجره و پشت به

من ایستاد و گفت

\_ نمی توئم قبول کنم

\_ آخه

\_ آخه بی آخه

بیشتر از یک ماه طول کشید تا سیاوش راضی بشه تا شرکت مهندسیشو تاسیس کنه... شرکتی که نصفش و به نامم زد ...

شب چهار شنبه سوری بود پسرها آتیش بزرگی توی حیاط درست کرده بودند. یلدا هم مثل تمام این سالها کنارم ایستاده بود. رویا و ریحانه دختر عمو های مهرداد و ماهان هم به همراه پدر و مادرشون و عمه و عمو هم جز جمع ما بودند تنها جای پدر و مادر بینمون خالی بود .

پسرها با هیاهوی زیاد از روی آتیش می پریدند سامان از همه خوشحال تر بود. بعد از مدتها همه را خوشحال دور خودش می دید. سامان توی سنی بود که بیشتر از همه نیاز به تفریح

وسرگرمی داشت ولی توی این سالی که بر ما گذشته بود به ندرت همه را شاد می دید و حالا از این فرصت نهایت استفاده را می کرد

توی عالم خودم غرق بودم که ترقه ای کنار پام منفجر شد. جیغ بلندی کشیدم و به هوا پریدم همزمان صدای خنده ی سامان و سعید و ماهان بلند شد انقدر ترسیده بودم که روی پله های ایوان

نشستم و قلبمو که مثل گنجشک می زد با دست گرفتم

سیاوش اومد کنارم ایستاد و با نگرانی گفت :

\_حالت خوبه نیلوفر

دستم و رو قلبم بود که تند تند می زد با سر جوابش و دادم

از تاثیر آتیش گونه هاش رنگ گرفته بوند و چشماش هم می درخشیدند با شیطنت گفت :

\_حالا خودمونیم قیافت موقع ترسیدن دیدنی بود

نگاه سریعی بهش کردم و با ناراحتی گفتم :

\_ باورم نمی شه تو هم با اونها دست به یکی کرده باشی

با دست پشت سرش را خاروند :

\_ یعنی به من نمی یاد شیطنت کنم

از دست همشون عصبانی بودم باورمم نمی شد که سیاوش در این قضیه دستی نداشته باشه با  
غیض گفتم :

\_ دارم براتون

سیاوش با دست به خودش اشاره کرد :

\_ بابا من غلط بکنم سر به سر تو بزارم من وقتی متوجه شدم که تو به هوا پریده بودی

کمی جلوتر اومد و به آرومی گفت :

\_ دوست نداری از روی آتیش بپری

سرم را چند بار تکون دادم وبا لحنی قهر گونه گفتم :

\_ نوچ

سرشو پایین آورد وبا لحنی پر تمنا گفت :

\_ ولی من دوست دارم همراه تو از روی آتیش بپرم

و با یک حرکت سریع دستم و گرفت و به سمت آتیش برد در حالی که دستم ومحکم گرفته بود  
جیغ بلندی کشیدم و از روی آتیش پریدم وقتی چند بار به زور مجبورم کرد از روی آتیش بپرم  
اون وقت

دستمو ول کرد

یلدا اومد کنار سیاوش :

\_ بابا ولش کن این ناز نازی را نمی بینی داره رنگ آتیش می شه

سیاوش چشمکی بهم زد و زیر گوشم گفت :

\_ حالا فهمیدی منم شیطنت بدم ولی ملاحظه تو را می کنم

نگاه ناباورم رو به چشماش دوختم

یلدا سیخونکی به پهلووم زد و با شیطنت گفت :

\_ چی زیر گوشت پیچ پیچ می کرد

\_ چیز مهمی نبود ولی فکر کنم سعید زیر گوش تو چیزهای مهم تری می گفت

صورتش و کج و کوله کرد و با ژست خاصی گفت :

\_ اشتباه فکر کردی

-آره جون خودت لابد اونم رنگ من بود که دم به دقیقه عوض می شد

\_وای نیلوفر تو که داشتی از روی آتیش می پریدی کی حواست به من بود

خنده ی بلندی کردم :

\_ ما اینیم دیگه فکر کردی تنها خودتی که همه را زیر نظر داری

یلدا هلم داد :

\_خیلی بد جنسی

\_هوی مودب باش ناسلامتی قراره خواهر شوهرت بشم

کمی دیگه شوخی کردیم و بعد به جمع شاد بقیه پیوستیم همه شاد بودند و خنده ام توی هیا

هوی خنده ی دیگران گم می شد

زمستان تمام شده بود و بهار با تما زیبایهاتش از راه رسیده بود ولی در خونه ما خبری نه از بهار

بود و نه سال نو...

این اولین بهار و عید بدون حضور پدر و مادرم بود ...قبل از سال نو همه به بهشت زهرا رفتیم

تاعید را در کنار پدر و مادر تحویل کنیم

بعد از اونجا هم همه با هم به منزل عمه رفتیم و از همون جا هم به خونه دایی زنگ زدیم و عید و با هق هق گریه تبریک گفتم دایی که گریه هام اذیتش می کرد خیلی اصرار کرد چند روزی بریم دزفول ولی درسهای سامان و بهانه کردم برای نرفتن...

به اتفاق سیاوش و سعید و سامان به فرودگاه رفتیم اونجا به قدری شلوغ بود که به سختی تونستیم از میان جمعیت عبور کنیم و جایی برای خودمون پیدا کنیم عمه و مهرداد و رویا و ماهانم

زودتر از ما رسیده بودند

ماهان و سعید نرسیده شروع کردند به مسخره کردن قیافه عجیب بعضی از خارجی ها ...

سیاوش با دست به زن و مردی اشاره کرد تا خواست حرفی بزنه پژمان با دو چمدان کنارشان قرار گرفت

اولین کسی که به استقبال عمو رفت عمه بود که در میون بغض و اشک برایش آغوش گشود ...

چشمان منم پر از اشکهایی بود که این روزها با دلیل و بی دلیل از چشمم سرازیر می شدند

پسرها دور پژمان و گرفته بودند وقتی متوجه نگاه خیره و نه چندان دوستانه زن عمو شدم به آرومی جلو رفتم و در حالی که صورتم را برای بوسیدنش جلو می بردم دسته گل رو به دستش دادم .

پژمان که از حلقه پسرها خارج شد با لبخندی بر لب و چشمانی که می درخشید به سمتم اومد و با لحن مشتاقی گفت :

\_ سلام نیلوفر جون... دلم برات خیلی تنگ شده بود

زیر نگاه برنده زن عمو و کنجکاو اطرافیان کمی دستپاچه شده بودم ولی فوری خودم را جمع و جور کردم و در حالی که سعی می کردم از زیر نگاه مشتاق پژمان فرار کنم گفتم:

\_ سلام خیلی خوش امید دید پسر عمو

قیافه عمو خیلی به پدر شباهت داشت ولی نگاهشون زمین تا آسمان با هم فرق می کرد چشمان  
مهربون پدر با اون نگاه سرشار از عطوفت و مهربانی کجا چشمان عمو با اون نگاه سرد و  
یخزده کجا ...

عمو به سردی دستی را که برای دست دادن باهاش کشیده بودم در دست گرفت و فوری رها کرد  
و فقط به جمله ی ( پس نیلوفر تویی ) اکتفا کرد

گر چه برخوردش با سعید و سامان هم بیشتر از من نبود ولی در عوض سیاوش و به گرمی بغل  
کرد و صورتش و چند بار بوسید

متوجه سامان بودم که با این رفتار عمو چه طوری تو هم رفت و از اشتیاقش کاسته شد خودم رو  
بهش رسوندم و دستش را به گرمی توی دستم گرفتم :

\_ قربون داداشی خودم برم که از همه دنیا برام عزیزتره

با وجودی که از عمو و زن عمو رنجیده بودم ولی به خاطر سیاوش جلو رفتم :

\_ اگه به منزل ما تشریف بیارید منو و برادرهام و خوشحال می کنید

ماهان خودش را کنارم رسوند و بیخ گوشم گفت :

\_وای نیلو خوش به حالت راحت شدی ما را بگو که باید این زن عمومی نچسب و چند وقت تحمل  
کنیم

تا به خونه برسیم سعید ادای حرکات زن عمو رو در می آورد و منو سامان و می خندوند

سیاوشم که با زیرکی متوجه گرفتگی سامان شده بود حرفی نمی زد و اجازه می داد سعید تا دلش  
می خواد حرف بزنه تا شاید سامان از این گرفتگی در بیاد.

تا برسیم خونه شب شده بود میز شام و آماده کردم ولی هیچ کس میلی به خوردن نداشت به اتاقم  
رفتم تازه یادم امد هنوزم نمازم و نخوندم فوری وضو گرفتم و نمازم و خوندم این روزها بهترین



پناهم خدای مهربونم شده بود خدایی که همیشه و همه جا حضورش و کنارم حس می کردم و تمام درد دلامو برایش می گفتم .

به تختم پناه بردم ولی لحظه ای چشمم گرم نشد

بعد از نماز صبح کمی آرام تر شدم و تونستم چند ساعتی بخوابم ولی باز صبح با سردرد از خواب بلند شدم

میلی به خوردن صبحونه نداشتم ولی به خاطر برادر ام صبحونه رو آماده کردم چون سرم درد می کند یه لیوان چایی خوردم ولی خوب که نشدم هیچ ضعفم بیشتر کرد

ساعت از ده گذشته بود که سعید و سامان با سر و صدا بیدار شدند به طرف اتاقم رفتم و گفتم :

\_زود صبحونتون و بخورید و حاضر بشید

سامان شانه ای بالا انداخت :

\_ من که نمی یام! خودتون برید

راه رفته رو برگشتم :

\_ولی سامان اونها الان مهمون ما هستند تو که نمی خوای عمو فکر کنه چه برادر زاده های بی

نزاکتی داره

\_چرا بزار هر فکری می خواد بکنه

\_عیبی نداره ولی فکر نمی کنی اونها رفتار بد ما را ناشی از تربیت غلتمون بدونند به نظر خودت

پدر و مادرمون ما را این طور تربیت کردن . تو دوست داری اونها درباره مامان و بابا این فکر و

بکنند

دستی به سرش کشیدم :

\_ با این حال هر چه خودت فکر می کنی انجام بده

می دونستم اگر تصمیم و به عهده خودش بزارم بهتر نتیجه می ده تا زور و اجبار

از آشپزخونه که خارج شدم تازه متوجه سیاوش شدم که با تحسین نگام می کرد از کنارش که گذشتم گفت :

\_ کار خوبی کردی باهات حرف زدی...

به محض داخل شدن عمه و رویا به استقبالم اومدند صورت هر دو رو بوسیدم و به سمت زن عمو رفتم ولی اون از سر جاش تکون نخورد و تنها دستم رو فشرد  
یه راست رفتم آشپزخونه و به عمه گفتم :

\_ کاری نداری من انجام بدم هر چند می دونم خیلی دیر اومدم

\_ نه عزیزم رویا کمک دستم بود مانتوت و در بیار بیا کنارمون بشین

مانتوم و در اوردم و شالم و روی سرم مرتب کردم

رویا بیخ گوشم گفت :

\_ خدا به خیر کنه و اشاره ای به زن عمو کرد

سنگینی نگاه زن عمو رو حس می کردم.. احساس می کردم به دنبال هدفی این طور من را از نظر میگذرونه . کمی که نگاهم کرد پرسید؟

\_ از وقتی که دیدمت یه سوالی برام پیش اومده

لبخند محوی زدم و سرم و تکون دادم تا حرفش و بزنه

راستش از دیروز که دیدمت همش دارم از خودم می پرسم چرا یه دختر به سن و سال تو باید همه

لباساش تیره باشن اونم زمانی که به استقبال از خانواده عمویی می ره که تا حالا هر گز اونا

را ندیده گر چه ما فامیل حقیقی تو نیستیم ولی ادب حکم می کرد با ظاهر بهتری جلومو ظاهر

بشی

کوپ کرده بودم زبونم تو دهنم نمی چرخید. باز مثل همیشه کم آورده بودم و همین سکوت باعث شد تا زن عمو ادامه بده

ولی این بار به سمت عمه چرخید :

والا امروزم که باز با این لباسها دیدمش احساس کردم دلیل خاصی داره که سیاه می پوشه

از این حرفش کمی جون گرفتم ولی جوابش خوردم کرد

\_فکر می کنم لباس سیاه بهت خیلی میاد که اونو به رنگای دیگه ترجیح می دی

عمه شتابزده وسط حرفش پرید :

\_وای نازی جون چی می گی به دختر گلم... نیلوفر هنوز سیاه پوش پدر و مادرشه

هجوم اشک و به چشمم حس کردم ولی اصلاً دوست نداشتم جلوی همچین آدمی که بویی از

انسانیت نبرده و معنی مهر و محبت و نمی دونه گریه کنم از طرفی بغضی سمج تر از اشک

چشمم گلوم رو به خود می فشرد.

عمه و رویا ساکت بودند همین که سرم و بلند کردم تا حرفی بزنم صدای سیاوش و از پشت سرم

شنیدم :

\_منم حق و به شما می دم

نگاه ناباورم رو به صورتش دوختم و با پشت دست اشک سمجی را که می رفت از چشمم فرار کنه

پاک کردم . نگاهم و از نگاهش گرفتم و سرم و پایین بردم تا کسی شاهد

اشک ریختنم نباشه

سیاوش دوباره با همون لحن ادامه داد:

ولی زمانی که مثل الان شما نیلوفر را نمی شناختم و نگاه معصوم و پاکش را دروغ و فریب تصور

می کردم ...

آهی کشید :

\_من خودم و مقصر می دونم. اگر در تمام سالهایی که با شما زندگی می کردم اون قدر کینه و نفرت در دلم تلنبار نمی کردم و ذره ای به عقلم اجازه جولان می دادم شاید چیزایی رو که الان می

بینم و می فهمم را می فهمیدم ولی من تمام وجودم کینه بود و همون کینه دریچه قلبم را بسته بود و هر چه پدر و سعید از نیلوفر تعریف می کردند بیشتر از ازش بدم می اومد که همه را با رفتارهای فریب داده ولی زمانی که برای اولین بار نیلوفر و دیدم باور نشد

\_باورت نشد که هیچ بگو برق سه فاز گرفتت . بگو کپ کردی

سعید این حرف را زد و خودش و ماهان زدند زیر خنده

گیج شده بودم اینها کی رسیده بودند معلوم نبود چه قدر از حرفهای ما را فهمیدند

دستی شونمو فشرد سرم را بلند کردم و نگاه ملتسمم با نگاه شوخ و شنگ سعید گره خورد .

سعید چشمکی زد و سرش را کمی پایین آورد و گفت : زبونت را موش خورده بود وقتی بارت می کرد ولی نگران نباش منو ماهان براش نقشه ها داریم .

هر دو کمی انطرف تر روی مبل ها رها شدند و مشغول پیچ شدند.

می دونستم باز می خوان خرابکاری کنند هنوز حواسم به اونها بود که صدای سیاهش حواسمو به طرش جلب کرد

\_هنوز به دنبال پیدا کردن نیلوفر واقعی بودم...نه اون نیلوفری که شونزده سال برای خودم ساخته بودم

که اون اتفاق برای پدر و مادر افتاد و همون باعث شد که من بتونم قلب پاکه نیلوفر رو ببینم و پی به معصومیتش ببرم همون معصومیتی که توی نگاه پاک و شفافش بود و من نمی تونستم اونو بینم .

زن عمو برای خودمم باورش سخته که یه دختر به سن نیلوفر تمام اون سختی ها رو تحمل کنه ولی بازم سر و پا بمونه .

نیلوفر قلب بزرگی داره که نمی زاره درد و رنج و اشکشو ما بینیم و اونا را فقط روی سجاده نمازش و سرخاک پدر و مادر خالی می کنه.

یک سال گذشته ولی ما سه تا هیچ وقت بدون غذا نموندیم همیشه و در هر حالی که بوده صبحانه و نهار و شام ما حاضر و آماده بوده کاری که حتی زنای خانه دار واسه شوهر و بچه هاشونم

همیشه انجام نمی دهند هر موقع لباسی خواستیم شسته و اتو کرده توی اتاقمون بوده هیچ وقت هم گله و شکایتی نمی کنه که چرا تمام کارهای خونه روی دوشش افتاده

همین که سیاوش ساکت شد عمه گفت:

\_ همه ی ما به خواست نیلوفر بعد از مراسم چهلم اون خدا بیامرزها لباس سیاهمون و در آوردیم ولی اون از هممون خواهش کرد اجازه بدیم تا یک سال لباس تیره بپوشه ما هم

به خواستش احترام گذاشتیم هر چند نیلوفر به معنای واقعی غذا دار پدر و مادرش بوده و لباسش به خاطر تظاهر نیست

\_ دخترم با لباس رنگی یه تیکه ماه می شه

\_ پس این طور که شما می گید نیلوفر دختر عجیبیه شایدم مشکل روحی داره که زندگی و به خودش حروم کرده

انگار تمام اون حرفها هیچ تاثیری روی زن عمو نگذاشته بود البته حق هم داشت کسی که تمام سالیان عمرشو در یه کشور و با یه فرهنگ بیگانه گذرانده بود باور عاداتهای ما برایش سخت

بودهر چند می شناختم

ادمایی رو که از بچگی تویه کشور دیگه بزرگ شدن ولی از خودمم بهتر وبا اعتقاد تر بودن...

من نمی تونستم بی خیال برادرام بشم و دنبال زندگی خودم باشم اونها تنها انگیزه زندگی کردنم هستند ...

تمام شب فکر رفتار زن عمو و حرفاش نگذاشت بخوابم ، نمی فهمیدم کسی که تا الان حتی یه برخورد با من نداشته چطور اینقدر ازم بدش میاد ولی چند روز بعد دلیل تمام رفتاراشو فهمیدم تازه بعد از نماز صبح تونستم کمی بخوابم ولی با کابوس وحشتناکی از خواب پریدم و ترجیح دادم بیدار بمونم تا خوابی پر از هیاهو داشته باشم .

تمام حوادث سال گذشته مثل یه فیلم جلوی چشمم حرکت می کردند...

روبروی آینه ایستادم ولی از دیدن خودم جا خوردم رنگم حسابی پریده بود ...چشمام پف کرده بودند سردی آبم نتونست التهاب چشمام و کم کنه با بی حالی از اتاقم خارج شدم چند قدم که رفتم سرم گیج رفت دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم ...

همه به بهشت زهرا رفتیم باورم نمی شد که یک سال از مرگشون گذشته و من هنوز زنده و نفس می کشم نه چشمم می دید و نه گوشم می شنید تنها چیزی و که می دیدم دوسنگ مرمرین بود ...

لبهام به آرومی حرکت می کردند و از درد فراق می گفتند...

هر چه قدر آه می کشیدم سینه ام سبک نمی شد از درون می سوختم ...

کاش کسی اطرافم نبود تا راحتتر بتونم گریه کنم ولی با نگاهی به چهره غمگین سامان باز سکوت کردم مثل تمام این مدت و دستامو حصار اشکام قرار دادم تا عزیزامو ناراحت نکنم غافل از این که این آه های پرسوز هر چه قدر جمع بشن بیشتر نابودم می کنند

نوحه سوزناکی از جایی همون نزدیک به گوشم می رسید که در وصف مادر بود انگار کسی گلمو می فشرد هر چه قدر سعی می کردم تا از دست این فشار خلاص بشم نمی تونستم صدا در

گوشم می پیچید و منو به سال قبل می برد ...سرم را به شونه عمه تکیه دادم ...

متوجه صورت رنگ پریده سیاوش شدم که از دور به سمتم می دوید ...

دیگه چیزی نفهمیدم تنها احساسی که تو اون لحظه داشتیم احساس رهایی و سبک شدن بود

\_ نه هنوز بیدار نشده دکتر گفته که فقط یه شوک عصبی همراه افت فشار بوده الانم آرام بخش  
بهش تزریق کردند

\_ آقا سیاوش خیالتون راحت باشه همین که بیدار شد خبرتون می کنم

با شنیدن صدای آشنای یلدا چشامو به سختی باز کردم ...

همه چیز مثل سال گذشته بود و من دوباره در بیمارستان بودم ...

یلدا که متوجه بیداریم شد کنارم اومد و پر بغضی گفت :

\_ تو که ما را نصف جون کردی

لبخند بی رنگی زدم و دستشو فشردم :

\_ چند ساعته اینجام

نگاهی به پنجره انداخت نگاهش را تعقیب کردم شب بود

آهی کشیدم :

\_ بازم مراسمو بهم ریختم

\_ فدای سرت همه ما نگران بودیم تا نیم ساعت پیش همه اینجا بودند وبه زور خونه رفتند الانم

منتظرند تا من باهاشون تماس بگیرم

بالای سرم ایستاد سرش را کمی پایین آورد و نگاه عمیقی به صورتم کرد :

\_ بهتره اول یکم بهت برسم قیافت عین ایناس که از اون دنیا برگشتند

با بی حالی گفتم :

\_ مگه تو چند تاشون را دیدی

\_ چند تا نه ولی یکیش همین الان روبرومه

در یخچال و باز کرد و سرش و کمی داخل برد بعد از کمی زیر و رو کردن با یه کمپوت به سمت در رفت و گفت :

\_ می رم اینو بدم برات باز کنند و یه تلفنم به خونتون بزنم

چشمام و چند لحظه رو هم گذاشتم خوابم نمی برد و لی به قدری بی حال بودم که نمی تونستم چشممو باز بزارم

با حس سرماییی که به لبم خورد چشمامو باز کردم و دستشو پس زدم :

\_ نمی تونم بخورم دهنم تلخ تلخه

دوباره لیوان و نزدیک لبم گرفت:

\_ دیوونه انگار باورت نشده از اون دنیا برگشتی ... خره وقتی رسوندیمت بیمارستان فشارت پنج بود رنگتم عین میت شده بود من که از ترس داشتم می مردم حال سیاوشم بهتر از

من نبود هر دومون مردیم و زنده شدیم تا دکترا بهمون گفت دچار یه شوک عصبی شدی

و با سرم وچند آرامش بخش بهترمی شی ...منه خرم که از ذوق که حالت خوب می شه می خواستم بیرم توی بغل دادشت که زود متوجه شد و جا خالی داد حالا فکر کن اگه سعید بود با آغوش

باز پذیرا می شد

خنده ام گرفته بود یلدا همیشه سعی می کرد توی هر موقعیتی بهم انرژی بده

\_ خوب چشم سعید و دور دیدی

\_ اه تو هم با این داداشات انگار نوبرشون و آوردن مگه مغز خر خوردم پیام زن یکی از این داداشات بشم

\_ خیلیم دلت بخواد



\_ نه اصلاً دلم نمی خواد هر کی داداشای تو را بخواد مجبوره تا آخره عمرش تو رو تحمل کنه تازه حرص اینم بخوره که شوهرش خواهرش رو از زنش بیشتر دوست داره

نه نه من نمی تونم من یکی و می خوام که فقط خودمو بخواد و در بست در اختیار خودم باشه و هر موقع اراده کردم خواهرش را زیر مشت ولگد خرد کنه

چون می دونستم تمام حرفای یلدا واسه اینه که من حالم کمی بهتر بشه و در حین حرف زدن تمام کمپوت را هم به خوردم داده بود وقتی که می خواست برای شستن لیوان از کنارم بلند بشه دستش را گرفتم و گفتم

\_ یلدا

\_ جانم خواهری

\_ خیلی دوست دارم

\_ من بیشتر

\_ خودت بهتر می دونی که من بیشتر

\_ ولی هیچ کی مثل من عاشق اون چشای عسلیت نیست

\_ نه نه اشتباه کردم فکر می کنم یه نفر بیشتر از من گیره چشاته

ابروهام و به نشانه تعجب بالا بردم و گفتم کی ؟

اومد لبه تختم نشست احساس کردم می خواد چیزی پرسه برق نگاهش خبر از شیطنتش می داد با خنده گفتم :

\_ پرس

\_ قربون ادم چیز فهم پس تو هم راز نگاه ها را می فهمی ولی رو نمی کنی

\_ راز همه را نه ولی تو را چرا با اون برق نگاهت که داد می زنه یه سوال باعث شیطنت نگاهت شده

- نیلوفر حالا اگه یه سوال ازت بپرسم راستش را می گی ؟

سرم را به علامت مثبت تکون دادم و اون ادامه داد :

\_ راستش نمی دونم بپرسم یا نه

ولی وقتی من را منتظر خودش دید با تردید گفت :

\_ فکر نمی کنی سیاوش بهت علاقه داره

\_ خوب منم

پرید وسط حرف :

\_ نگو مثل برادر دوشش داری که هم خودت و هم من می دونیم که اون برادرت نیست هر چند

سیاوش نگاه پاکی داره ولی علاقه اش به تو و نگرانش به خاطر وضعیت خیلی بیشتر از یک

نگرانی برادرانست

خیلی جا خوردم و با نگاهی مات و بهت زده به یلدا خیره شدم یعنی یلدا م همون چیزی را که من

حس می کردم فهمیده بود ...

با صدایی که به سختی به گوش خودمم می رسید گفتم :

\_ نمی دونم واقعاً نمی دونم

با بی تابی دستم را روی صورتم کشیدم و نگاه دردمندمو به یلدا دوختم

همین که یلدا دهانش را برای زدن حرفی باز کرد در اتاق باز شد و عمه و به دنبالش سعید و ماهان

و سامان داخل شدند

یلدا یواش گفت :

\_ گارد شخصیت اومدن (این لقبی بود که یلدا به جمع پسرای اطراف من می گفت )

عمه با بی تابی به طرفم اومد و محکم بغلم کرد معلوم بود به زور جلوی خودشو گرفته تا گریه نکنه

سامان کنارم روی تخت نشست و دستم را محکم گرفت چشماش نم اشک داشت

ماهان از پشت سر سعید با لحن کش داری گفت :

\_ نیلوفر من چگونه

یلدا که تا حالا ساکت بود جوابش و داد :

\_ مبارکه! کی نیلوفر را سند زدی ؟

با جواب یلدا شلیک خنده همه به هوا رفت

پرستاری که از مقابل اتاقم می گذشت دستش را به علامت هیس جلوی دهانش گرفت

ماهان که از رو نمی رفت خودش را جلو کشید و نگاه عمیقی بهم کرد و گفت :

\_ تو که ما را کشتی فکر نمی کنی قلب ما طاقت نمیاره

سعید سرش را داخل یخچال برده بود و در حال ور رفتن بهش پرسید :

\_ اینجا هیچی پیدا نمی شه مردیم از تشنگی

یلدا با لحن حق به جانبی جواب داد :

\_ آگه شما ها دست خالی نمی اومدید الان پر شده بود

و چشمک شیطنت آمیزی به عمه زد که پلاستیک حاوی آبمیوه و کمپوت را کنار تختم گذاشته

بود تا از دستبرد در امان باشه

سعید با تک سرفه ای صداشو صاف کرد :

\_ حق دارید یلدا خانم به ما تیکه بندازید ولی به خدای احد و واحد همش تقصیر این ماهانه ... آگه

حرفم را باور نمی کنی عمه و سامان می تونند شهادت بدنند

عمه و سامان هر دو تا می خندیدند و در تایید حرف سعید سرشونو تکون می دادن

ماهانم که قیافه خنده داری به خودش گرفته بود و حرفی نمی زد

\_ همه داخل نشیمن نشستند بودیم، نشستند نه، خوابیده بودیم، خوابیده نه، نشستند خوابیده بودیم  
عمه گفت :

\_ به حق چیزهای ندیده چی می گی نشستند خوابیده دیگه چه صیغه ای  
یلدا گفت :

\_ اقا سعید فارسی حرف بزنیید ما هم بفهمیم  
سامان گفت:

\_ منظور یلدا اینه که بزنی کانال یک

سعید کمی اهم و اوهوم کرد و ادامه داد :

\_ از صبح کله سحر که سر پا بودیم هی این کار را بکن هی ان کار را بکن حالونم که دیگه قابل  
گفتن نیست ...

سایه غمی روی صورتش افتاد ولی تا منو متوجه خودش دید فوری لبخندی زد و ادامه داد:

\_ این نیلوفر غشیم که اون جور جلو همه ولو شد روی عمه بدبخت ما حالا نمی دونستیم نیلوفر را  
بگیریم یا عمه را که نیلوفر نصف کتف و گردن و خلاصه یه نیمشو خورد کرده بود تازه نگاه مردم  
بمونه که همه فهمیدند این نیلوفر ما غشیه

عمه که دیگه از خنده در حال غش کردن بود منم با وجود بی حالی ولی با مدل تعریف کردن  
سعید می خندیدم

\_ خلاصه یه پامون بیمارستان بود یه پامون بهشت زهرا بود و یه پامونم خونه

سامان پقی زد زیر خنده و بریده بریده گفت :

\_ سعید تو دویا که بیشتر نداری کی سه تا شدن که ما خبر نداریم

ماهان گفت:

\_بدکیه فقط هر موقع بهش نیاز داره در میاد

عمه چشم غره ای به ماهان و سامان رفت :

\_ خجالت بکشید جلوی دخترها و لبشو گزید

منو و یلدام همونطور ریز ریز می خندیدیم

سعید در حالی که برای سامان و ماهان خط و نشون می کشید ادامه داد :

\_ حیف جاهای خوبش هنوز مونده و گرنه می دونستم چی کارتون کنم

جانم براتون بگه که وقتی از بیمارستان رفتیم خونه اون قدر بی حال بودیم که هر کدوممون روی

یه مبل ولو شدیم واین طوری بود که نشسته خوابیده بودیم سیاوشم که طفلک به زور قرص

مسکن توی اتاقش خوابیده بود ماهانم رفته بود دست به اب که یه دفعه عین جن از تو دستشویی

در آمد وگفت :

\_بدوید

من که با صدای نکرش از خواب پریده بودم زود بلند شدم و دنبال کتونی هام می گشتم

عمه در حالی که غش غش می خندید و از خنده قرمز شده بود گفت:

\_خدا بگم چی کارت کنه سعید

سعید:

\_خوب شمام جای من بوید دنبال کفشتون می گشتید فکر کردم مسابقس تازه همش می گفتم از

کجا تا کجا ، جایزش چیه ، ولی این ماهان اصلاً به من توضیح نداد هیچ ، کلید ماشینم

برداشت و دوباره گفت :

\_بدوید

من که کفشم را پیدا نکرده بودم گفتم :

\_ اهان می خوی بری رالی پس بزار منم کلید ماشینم و بیارم

تازه اون موقع بود که عمه عصبانی شد و یه جیغ بنفش کشید و دمپاییشو را از پاش در آورد و گرفت دستش :

\_ ماهان درست حرف بزن ببینم کجا بریم تا این دمپایی را توی سرت نکوبوندم و بالاخره زبون ماهان باز شد و با تته پیه گفت :

\_ بیمارستان نیلوفر به هوش اومده

تا اینو گفت همه به سمت حیاط دویدیم ولی وسط حیاط نگاهی به هم کردیم

یه دفعه هموشون زدند زیر خنده حالا نخند کی بخند منو یلدام که همون طور بهشون زل زده بودیم

سامان در حالی که هنوز می خندید گفت :

\_ عمه پشت در رسیده بود که یه دفه گفت خاک تو سرم روسریم کو

منم یه نگاه به خودم کردم دمپایی پام بود

سعید گفت منم که زیر شلواری پام بود می دونی که من نمی تونم توی خونه با شلوار بمونم بر عکس این سیاوش که همیشه ی خدا شلوار پاشه

بعد نگاه خصمانه ای به ماهان کرد :

\_ فقط خود نا جنسش شلوار پاش بود و ما را هم می خواست با اون سر و وضع بیاره بیمارستان

می دونستم تمام این تعریف کردنه و خنده ها واسه یتغییر روحیه منه و به خاطر همین از همشون ممنون بودم ، خوشحال بودم که اگه پدر و مادر نیستند ولی هنوزم بودند کسانی که محبتشون را

خالصانه نثارم می کردند اشکی که به چشمم هجوم آورد این بار به خاطر خوشحالی از حضور عزیزانم در کنارم بود

بعد از این که پرستار چند بار آمد و رفت و به سعید و ماهان تذکر داد راضی به رفتن شدند

موقع رفتن ماهان کنارم ایستاد توی چشماش نگرانی و مهربانی و شیفتگی دیده می شد چیزی که من اصلاً دلم نمی خواست توی نگاه ماهان ببینم و با لحن ملایمی که از ماهان بعید به نظر می رسید گفت:

\_می خوای امشب پیشت بمونم

سعید که ظاهراً صدای ماهان را شنیده بود سرش را بیخ گوش ماهان برد و با صدایی که ما هم بفهمیم گفت:

\_آخه خره تو که قدت از نردبون همسایمون هم بلندتر شده هنوز نمی دونی که نمی تونی توی بخش زنانمونی

ماهان خجالت زده پشت سرشو خاروند ...

نمی دونم کی خوابم گرفته بود که با گرمای دستی که روی پیشونیم کشیده می شد چشمامو باز کردم و نگاهم گره خورد به چشمای سیاوش ...

گیج بودم، خواب آلود بودم و از همه بیشتر غافلگیر شده بودم ...

نمی دونم یلدا کی رفته بود و جاشو سیاوش گرفته بود ولی هر چه بود تاب نگاه خیره و مستقیمشو نداشتم

کمی روی تخت جابه جا شدم و سعی کردم هر طوری هست بشینم سیاوش که تلاشمو دید کمکم کرد و بالش رو پشت سرم گذاشت

کنار تختم نشست رنگ صورتش پریده بود. چشماش خمار و تب دار بودند توی عمق چشاش چیزی بود که منو دیوونه می کرد چیزی که هم دوست داشتم وهم ازش می ترسیدم

با صدای آرومی گفت :

\_خوبی

همین مثل همیشه کوتاه

سرمو به نشون بله تکون دادم

کمی مکث کرد

\_نگران بودم

سرم را بلند کردم و لبخند محوی زدم

لبخندم را که دیدگفت :

\_الان بهتری

\_از اولم خوب بودم دکترها شلوغش کردند

لبخندی گوشه لبش شکل گرفت :

\_اگه زمانی که بی هوش شدی خودت رو می دیدی این حرف و نمی زدی و دوباره نگاهش غمگین شد

\_نیلوفر تو را خدا دیگه با خودت این کار رو نکن

نگاه ملتشمش رو به چشمام دوخت :

\_دیگه طاقت ندارم تو رو اون طور ببینم

بلند شد و کلافه دستش رو به صورتش کشید :

\_یکمم به فکر من باش نمی دونی هر بار که اون طور از حال می ری چطور می میرم و زنده می شم تا دوباره چشمات باز بشن

حرفاش ضربان قلبمو بالا برده بود تاب نگاه کردن به چشمان سیاه و صورت آشفتش رو نداشتم  
زبونم به سختی تو دهنم می چرخید ولی کلمه ای پیدا نمی کردم تا در جواب حرفش بزنم چی

می تونستم بگم این که منم تاب نگاه تب دارش رو ندارم ...



منم بی قرارم از اینکه به خاطر من آشفتمس ...

حس مبهمی تو وجودم شروع به جوشیدن کرده بود حسی که ماهیتش برای خودمم نا شناخته بود ...

هجوم افکار گوناگون باعث سکوتم شده بود سیاوش که سکوتمو دید بلند شد خودش رو پشت پنجره رسوند با وجودی که لباساش نا مرتب بود ولی با اون قد بلند و موهای لخت و سیاهش که

هر از گاهی دستشو توشون می کشید باز هم خوش تیپ بود کمی پشت به من و رو به پنجره ایستاد معلوم بود کلافس ومن چه قدر ناراحت بودم از اینکه باعث این آشفتگی و کلافگیس هستم

کلمات پشت زبونم صف کشیده بودند ولی لب هام به هم قفل شده بودند دوست داشتم حالشو بپرسم باید می فهمید منم نگرانم بودم با هزار تقلا و جون کردن گفتم:

\_سیاوش

به سمتم برگشت و نگاهم کرد

\_جانم

دلم فرو ریخت و در عین حال غرق لذت شدم از این که این طوری با مهربونی جوابمو داد نگاه نافذ و خیرشو به صورتم دوخته بود ...نگاهی که پر از حرف بود

شرمزده گفتم:

\_کمکم می کنی

لبخند محزونی زد و با لحن مهربونی گفت:

\_تو بخواه، تو بخند، جونمم برات می دم

هنوز به تختم نرسیده بود که پرستاری وارد اتاق شد و تا سیاوش و دید گفت:

\_ شما که هنوز اینجایید، مگه قرار نبود یه نظر بیمارتونو ببینید و برید!

لبخندی به سیاوش زد:

بهتره شما برید و این خانم خوشکلت و بزاری استراحت کنه. مطمئن باش مواظبشم هستیم

سیاوش کلافه و دستپاچه بلند شد و با خداحافظی زیر لبی از اتاق خارج شد ...

نزدیک ظهر دکتر آمد و ترخیص کرد با کمک یلدا آماده شدم عمه دم در ایستاده بود و برام اسفند دود می کرد به محض اینکه به اتاقم رسیدم خودم و داخل حموم انداختم آب گرم تمام کسالتم

و برطرف کرد...

روبروی کمدم ایستاده بودم و به اندک لباسهای رنگیم نگاه می کردم انگار باهام غریبه بودند توی سالی که گذشته بود فقط تیره پوشیده بودم گوشه کمد یه نایلون توجهم و جلب کرد از تو کمد درش اوردم و داخلش و نگاه کردم لباس بود کمی به مغزم فشار اوردم نمی دونستم اینها را کی خریدم کمی که فکر کردم تازه یادم آمد اینها را سیاوش برام از المان آورده بود ولی من حتی نگاهی هم بهشون ننداخته بودم...

دستم را داخل نایلون بردم یه بلوز سفید بود که آستین های بلند و تنگی داشت که جلوش خیلی قشنگ با رنگ سبز گلدوزی شده بود یقه و سر دستهایش هم به رنگ سبز بودند یه شلوار از همون

جنس هم باهاش ست شده بود که سفید بود همونا را پوشیدم اندازم بودند نگاهی توی آینه به خودم انداختم برای جالب بود که سیاوش اندزمو می دونست

ضربه ای به در خورد عمه سرشو داخل کرد و تا منو دید گل از گلش شکفت با عجله اومد روبروم ایستاد از سر تا پامو نگاه کرد چشمش پر از اشک بودن معلوم بود به زور جلوی ریختنشو می

گیره و با صدای پر بغض و مهربونی گفت :

قربونت برم چه قدر خوشکل شدی

جلو آمد و منو تو بغلش گرفت صورتمو چند بار بوسید کمی منو از خودش دور کرد و نگاه پر محبتی هم کرد :

\_ مثل ماه شدی

حالا بیا جلوی آینه بشین تا موهات را شونه کنم کمی به صورتت برسم تا این زن داداشم ببینت  
می دونم کف می کنه

\_ وای عمه شمام از این حرفا بلدید

\_ آره پس چی فکر کردی نمی دونی توی این چند روزه چه قدر از دستش حرص خوردم حالام  
منتظرم تو رو ببینه تا صورت حیرونش و ببینم اون وقت دیگه نمی گه چون سیاه بهت میاد  
پوشیدی

ببین با این لباس سفید مثل ماه شدی

قیافم کلی تغییر کرده بود چند روز پیش به اصرار یلدا چتری هامو کوتاه کرده بودم، چون عادت  
داشتم فرقمو یه طرفه بزخم حالا هر کاریشونم می کردم بازم یه طرف پیشونیم می ریختن عمه

هنوز با ذوق نگام می کرد

پشت موهامو با یه گیره بالای سرم جمع کردم عمه دستمو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم همین که  
پام به نشیمن رسید غافلگیر شدم ...

ای دختر صحرا نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

ای دختر صحرا نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

سعید پا شد قری به سروگردنش داد :

\_ حالا دست دست ...

ماهان با ژست خاصی گیتارشو گرفته بود و با صدای نه چندان خوبش سامان و سعید و همراهی  
می کرد

در خواب نازی شبها نیلوفر من

در بستر خود تنها خفته ای تو ...

صداشون خنده دار بود اونقدر که عمه داشت ریز ریز بهشون می خندید...

اشک و مهمون چشم کرده بود محبت خالصانشون خیلی دوستشون داشتم خیلی همشونو سعید و سامان و ماهان و که این روزا رنگ نگاهش عوض شده بود و من چه قدر در دلم ناراحت بودم

از این تغییر رنگ وقتی برام یکی از برادرام بود که از کودکی باهاش بزرگ شده بودم. به قول سعید ماهان پسر مامان من بود که گاهی میرفت یه سر به عمه می زد و بر می گشت که البته از بعد

از مرگ مادر و پدرم رفت و آمدش و کمتر شده بود...

سیاوش که ظاهرا خوابیده بود با موهای شونه نزده که روی پیشونیش پخش بودند از پله ها پایین اومد

حالا تو عاشقی یا من ، مکن جور و جفا با من

قدم در کوه و صحرا بلکه بین سبزه

ای نوگل دیر آشنا یابم تو را یابم تو را

تویی نا مهربان یا من ، مکن جور و جفا با من

خیره نگاهم می کرد و چنان تو صورتم محو شده بود که خودمو جمع و جور کردم و سر مو زیر انداختم

آسمانی دلبر من ، عشق من نیلوفر من

ای عشق من ، ای زیبا نیلوفر من

در خواب نازی شبها نیلوفر من

ای دختر صحرا نیلوفر ، آی نیلوفر ، آی نیلوفر ...

سعید ضربه ای به بازوش زد :

\_چشات و درویش کن خوردی خواهرمونو

عمه گفت:

\_ وا چی می گی! خوب خواهر اونم هست

چند لحظه نگاه سیاوش غمگین شد ولی زود خودش را جمع و جور کرد و روی پله ی آخری نشست...

ماهان دوباره گیتارش را گرفت و آهنگ شادی را زد

سامان وسعید وسط پریدند و دست عمه را هم کشیدند و با هم رقصیدند...

بعد از مدتها از ته دل خندیدم و خوشحال بودم ...

نگاه نافذ و خیره سیاوش هنوز روی صورتم حس می کردم ولی تا بهش نگاه می کردم نگاهش و می دزدید

غروب شده بود به انتهای حیاط رفتم در کنار گلهای محمدی و شب بو نشسته بودم و از عطر سحر انگیزشون لذت می بردم انگار تازه متوجه بهار شده بودم نسیم خنکی که می وزید بوی شب

بوها و محبوبه شب رو در هوا پخش می کرد و هوا را عطر آگین کرده بود

غرق عالم خودم بودم که در حیاط باز شد و پژمان با دسته گلی در دستش وارد حیاط شد و با نگاهی خیره به سمتم اومد نزدیکم که رسید دسته گل و به سمتم گرفت :

\_ سلام

با سر جواب سلامش و دادم گل ها را از دستش گرفتم و کنارم روی زمین گذاشتم

نگاه خیره اش روی صورتم سنگینی می کرد

\_می دونم از دستم دلخوری باید برای دیدنت به بیمارستان می اومدم ولی ...

توی حرفش پریدم :

\_ اشکال نداره می فهمم...

عمه بهم گفته بود با مادرش حرفش شده ولی موضوع چی بوده نمی دونست ..

کمی من ومن کرد

همون طور که نگام می کرد گفت :

\_ خوشکل بودی ولی با این لباسها خیلی خوشکل تر شدی

خنده ام گرفت از صبح تا حالا همه همین را بهم گفته بودند ...لبخندی زدم و سرم و تکون دادم

\_ مامانم دیدت

با خنده سرم و به نشون نه تکون دادم

\_ پس لازم شد وقتی دیدت من کنار تون باشم

بازم خندم گرفت و این بار با صدا خندیدم

\_ می دونی از وقتی که دیدمت این اولین باره که این طور می خندی

کمی خودم و جمع وجور کردم و آهسته گفتم :

\_ به خودم و سیاوش قول دادم که دیگه به گذشته کمتر فکر کنم

تا خواستم از سر جام بلند بشم دستمو گرفت

دستم را فوری کشیدم

\_ چی کار می کنید آقا پژمان

ملتمس گفت :

\_ اگه می شه چند لحظه به حرفام گوش بدید

\_ مگه برای دیدن سیاوش نیومدید الان منتظر تونه

\_ اون می دونه که می خوام باهات حرف بزنم

از حرفش حسابی جا خوردم ولی سر جام نشستم ونشون دادم منتظرم که به حرفاش گوش بدم  
هر چند دلم شور می زد

نفس صداداری کشید :

- همه چیز از موقعی شروع شد که سیاوش بعد از چند ماه دوباره به آلمان برگشت

فکر می کردم اومده که بمونه ولی این سیاوش اون سیاوش نبود خیلی عوض شده بود سیاوش که  
کم حرف و تودار بود حالا بدتر شده بود هیچی نمی گفت ...

اومده بود تا مدارکشو جمع و جور کنه و برگرده ایران ...

اصرارهای من و پدر و مادرم بی فایده بود سیاوش تصمیم خودشو گرفته ...

چند روز از برگشتنش گذشته بود رفتم تو اتاقش رو تختش دراز کشیده بود یه قاب عکسم  
دستش بود اونقدر محو تصویرش شده بود که منو که حالا کنارش ایستاده بودم و نمی دید با یه  
حرکت

سریع عکسو از دستش بیرون کشیدم ونگاش کردم ..

سیاوش بود با سعید که قبلن دیده بودمش هر دو کنار هم ولی نفر سوم....

یه دختر ، با دوچشم کشیده و خوش رنگ به رنگ عسل ، بقیه اعضای صورتش معولی بود ولی  
چشمش و نگاهش طوری بود که آدمو جذب می کرد از همه جالب تر برای من حجابش بود یه

شال مشکی سرش بود که تمام موهاشو پوشونده بود . برای منی که تمام عمرمو دور از ایران و با  
یه فرهنگ دیگه زندگی کرده بودم دیدنش جالب بود هنوز خیره به عکس بودم که اینبار

سیاوش عکسو از دستم گرفت وبا حسرت گفت :

\_ تو هم مثل من با دیدنش تعجب کردی !

-منظورت این دختر تو عکسه

سرشو تکون داد :

\_ اگر بفهمی کیه؟ بیشترم تعجب می کنی

- پس بگو چرا همش تو خودتی ، نکنه نامزدته

یکم رنگش پرید و فوری گفت :

\_ نه ولی از وقتی رفتم ایران دارم باهاش زندگی می کنم

ابروهام از تعجب بالا رفته بودن سیاوش اهل این حرفا نبود اینجا که همه چیز براش آزاد بود به

دختران نگاه نمی کرد چه برسه ایران ...

با تعجب گفتم :

\_ با هم زندگی می کنید ، سیاوش ، این دختر کیه ؟

همون طور که روی تختش نشسته بود کمرشو به دیوار تکیه داد آهی کشید و گفت :

\_ نیلوفره

برام باور کردنش سخت بود خودمو رو تخت پرت کردم دو باره عکس و نگا کردم این نیلوفر با

اونی که سیاوش تو ذهنم ساخته بود زمین تا آسمون فرق می کرد

نیلوفر زشت بود ، بدجنس بود...

بیشتر شبیه یکی از خواهرای سیندرلا بود ولی الان می دیدم نیلوفر خود سیندرلاس ...

سیاوش بلند شد پشت به پنجره ایستاد نگاهش به آسمون ابری بود با صدای دردمندی گفت :

\_ یه عمر خودمو آواره غربت کردم، یه عمر از پدرمو برادرارم دور بودم به خاطر همین دختر ولی

همین چند ماه زندگی کردن باهاش باعث شد بفهمم که چه قدر اشتباه کردم و چه لحظه های

خوبی رو از دست دادم لحظه هایی که دیگه هرگز بر نمی گردند ...

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند :

\_ ولی حالا می خوام برگردم... اونا به من احتیاج دارند ولی من به اونا محتیاچ ترم و کمی اروم تر

گفت : خیلی وابستشون شدم ...



منم همراهش اومدم تا ببینمت ...

دیگه بقیشو که خودت می دونی تو در نهایت ادب ازم دوری می کردی هر کاری کردم نتونستم  
بهت نزدیک بشم... وقتی کانون توجه همه اطرافیات بودی ...

از ایران رفتم ولی همش تو فکر تو بودم تو با تمام دخترایی که تا حالا دیده بودم متفاوت بودی  
همین منو به سمتت جذب می کرد تا می تونستم تو خونه ازت تعریف می کردم مادرم ترسیده  
بود

وقتی که گفتم می خوام برای سال مرگ عمو و زن عمو به ایران برم همراهم شد و دیدی که  
برخورد خوبییم باهات نداشت ...

از رو صندلی کنارم بلند شد روبروم به یه درخت تکیه داد :

\_دیشبم با پدر و مادرم حرفم شد

می دونید سر چه موضوعی ؟

\_دلیلی نداره بدونم چون به من ربطی نداره

\_ولی کاملاً به شما ربط داره

نگاه ناباورم و بهش دوختم

\_من به پدر و مادرم گفتم شما را برام خواستگاری کنند

نگاهم کرد تا تاثیر حرفش رو ببینه

\_اگه به خودم گفته بودید دلیلی نداشت اونا را ناراحت کنید من بهشون حق می دم چون هیچ

تناسبی بین خودم و شما نمی بینم .

\_اشتباه می کنی

\_ نه ، این شما میید که اشتباه می کنید ما از جنس هم نیستیم . عقاید ما زمین تا آسمون با هم فرق

می کنه

با لحنی رنجیده گفت :

\_ من بهت علاقه دارم

به سختی سعی می کردم لحنمو بی تفاوت کنم :

\_ ولی من به شما هیچ علاقه ای ندارم

از سر جام بلند شدم :

\_ خواهش می کنم همه چیز و همین جا تموم کنید

صدام و پایین اوردم و آهسته تر از قبل گفتم:

\_ من حالا حالا ها به ازدواج فکر نمی کنم

خودشو بهم رسوند خواست دستمو بگیره که خومو عقب کشیدم با لحن ملتمسی گفت :

\_ تا هر موقع بخوای من منتظرت می مونم

سرمو چند بار تکون دادم و در حالی که ازش دور می شدم گفتم :

\_ جواب من منفیه حالا و همیشه

و ازش دور شدم. دستام می لرزیدن... زانو هامم تحمل وزنمو نداشتن... دستامو بین زانو هام گرفتم

تا لرزششونو مهار کنم ولی وقتی دوباره ایستادم از پشت پنجره سیاوشو دیدم که داره نگاه

می کنه نمی دونستم چه مدتی که اونجاست... اگر از خواسته پڑمان آگاه بوده ...

فکرشم عصبیم می کرد با سری پایین از جلوی سیاوش گذشتم سنگینی نگاهشو تا وقتی وارد

اتاقم شدم حس می کردم درو که بستم پشت در نشستم و به بغضم اجازه رها شدن دادم ...

امروز آخرین امتحانم را می دادم و برای همیشه از درس و دانشگاه خلاص می شدم تصمیم به

ادامه تحصیل نداشتم این یه ساله بعد از مرگ پدر و مادر رو هم به زور گذرونده بودم...

سامان هنوز خواب بود اگه بیدارش نمی کردم تا ظهر می خوابید. امسال به زور کلاس کنکور ثبت

نامش کرده بودیم سال سوم بود و باید کم کم برای کنکور آماده می شد

صبحانه رو روی میز چیدم در حین بستن دکمه های مانتوم زیر لبم شعری از فروغ و زمزمه می  
کردم

نگاه کن

که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا بهاوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان منیر از شهاب می شود

آخ سرم و دستمو به سرم گرفتم دستای گرمی دورم حلقه شده بود سرمو بلند کردم سیاوش با  
چشمای شوخ و شیطون نگام می کرد یه دستم به سرم بود و دست دیگم رو سینه سیاوش...

زل زده بود توی صورتم، گرمای اغوشش حالمو به جوری کرده بود...یه حس تازه... یه حس عجیب که تا حالا تجربش نکرده بودم... نمی دونم من داغ کرده بودم یا گرمای اغوش سیاوش بود. ولی حس کردم دارم آتیش

می گیرم دستی که روی سینش نشسته بود را پایین کشیدم و نرم و آهسته از تو بغلش در اومدم سعی کردم دیگه نگاش نکنم خودمو به اتاق سامان رسوندم درو بستمو پشت به در نشستم قلبم تند تند می زد. دستمو رو قلبم گرفته بودم... می ترسیدم کسی صدای تالاپ تولوپشو بفهمه ...

هنوز داغ بودم... دلیل همه اینا سیاوش بود ولی نمی خواستم باشه... سرمو تکیه دادم... نه دلیلش سیاوش نیست.. دلیلش اینه که من این حسا را تا حالا تجربه نکردم... بار اولمه... خدایا منو ببخش عمدی نبود

من که نمی خواستم بیفتم توی بغلش... بمیرم که هر دفعه باید تو بغل سیاوش فرود بیام ضربه ای به در خورد قلبم که خودش تند می زد ولی با صدای در یه سخته کاملم بهش اضافه شد دستمو رو دهنم گرفتم تا صدای جیغمو خفه کنم که صدای سیاوش گرم و گیرا بلند شد :

\_ نیلوفر رفتی سامان و بیدار کنی خودتم خوابیدی

سعی کردم صدام نلرزه که البته موفقم نبودم از همون پشت در جواب دادم :

\_ شما برید ما هم الان می آییم

\_ خوبه دختر سر به زیر باشه اما نه این قدر که فقط جلوی پاشو ببینه. اگه توی دانشگاهم اینجور باشی که خوش به حال پسر ها می شه متعجب گفتم :

\_ چطور ؟

\_ آخه هر دفعه با این سر پایینت به یکیشون می خوری

با حرص گفتم :

\_هیچم این طور نیست در کمال تعجب باید بگم شما تنها کسی هستید که من همش باهاش  
برخورد می کنم

صدای خندشو شنیدم وبعد زمزمه وار گفت :

\_خیالمو راحت کردی

سامان که بعد از تعطیلی دبیرستانش تا لنگه ظهر می خوابید اصلاً خیال بلند شدن نداشت پتو را  
تا روی سرش کشیده بود رفتم بالای سرش ایستادم و صداش زدم :

\_سامان جان بیدار شو

سامانم داداشی بیدارشو داره دیرمون می شه

از زیر پتو خواب الود گفت :

\_برو من خودم بعداً می رم

\_عزیزم تا از جات بلند نشی من از اینجا تکون نمی خورم و با یه حرکت سریع پتو رو از روش  
کشیدم

\_تو را خدا نیلو فقط یه ذره دیگه

\_نه تا همین حالام دیرمون شد

وقتی دیدم مقاومت فایده ای نداره با غرولند از خواب بیدار شد و دست و صورت نشسته آماده شد  
و بدون برداشتن کیف و جزوه هاش از اتاقش خارج شد زودی کیفش و برداشتم. چشماش رو

بسته بود و از پله ها پایین می رفت دم در آشپزخونه بهش رسیدم دکمه های بلوزشو که پس و  
پیش بسته بود باز کردم موهاشم که عین این جنگلیا بود

یه پس گردنی بهش زدم که که چشماش اندازه نلبکی باز شد :

\_آخه نا سلامتی ۱۷ سالته چند روز به چند روز شونه نمی زنی

تند تند از پله ها بالا رفتم و برسشو برداشتم تا رسیدم دیدم روی کاناپه دراز کشیده داد زدم :

\_سامان دیگه داری کفرم رو در میاری الان همه ی لباسات چروک می شن

سیاوش به این تکبه داده بود و به حرکات ما می خندید

از خنده اش عصبانی شدم و با حرص گفتم :

\_بهبتره به جای خندیدن یه چیزی به این سامان بگی من اگه نیم ساعت دیگه سر جلسه نباشم

دیگه رام نمی دن

سامان تا این و شنید فوری از روی مبل بلند شد :

\_باشه باشه بریم دیگه فرصت صبحانه خوردن نداشتیم فوری رفتم و دو لقمه برای هردومون آماده

کردم و دنبال سیاوش و سامان به حیاط دویدم توی ماشین برس و دستش دادم تا موهاش و

مرتب کنه.

سیاوش هنوزم به حرکات شتاب زدم می خندید ..

شب خوابم نمی برد به اتفاقات روزی که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم هر بار که چشمامو

می بستمو باز می کردم تصویر چشمای سیاوش جلوم نقش می بست لباسم بوی عطر تنشو

گرفته بود یقه لباسمو بالا می کشیدم وبوش می کردم هم لذت می بردم از این حس جدید وهم

می ترسیدم وقتی دیدم هیچ طوره خوابم نمی بره دیوان فروغو برداشتم اولین شعری که برام در

اومد این شعر فروغ بود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطره و نورها

نشانده ای مرا کنونبه زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بورها

مرا ببر امید دلنواز م

ببر به شهر شعرها و شوره

به راه پرستاره می کشانی امفرا تر از ستاره می نشانی ام

کنون که آمدم تا به اوجها

مرا بشوی با راب موجها

مرا بیبچ در حیر بوسه ات

مرا بخواه در شان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب می شود

یلدا از پشت آیفن داد می زد :

\_ زود باش دیگه نیلوفرچه قدر لغتش می دی شب شد

با عجله کیفم و برداشتم و تا دم در دویدم

یلدا سوار ماشین شده بود در رو باز کردم و کنارش نشستم چنان پاش و روی ترمز گذاشت که

ماشین از جا کنده شد

\_ هوی دیوونه یواش تر و گرنه به جای عروسی باید بریم بیمارستان...محل که نداد تند ترم رفت

پنج ساعت تو خیابابونا گشتیم از این پاساژ به اون پاساژ تا بالاخره یه لباس پیدا کردم که بتونم واسه مجلسی که مختلطه بپوشم که هم پوشیده باشه هم شیک و زیبا یه لباس آبی فیروزه ای که یقه بسته ای داشت آستینش سه ربع بود دنباله کوتاهیم داشت که روی زمین کشیده می شد یلدا با دیدنم سوتخفیفی زد :

\_ چی شدی ... خوشکل بودی با این لباس صد برابر خوشکل تر شدی از حالا می دونم امشب دو نفر چشم ازت بر نمیدارند

\_ اینجام دست از شوخی بر نمی داری

\_ ولی من شوخی نکردم جدی جدی گفتم ...

به اصرار یلدا یه کفش پاشنه بلندی به رنگ لباسم گرفتم که به زحمت می تونستم باهاشون حرکت کنم ولی واقعن زیبا بودند جلوی لباسم تا روی قوزک پام بود و زیبایی کفشمو نشون می داد یه شال حریر هم به رنگ لباسم گرفتم وقتی رو سرم امتحانش کردم باز یلدا گفت :

\_ هرچند اگه من جای تو بودم شال نمی زدم ولی باید اقرار کنم که خیلی بهت می یاد

شالو در اوردم و روسریمو رو سرم مرتب کردم حساب کردیم واز مغازه در اومدیم سمت ماشینمون که کمی دورتر پارک شده بود می رفتیم که به یلدا گفتم :

\_ خودت می دونی که من از خوش تیپ بودن بدم نمی یاد . ولی دلم نمی خواد تابع بی چون و چرای هر مدی باشم و چشم و گوش بسته اونو قبول کنم . لباس علاوه بر رنگ و شکل ظاهریش که اونم خودش دارای قواعدیه که هر کس باید خودش بدونه چه رنگ و چه طرحی بیشتر به رنگ پوست و فرم هیکلش می یاد باید با سن و شخصیت کسیم که انتخابش می کنه جور باشه خنده ی ریزی کرد :

\_ اینو باهات موافقم ما یه فامیل داریم که با وجودی که سنش بالا رفته ولی هنوزم لباسهای دخترای بیست ساله را می پوشه و من و مامانم هر دفعه کلی بهش می خندیم آخه همسن

مامانمه ولی مامانم همیشه از ش خوش تیپ تره



\_می دونی چرا مامانت خوش تیپ تره؟ چون می دونه چه لباسی را کجا بپوشه..

ما می تونیم از مد پیروی کنیم ولی نه هر مدی در ضمن مگه هر لباسی که بالاتنه لخت داشته باشه خوشکله تو خودت همیشه شاهد بودی که من لباسای پوشیده می پوشم ولی با این حال هم زیبان و هم همه ازشون تعریف می کنند با این وجود منکر اینم نمی شم که با اون جور لباسها زیباتر می شیم ولی اگه در انتخاب رنگ و مدل دقت کنیم با یه لباس پوشیده هم می تونیم خیلی جذاب و خوشکل بشیم ...

خریدمون کامل شده بود ولی دیگه نای راه رفتن نداشتیم ماشینم دور پارک شده بود کیسه های خرید را بین خودم و یلدا تقسیم کردم یه ساعت پیاده روی کردیم تا به ماشین رسیدیم انقدر که بعد از نیم ساعت لنگ می زدم

هوا تاریک بود که به خونه رسیدیم یلدا دم در پیادم کرد و رفت .

کلید را تو قفل چرخوندم و چند قدم به زور رفتم تا به نیمکتم رسیدم و همون جا ولو شدم کفشام رو در آوردم کیفمو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم

\_حالت خوب نیست

دستپاچه از روی نیمکت بلند شدم :

\_سلام

سیاوش با تردید پرسید :

\_اگه حالت خوبه پس چرا این جا خوابیدی ؟

نگاهی به بسته های خریدم که کنار نیمکت پخش بودند انداخت

\_خرید بودی

\_اوهوم \_واسه همین این جا ولو شدی

\_ خیلی خسته شدم پاهام این قدر درد می کنه که دیگه نمی تونم قدم از قدم بردارم نصف راهو  
لنگ می زدم

\_ مگه مجبور بودی این قدر خودتو اذیت کنی آخه یه عروسی چه قدر ارزش داره که خودتو این  
طور خسته کنی

با یه دست تموم بسته ها را از روی زمین جمع کرد و با دست دیگه زیر بازومو گرفت و کمکم کرد  
و تا کنار اتاقم همراهیم کرد ... تا در اتاقو باز کردم کفشامو از پام در اوردمو با بی حالی روی تختم  
ولو شدم ...

از صدای ضربه آرومی که به در اتاق خورد از خواب بیدار شدم نگاهم به ساعت افتاد . از ده  
گذشته بود انقدر دیشب خسته بودم که تا سرم روی بالش رفت خوابم گرفت حالام اگه در اتاق را  
نمی

زدند بیدار نمی شدم ضربه دیگه ای به در زده شد و صدای سیاوش به گوشم رسید:

\_ نیلوفر بیداری

خواب آلود گفتم :

\_ آره آره الان میام

نه کارت ندارم راحت باش فقط می خواستم برم کمک مهرداد سعید وسامانم همراهم میان هر  
موقع آماده شدی زنگ بزن یکیمون بیاد دنبالت

خوشحال که کسی کاری بهم نداره دوباره زیر پتو خزیدم

بار بعد که بیدار شدم ساعت سه بود و تا اومدن یلدا یه ساعتی وقت داشتم باورم نمی شد این همه  
خوابیده باشم ولی حسابی شارژ شده بودم کمی از غذای دیروز هنوز مونده بود گرمش کردم

نیم ساعت حموم کردنم طول کشید مشغول خشک کردن موهام بودم که یلدا اومد تا رسیدگفت :

\_ نیلوفر بجنب که اصلن وقت ندارم باید زود برم خونه خودمم آماده بشم

با ناراحتی گفتم :

\_ کاشکی می موندی باهام می اومدی عروسی

\_ اینم از بدشانسیه که عروسی پسر دوست مامانم با عروسی مهرداد یه روزن ... نرم مامان

پوستمو کنده

\_ وای یلدا یواش تر پوست سرم و کندی

\_ اوه اوه چه قدر نازک نارنجی شدی فکر کردی الکی خوشکل می شی

\_ من نازک نارنجیم یا تو بلد نیستی چطوری موهام و ببندی حالا خوبه گفتم ساده بالای سرم

جمعشون کن

\_ په نه می خوای برات شینیون کنم

\_ نه تو همون ساده ولی بی درد جمعشون کن کافیه

بعد از دوساعت که پوست سرم را کشیده بود کمی ازم دور شد دستش و به کمرش زد و وبا ذوق

وشوق گفت :

\_ خداییش خوب شده بنازم ناز شستم

فوری برگشتم ونگاهی به آینه کردم چیز قابل توجهی ندیدم. موهامو بالا برده بود وبا یه گیره

جمعشون کرده بود وجلوی موهامم که مثل همیشه کج می ریختن یه طرف صورتم با یه گیره

کوچولو

مهیار کرده بود ..

\_ دوساعته موبه سرم نداشتی کلی پوست سرمو جابه جا کردی همش واسه این ...

دوباره نگاهی به آینه کردم :

\_ خودمم می تونستم تو پنج دقیقه همین طور ببندمشون

دستمو کشید و محکم نشوندم رو صندلی :

\_ خیلی پرویی به خدا...مدل از این بهتر می خواستی تشریف می بردی آرایشگاه...کرم و از

رومیز برداشت همراه غرغز مشغول ور رفتن به صورتم شد

\_ یلدا تورا خدا صورتمو مثل موهام درست نکنی

قری به سر وگردنش داد

\_خودت که بهتر می دونی تخصص من توی آرایش صورت حالا ببین

و مشغول شد

\_ تورا خدا ساده درستم کنی برعکس موهام می خوام آرایشم خیلی ملایم باشه

کارش که تموم شد گفت:

\_حالا خودت و ببین و بازم بهم ایراد بگیر

نگاهی توی آینه کردم ولی از دیدن خودم جا خوردم با وجودی که آرایشم ملایم بود ولی خیلی

عوض شده بودم به خصوص چشمام از همیشه درشت تر و خوشکل تر شده بودند ...

صورت یلدا را از توی آینه دیدم :

\_امشب باید چند تا چشم مواظبت باشه که هاپولی نشی ...

\_ نه ! یعنی اینقدر آرایشم ناجوره ... اصلن بهتره پاکش کنم

دستمو که به سمت دستمال می رفت گرفت :

\_بابا من کی گفتم آرایشت نا جوره ؛ خره تو خودت خوشکل بودی آرایشتم خیلی ملایم ولی نه

اینکه همیشه ساده ای حالا اینقدر تغییر کردی مطمئن باش آرایشت امشب از همه کمتر ولی از

همه هم بیشتر دور و ورت شلوغ می شه حالام زود باش لباست و بیوش که منم دیرم نشه

\_ کاشکی تو هم امشب می اومدی بدون تو اصلاً بهم خوش نمی گذره

چشمکی زد :

\_ امشب خیلی ها هستند که جای من و واست پر کنند ...

یلدا منو رسوند و رفت خیلی برام سخت بود که زیر نگاه مردا وارد تالار بشم . نگاهمو برای پیدا کردن آشنایی گذرا و کوتاه چرخوندم و با دیدن ماهان و سعید ذوق زده به سمتشون رفتم

سعید تا منو دید گفت :

\_ چه قدر دیر کردی نیلوفر

ماهان مات و متعجب به صورتم خیره شده بود که سعید یکی به سرش زد:

\_ هوی تمومش کردی ... انگار بار اولته دیدیش ...

ماهان برعکس همیشه که جوابشو می داد بی حرف می خندید . بیچاره حق داشت تا حالا منو این طوری ندیده بود

که سعید دوباره گفت :

\_ نیشتمو ببند ، به جای خجالت کشیدن برامون می خنده

ماهان خجالت زده پشت سرشو خاروند و یه نگاه مهربون بهم کرد :

\_ خوش اومدی نیلو جون و خیلیم خوشکل شدی

سعید یه نگاه مثلن خشمگین به ماهان کرد و با صدای کلفتی گفت :

\_ جرعت داری یه بار دیگه از خواهرمون تعریف کن . فک مکتور یختم پایین

با شوخی و خنده و سر به سر گذاشتنای سعید و ماهان طول حیاط را طی کردیم تا به تالار

رسیدیم

عمه با دیدنم به استقبالم اومد :

\_قربونت برم عمه جون چه قدر دیر کردی این پسرا منو کشتن یکی یکی اومدن سراغتو گرفتن  
سیاوش می رفت ماهان می اومد ماهان می رفت سعید و سامان

\_والا دست من بود دو ساعت پیش اینجا بودم ولی زیر دست یلدا نمی تونستم تکون بخورم  
عمه نگاه تحسین انگیزی بهم کرد :

\_دستش درد نکنه خیلی خوشکل شدی مطمئنم امشب کلی خواستگار روسرمون خراب می کنی  
...

این اولین ازدواج در فامیل کوچک ما بود . جای خالی پدر و مادرم خیلی احساس می شد بغض  
همیشگی گلومو می فشرده چشمامو به هم فشار می دادم تا مانع ریختنشون بشم ...  
مانتومو دراوردم و شالمو روی سرم مرتب کردم نگاهی به خودم توی آینه انداختم و داخل سالن  
رفتم ...

مشغول خوش آمد گویی به مهمانان بودم که چشمم به سیاوش افتاد که از اون طرف سالن به  
سمتم می اومد از وقتی که اومده بودم چشمم بی اختیار برای دیدنش چرخیده بود و حالا با  
دیدنش توی اون کت و شلوارشیک ... زیباتر از همیشه با اون صورت مردونه و موهایی که می  
دونستم به سختی بالا نگهشون داشته قلبم دیوونه و سرکش تر از همیشه به سینم می کوبید  
همون طپشی که من از صدای کوبشش می ترسیدم و با خودم و احساسی که نمی دونستم چطور  
و از کی تو وجودم جوونه زده و داره قدمی کشته کنار پیام ..

دستمو مشت کردم و سعی کردم لبخند بزنم سیاوش بهم رسید چشمش برق می زدن  
...خوشحال بود ...برق نگاهش تازه بود ...چیزی که تا حالا هرگز تو نگاهش ندیده بودم هر کاری  
کردم

نتونستم از جادوی نگاهش فرار کنم

انگار احساس تازه متولد شده ام حجب و حیای نگاهمو دریده بود ...

گرم وگیرا گفت :

\_چه قدر عوض شدی

خجالت زده خندیدم :

\_شمام عوض شدین

هر کاری می کردم باز نمی تونستم از ضمیر فرد برای صحبت کردن باهاش استفاده کنم سیاوش اونقدر محبوب ومتین وباوقار بود که نا خود اگاه طرف مقابلشو وادار به احترام می کردم ومن با

وجود نزدیکی زیادی که باهاش داشتم هنوزم صحبت کردن باهاش برام سخت بود

حالام که زیر نگاه خیره ، مشتاق و گرمش از همیشه نا توان تر شده بودم

\_ نه به زیبایی تو

دوباره خندیدم و سر به زیر انداختم

گیج حرفاش روی صندلی نشستم و محو جوش و خروش دختر و پسرهایی که وسط سالن مشغول رقص و پای کوبی بودند شدم که صدایی از بغل دستم به گوشم رسید ومنو متوجه خودم کرد .

برگشتم سیاوش بود که کنارم ایستاده بود صورتش از خوشحالی می درخشید بعد از اومدن به ایران این اولین عروسی بود که در اون شرکت می کرد  
یه صندلی و کنار کشید و کنارم نشست و پرسید :

\_چرا نمی ری و باهاشون نمی رقصی

تحت تاثیر نگاه گرمش منم به صورتش خیره شدم و جواب دادم :

\_فکر می کردم توی این مدت منو شناخته باشی و بدونی که من جلوی این همه مرد و پسر جوون نمی رقصم

من برای رقصیدنم دلیل دارم همون طور که اونها واسه رقصشون هر کدوم دلیلی برای خودشون دارن

کمی متفکر نگام کرد :

\_ مطمئن باش اگر لباست به غیر از اینی بود که تنته هرگز بهت پیشنهاد رقصیدن نمی دادم ولی با این لباس پوشیده دلیلی نمی بینم ...

داشتم به حرفاش فکر می کردم سیاوش حق داشت البته بی راهم نمی گفت من که نمی خواستم مثل بعضی از این دخترا که تنها هدفشون خود نمایی و البته نشون دادن تن و بدنشون بود برقصم نهایتش یه دور همراه بقیه اونم تو شلوغی بود...

نگاهم و از بقیه گرفتم و رو به سیاوش که تنها مسیر نگاهش من بود کردم :

\_ من نه خیلی عاشق رقصیدن و قر دادنم و نه اینکه از شادی بدم بیاد ولی اگر محیط دل چسبم باشه اونم بین فامیل خودم بدم نمی یاد یه دوری بخورم

دستامو تو هم حلقه کردم :

\_ البته بین خودمون باشه من اصلن بلد نیستم برقصم و آرام خندیدم

\_ وای نیلوفر خودتی

با صدای آشنایی صحبتتم و با سیاوش قطع کردم و به سمت صدا چرخیدم

خدای من همینو کم داشتم یکی از وراج ترین دخترای دانشگاهم بود که بیشتر دوست یلدا بود و من زیاد باهاش صمیمی نبودم با بی میلی لبخندی زدم و از سر جام بلند شدم

\_ سلام شیرین جون

شیرین دستی را که برای دست دادن باهاش پیش کشیده بودم گرفت در حالی که نگاهش با شیطنت بین و من و سیاوش می چرخید.

سیاوش بلند شد و با همون متانت همیشه گفت :



\_سلام خانم خوش اومدید

شیرین با خنده گفت :

\_کلیک نگفته بودی نامزد کردی!

سیخونکی به پهلو زد و یواش گفت :

\_اینو از کجا پیدا کردی خیلی خوش تیپه ، خیلیم بهم می آید

این دومین بار بود که کسی من و سیاوش و این طوری بهم پیوند می زد سیاوش هیچی نمی گفت

لبخند محوی رو لبش بود با یه ببخشید از جاش بلند شد و رفت

با خونسردی گفتم :

\_نامزدم نبود که !

شیرین ناباور ابروهاشو بالا داد :

\_نگو دوست پسرته که باور نمی کنم ؛ تو که اهلش نبودی

سرمو تکون دادم و جریان خودم و سیاوش خلاصه و مختصر براش تعریف کردم تا یه شایعه بین

دوستام برام درست نکنه ...

داشتم به به جمعیتی که اون وسط شادی می کردند نگاه می کردم که عروس و داماد وارد تالار

شدن از جام بلند شدم و کنار سیاوش که همراهیم می کرد تا نزدیکشون رفتیم عمه

با خوش حالی دورشون می چرخیدم از بین جمعیت راهی برای خودم باز کردم خیلی خوش حال

بودم از اینکه رویا به عشقش رسیده بود و مهر دادم بهترین و عاقلانه ترین تصمیم و با انتخاب

رویا

که سالها انتظارشو کشیده بود گرفته بود

رویا رو تو آغوش گرفتم و صورتشو بوسیدم و براش آرزوی خوشبختی کردم

رویا با چش مایی که از خوش حالی می درخشیدند دستمو تو دستش فشرد و آروم گفت :

\_ نیلوفر تمام خوشبختیمو مدیون تو هستم امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم ...

داشتم برای پوشیدن مانتوم به سمت رختکن خانما می رفتم که سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم هر بار که سرمو بالا می بردم از دیدن پسری که معلوم بود حال درستیم نداره و با هییزی

نگام می کنه چندشم می شد ولی هر گز فکر نمی کردم تو شلوغی جمعیت بتونه خودشو بهم برسونه

جلو ایستاد هرم نفس هاش و که بوی بدی میداد و ندونسته می شد حدس زد الکل حس می کردم

خودم و کمی عقب کشیدم ولی اون با بی شرمی جلو اومد نگاه ترسونم و برای پیدا کردن یکی از برادرام دور سالن چرخوندم ولی چون عروس و داماد در حال خارج شدن از تالار بودن کسی حواسش به این طرف سالن نبود

پسر در حالی که به خاطر مستی کلمات کشیده از دهنش خارج می شدن گفت :

\_ به به بالاخره دورت خلوت شد خوشکل خانم

عقب تر رفتم ولی اون جلوتر اومد ودستشو جلو آورد تا دستمو بگیره

کمتر از یه ثانیه دستی از عقب یقشو کشید و تا به خودم بجنبم با مشتکی که سیاوش حواله اش کرد تلو تلویی خورد ونقش زمین شد و همین که بلند شد پا به فرار گذاشت

تا حالا سیاوشو این طوری ندیده بودم عصبانی بود ولی بیشتر از عصبانیت انگار بدتر از من ترسیده بود خودشو بهم رسوند ودستای سرد و لرزونمو تو دستای گرمش گرفت :

\_ حالت خوبه ... اذیتت که نکرد

سرم و به نشون نه تکون دادم

نفس آسوده ای کشید :

\_چرا مانتوت و نیوشیدی

\_داشتم می رفتم بیوشم که این پسره مزاحمم شد

زودی مانتوم و پوشیدم سیاوش پشت در منتظرم ایستاده بود

با هم از تالار خارج شدیم ماشین عروس و داماد آماده حرکت بود همه با هم بوق بوق می کردن

سامان و سعید و ماهان سوار به ماشین شده بودند نزدیکشون رفتم ماهان پشت فرمون

نشسته بود سرمو کمی داخل بردم صدای اهنگشون اونقدر بلند بود که مجبور بودم داد بزنم :

\_ماهان تند نری، ویراژ ندی، لایی نکشی بین ماشین ها

ماهان فقط سرشو تکون می داد

یکم بلندتر گفتم :

\_ماهان فهمیدی چی می گم !

بازم سرشو تکون داد

فایده نداشت بی خیال ماهان شدم رفتم سمت سامان در سمتشو باز کردم :

\_سامان جان تو بیا سوار ماشین خودمون شو

\_ولشون کن

چرخیدم سیاوش بود

\_ولی

\_دلت شور نزنه مراقب خودشون هستن زود باش سوار شو ...

همین که حرکت کردیم ضبط ماشین و روشن کرد یه ترانه بود که اولین بار بود می شنیدمش و

انگار یه جورایی با منظور انتخاب شده بود ...

دور و وریام می دونن

تو زندگی و عشقمی

دلَم واسه تو تنگ می شه

حتی وقتی که پیشمی

دور و ریام می دونن

من چجوری تو را می خوام

هر کی می بینم می گه

اینا چه قدر بهم میان

یه احساسی بهت دارم

که توی قلب هیچ کس نیست

با این که پیش هم هستیم

ولی انگار بازم بس نیست

یه احساسی بهت دارم

که تا امروز ازم دور بود

یه حسی که دلَم انگار

به بودن با تو مجبور بود

نمی دونی چه قدر خوبه

کنارت زندگی کردن

تو این دنیا نمی بینی

کسی خوش حال ترو از من

نمی دونی چه قدر خوبه

همش دلتنگ تو بودن

یه عمر در حین آزادی

اسیر جنگ تو بودن

یه احساسی بهت دارم

که توی قلب هیچ کس نیست

با این که پیش هم هستیم

ولی انگار بازم بس نیست

یه احساسی بهت دارم

که تا امروز ازت دور ود

یه احساسی که دلم انگار

به بودن با تو مجبور بود خوشی عروسی ماهان با در دسری که برام درست شد زهرمارم شد

نمی فهمیدم چرا عمر شادیهام اینقدر کوتاهه که همیشه پشت بندش باید منتظر یه گرفتاری ، ،

یا ناراحتی باشم که خوشیمو زایل کنه ...

فردای عروسی طبق معمول چند وقت اخیر سیاوش و سعید بعد از خوردن صبحونه رفتن شرکت تازه تاسیس سیاوش که این روزا حسابی سرش شلوغ شده بود و سعید و ماهانم به کمک گرفته بود و من واقعن خوش حال بودم برای هر سه تاشون خوبیش این بود که سعید و ماهان تا درسشون تموم شد شاغل شدن و دیگه دور و ور من نمی پلکیدن سعید با سربه سر گذاشتناش و ماهان با توجهاتش که این اواخر خیلی ملموس شده بود و همه رو متوجهش می کرد .

بلافاصله بعد از صبحونه مشغول می شدم اولین کار هر روزم مرتب کردن اتاق پسرا بود سیاوش که اتاقش مثل خودش مرتب و تمیز بود امکان نداشت یه موقع وارد اتاقش بشی و یکی از وسایلیش سر جای خودش نباشه هر موقع می خواستم لباسای کثیفشو جدا کنم باید اونقدر بوش می کردم تا از میان بوی ادکلن همیشگیش بوی تنشو تشخیص بدم ولی امان از لباسای سعید و به خصوص سامان اونقدری بوی عرق می داد که نیاز به بو کردن نبود از همون دم در اتاقش بوی تندش و می فهمیدم اتاقم که عین میدون جنگ هر لباسش یه طرف اتاق پرت شده بود تختا نامرتب ...هر چیم می گفتم بابا من یه نفرم نمی رسم هر روز اتاقاتونو تمیز کنم یه چشمی می گفتن ولی دریغ از عمل ...

یه بار همون اوایل لباسای سیاوش و با لباسای سامان داخل لباسشویی گذاشتم به جای اینکه تمیز بشن بدتر بو گرفتن بعد مجبور شدم دوباره بشورم دیگه از اون وقت همیشه براش جدا می شستم... لباسای اون دوتا بودارم جدا ...

خلاصه تا ظهر وقتم گرفته می شد بعد از درست کردن نهار نهایتش یه نیم ساعتی می تونستم استراحت کنم چون از ساعت یک به بعد یکی کی با شکم گرسنه سر می رسیدن ...

اون روزم با بی حالی روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم و برای پیدا کردن یه آهنگ خوب شبکه های تلویزیون و بالا و پایین می کردم که با صدای تلفن یه متر از جام پریدم

گوشی را برداشتم

\_ الو بفرمایید ..... الو

ولی تنها صدایی که شنیدم صدای نفس های کش دار و بلندی بود

نمی دونستم کیه که حرف نمی زنه حال و حوصله که نداشتم گوشی و سر جاش گذاشتم ولی هنوز چند قدم از تلفن فاصله نگرفته بودم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد

گوشی و برداشتم وبا بی حالی گفتم

\_بله

باز صدایی نیومد ولی همچنان صدای نفس های ملایمی از اون طرف خط توی گوشم می پیچید  
عصبانی گفتم :

\_اگه دچار کمبود اکسیژن شدی شماره رو اشتباه گرفتی باید به اوزانس زنگ بزنی

و گوشی و روی تلفن کوبیدم و دوشاخه رو از پریز کشیدم یکدفعه متوجه بوی بدی شدم که تو کل ساختمون پخش شده بود ... کمی بو کردم و مثل برق خودمو به آشپزخونه رسوندم ...غذام

بود که سوخته بود فوری زیرش و خاموش کردم دود کل آشپزخونه رو برداشته بود

تو دلم هر چی بد و بیراه بلد بودم نثار مزاحم و فک و فامیلش کردم سر قابلمه رو که برداشتم  
آهم در اومد نخودای قیمه سیاه و برشته به ته قابلمه چسبیده بودن نه خبری از آبش بود نه ربش

.....گوشتام گوله گوله گوشه و کنار مچاله شده بودن با ناراحتی قابلمه را زیر اب گرفتم

خدا را شکر برنج زیرش کم بود در فریزر رو باز کردم و فوری یه بسته گوشت کبابی در اوردم  
هنوز تارسیدن پسرا فرصت داشتم سیب زمینی اولی به دومی نرسیده نگاهم به ظرفشویی افتاد  
که

اب از همه طرفش سراریز شده بود حالا هر کاری می کردم شیر بسته نمی شد ایم همین طور رو  
کف آشپزخونه می ریخت با چه بد بختی شیر و بستم ولی با اولین قدم چنان لیز خوردم که تا

کنار این کشیده شدم وگرومپی زمین خوردم

درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید از درد بی حس شده بودم صدای زنگ موبایلم و دور و نزدیک می شنیدم ... جلوی چشم تاریک و روشن می شد

دستمو به سختی به لبه دیوار گرفتم ولی همین که تکون خوردم درد وحشتناکی تو کمرم پیچید که اشکم و در آورد نمی دونستم چیکار کنم به هر جون کندن بود کشون کشون خودمو به موبایلم رسوندم ...

\_ الو نیلوفر چرا جواب نمی دی

صدای نگران سیاوش گریمو تبدیل به هق هق کرد

از اون طرف خط داد زد

\_ نیلوفر چته ، حرف بزن

بریده بریده گفتم

دا...رم ...از ..د...ر...د ...می ...می...رم

نگران و نفس زنان گفت :

\_ تحمل کن نیلوفر تحمل کن زود خودمو می رسونم

مشخص بود داره می دووه

نمی دونم چه مدتی تو اون وضعیت بودم که در حال باز شد و سیاوش اشفته و پریشون به سمتم اومد

تا دیدمش دوباره اشکم سرازیر شد لب پایینم از فشار درد می لرزید

سراسیمه به سمتم اومد و بلند گفت :

\_ چی شده ؟ چته ؟ چه اتفاقی برات افتاده

بریده بریده گفتم :



\_ لیز خوردم ، افتادم ،

کلافه و نگران پرسید

\_ خیلی درد داری ؟

از زور درد نمی تونستم حرف بزنم فقط سرمو تکون دادم و همزمان با تکون سرم اشکامم پایین می ریختن ...

تو دلم گفتم :

\_ کدوم درد... درد ی که توی تنم می پیچه یا درد تنهایی و بی کسیمو ؟

هر دردی درمون داشت ولی درد تنهایی من ... اینکه هیچ کسیو نداشته باشی که وقتی مریضی وقتی بی حالی کمک حالت باشه وقتی یه مشکل زنونه داری بتونی بهش بگی ...

درسته یلدا برام از خواهر بهتر و جون سوز تر بود ولی همیشه که نمی تونست کنارم باشه ...

درد داشتم خیلی درد داشتم قلبم از بی رحمی روزگار درد می کرد ...

زمین خورده بود باسنم خورد شده بود ولی خجالت می کشیدم به سیاوش بگم پشتمه که درد داره نه کمرم ...

کمی جلو اومد دستشو دور کمرم حلقه کرد و کمکم بلند شم . خیلی درد داشتم و به سختی خودمو نگه داشته بودم ...

با کمک دستای گرم و حمایت گر سیاوش تا کنار ماشین رفتم همین که منو تو ماشین نشوند رفت تا برام مانتو و شالمو بیاره ...

صدای زنگ تلفن سکوت فضا را شکست گوشی را برداشتم صدای یلدا در گوشی پیچید

\_ سلام بر کله خر ترین دختر دنیا

\_ این جای سلام کردنته

\_ اینو گفتم تا بدونی وقتی کسی به گوشیت ده بار زنگ می زنه لابد کارت داره

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم :

\_دیروز و دیشب مزاحم تلفنی داشتم به خاطر همین خاموشش کردم بعدشم یادم رفت روشنش کنم

موبایلت خاموش بود چرا تلفن را جواب نمی دادی

موبایل را که خاموش کردم به تلفن زنگ می زد منم از پریش کشیدمش

یلدا با شیطنت پرسید :

\_حالا مزاحمه کی بود که شماره ی خونه و موبایلت را داشت

\_نمی دونم

\_یعنی هیچ حرفی نمی زد

\_نه فقط نفس می کشید

\_بدبخت بلکه آشنایی بوده و داشته نفس های اخرش را می کشیده می خواسته بهت وصیت کنه

\_یلدا مسخره نکن حوصله ندارم

اجدی شد :

\_ولی از شوخی گذشته هر که بوده آشنا بوده

\_حالا خودمونیم از صدای نفس هاش نفهمیدی کیه

\_به خدا اگه پیشم بودی تا حالا یه چیزی تو سرت خورد کرده بودم

\_ا به من چه تو مزاحم داری منو می خوای ناکار کنی

هنور پشتتم درد می کرد کمی روی مبل جا به جا شدم :

\_نمی خوای حالمو بپرسی

صداش نگران شد

- چیزی شده نیلوفر باز سردرد داری

\_ نه

\_ پس چته

- چی بگم همش تقصیر مزاحمه دیروزی بود اونقدر اعصابمو خورد کرد که حواسم به کلی از غدام پرت شد

\_ خوب این که ناراحتی نداره اینقدر به خورد برادران غذاهای خوب دادی یه روزم سوخته می خوردن ، چیزی که از شون کم نمی شد

- مشکلم که غذا نبود

- پس چی

\_ هنوز داشتم به مزاحمه فکر می کردم که بوی سوختگی زیر دماغم پیچید سریع خودم وبه اشپزخونه رسوندم تمام خورشتم سوخته بود نمی دونی

چه قدر برایش زحمت کشیده بودم سامان عاشق خورشت قیمس

- می دونم گلم سامان قیمه دوست داره ، سیاوش قورمه سبزی و سعید عاشق فسنجون

و تو هم هفته ای حداقل یکیشون واسه خاطر شون درست می کنی و البته قورمه سبزی این وسط رکورد داره ...

\_ با تشر گفتم :

\_ میزاری بقیشو بگم

\_ اوه اوه بفرما

\_ هیچی دیگه قابلمه رو توی ظرفشویی گذاشتم و شیر آب و باز کردم ومشغول درست کرده یه غذای دیگه شدم که یه ربعی وقتم گرفته شد و این وسط به کلی یادم رفت شیر آب بازه و قابلمه

جلوی خروج آب و گرفته یه لحظه برگشتم و دیدم آب سر ریز شده و همین طور با نخود و گوشت و روغن کف آشپزخونه پخش شده بی هوا رفتم شیر آب و ببندم که لیز خوردم و گرومبی زمین خوردم

\_وای بمیرم برات نیلوفر باسنت سالم موند عزیزم یا کلن فرو رفت

-از اونجا که من رابطه ای با شانس ندارم چنان با زمین یکی شدم که تا چند ثانیه از زور درد نمی تونستم نفس بکشم حالام را نبین راحت دارم درموردش باهات حرف بزنم کلی امپول نوش جان کردم تا یکم دردم سبک شده

هین بلندی کشید :

\_یعنی اینقدر ناجور خوردی زمین

\_آره تازه خدا بهم رحم کرد سرم به این نخورد و گرنه الان یا تو کما بودم یا سینه قبرستونه

-دور از جون این حرفا چیه که می زنی

-چرا به من زنگ نزدی پیام بیشتر

- یه چیزی می گی تو هم ، من می گم از درد نمی تونستم نفس بکشم همین طور گریه می کردم ...تلفن و موبایلمم یه بند زنگ می خورد کشون کشون خودم و به تلفن رسوندم

\_ کی بود

\_ به غیر از سیاوش کی می خوای باشه اونه که هر روز سر ظهری زنگ می زنه ببینه کاری ندارم ، خریدی ندارم...

\_چون براش مهمی هر روز باهات تماس می گیره چون دوست داره توی روزم صدات و بشنوه وخرید واینا بهونشه

\_ یلدا تو را خدا این طور نگو

\_ حالا هی من بگم هی تو خودتو به نشنیدن و نفهمیدن بزن ولی سیاوش با وجود تمام خود  
داریش اخرش یه مرد و دیر یا زود احساسشو نشون می ده تا کی می خواد کنارت زندگی کنه هر  
روز

تورا ببینه هر روز صداتو بشنو و (با خنده) هر هفته جمعه ها قورمه سبزی خوشمز تو بخوره و بازم  
عاشق و شیدا نشه...

تموم حرفای یلدا را قبول داشتم سیاوش خیلی خود دار بود هیچ حرفی نمی زد تا علاقتو نشون  
بده ولی با کاراش با توجهاش هر روز بیشتر از قبل من و به خودش وابسته می کرد خودمم گیج  
بودم نه جنس توجهات اونو می فهمیدم و نه از ماهیت احساس خودم خبر داشتم شاید این  
احساس به این دلیل بود که در این مدت با سیاوش توی یه خونه زندگی می کردم و بهش عادت  
کرده  
بودم

\_ نیلوفر ، نیلوفر کجایی گوشه دستته

با صدای یلدا به خودم اومدم

\_ ببخشید یلدا حواسم پرت شد داشتم به حرفات فکر می کردم

\_ آهان خوبه فکر کن شاید به نتیجه ای رسیدی ...

- چی بگم همین که سیاوش فهمید افتادم و حالم خوب نیست فوری خودش و رسوند

\_ یلدا نمی دونم صداتو بود یا حالت نگران صورت و چشماش که تو اون همه درد تیره پشتتم و  
لرزوند و نفسمو بند آورد .

\_ حالا باورت شد ، دیدی چه قدر نگرانته چه قدر دوست داره که از فرم حرف زدنش که تازه هنوز  
هیچ حسیم توش نیست تو حالی به حالی می شی

وقتیم که دستش دور کمرم حلقه شد و بلندم کرد بدتر شدم داشتم از درد می مردم ولی این  
وسط قلبمم تند و تند می زد از این همه نزدیکی...

فکر کنم اونم حالش مثل من بود چون ساکت بود و با هر آه من که حین راه رفتن از درد می کشیدم دستش بیشتر دور کمرم حلقه می شد و بیشتر به خودش می فشردم ...

وقتیم که توی ماشین روم خم شده بود تا شالمو سرم کنه دستاش می لرزیدید تا حالا هیچ وقت این همه بهم نزدیک نشده بود صورتش توی چند سانتی صورتم بود از خجالت داشتم آب می شدم درد و تپش قلب و حالام این همه نزدیکی به دوچشم سیاه که داشت دیوونم می کرد ...

از آشوبی که تو دلم به پا شده بود گیج بودم . یه قسمت از چتریمم که رو صورتم افتاده بود و کنار نمی رفت منم که کلن هنگ ...

سیاوش با دست موهامو کنار زد چند لحظه دستش رو یه طرف صورتم موند ولی یکدفعه نفسشو با صدا بیرون داد و عقب رفت

در و بست جلو نشست و با سرعت راه افتاد تا وقتیم برگردیم همین طور کلافه و بی قرار بود منم که بدتر نمی

تونستم توی چشمش نگاه کنم تنها چیزی که در را برگشت سکوتمون را پر می کرد یه اهنگ زیبا بود

تویی تو ، همه ی دار و ندارم

تو را این روزا دارم و دارم

کنارم هستی اما آرزومی

پی ات می گردم اما پیش رومی

دارم از عشق تو دیوونهمی شم

تو اینجا هستی اما نیستی پشم

شاید گاهی تو هم مجبور میشی

کنارم هستی اما دور می شی

الان چند روزه خیلی بی قرای

منو دوست داری اما در فرار

نمی بینی منو گر چه، همین جام

تو را می خوامو این جور، نمی خوام

نه می خوامت ، نه می خوام ، بی تو باشم

نه میزاری، نه می ونم، جدا شم

می خوام با تو باشما ما چه جور

به من نزدیکی اما خیلی دوری

دیگه تکلیفمو باید بدون

باید یا با تو یا بی تو بمنم

یکی باید بره یا من یا تو

هنوز سر در گمم تصمیم با تو

تموم می شم ولیکن کم نمی ش

شکسته می شم اما خم نمی شم

یه فکری کن به حاله ،مهربونم می خوام با تو ولی تنها بمونم

یلدا برام دعا کن دارم دیوونه می شم

با لحن مهربونی گفت :

\_ فدات شم عزیزم به خدا توکل کن منم برات دعا می کنم ....

صبح با بی حالی از خواب بلند شدم هنوزم پشتم درد می کرد ولی کارای خونه معطل بدحالی و کمر دردم نمی شدن ...

از شانس من یلدا هم بیکار نبود تا به کمکم بیاد ...

از پسر ام که بخاری بلند نمی شد. هر جور بود یه نهار سبک آماده کردم امروز جمعه بود و سعید و سامان تا ظهر می خوابیدن ...

هنوزم توی شوک حادثه دیروز و رفتار گنگه سیاوش بودم هر چی می خواستم بهش فکر نکنم نمی شد ... خدا را شکر که از وقتیم که از در مونگاه برگشته بودم تا الان ندیده بودمش ...

همین که روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم زنگ و زدن ...

ماهان بود، چون حوصلم حسابی سر رفته بود از اومدن ماهان خوش حال شدم برای پیشواز تا جلوی حال رفتن از همون توی حیاط گفت :

\_ سلام نیلو جون ، خوبی

\_ سلام ، تو خوبی عمه خوبه ، چه عجب یادی از ما کردی

کنارم ایستاد نگاهی بهم کرد وبا همون شوخ و شنگی همیشه گفت :

\_ تو خوب باشی منم خوبم

\_ خوبم ، نگفتی چرا کم پیدایی

\_ وای نیلو از دست این سیاوش مگه می تونیم نفس بکشیم از صبح که میریم شرکت تا ساعت ۲

یه بند از مون کار می کشه تازه گاهی اضافم می مونیم و تا غروب اونجاییم وقتیم که خونه ایم

اونقدر خستم که دیگه حوصله بیرون رفتن ندارم

\_ خیلی پرویی ماهان تو و سعید باید ممنون سیاوشم باشید که هنوز مهر مدرکتون خشک نشده

کار داده بهتون

\_ اونکه بله من چاکر سیاوشم هستم ولی تمام ناراحتیم از ندیدن تو



سعی کردم حرفشو نشنیده بگیرم

خودش و روی مبل وسط هال پرت کرد نگاهی به اطرافش کرد

\_ پس سیاوش سعید و سامان کجان ... تنهایی

\_ خوابن حالا حالاهاام بیدار نمی شن ... ولی سیاوش و نمی دونم

\_ پس بلند شو بریم بیرون یه دوری بخوریم

\_ وای نه ماهان حوصله ندارم کمرمم ناجور درد می کنه ( به پسرا سپرده بودم ماجرای افتادنمو به عمه اینا نگن )

\_ چرا برا چی کمرت درد می کنه می خوای ببرمت دکتر

\_ نه بابا انگار بد خوابیدم

مشکوک پرسید :

\_ اون که بد بخوابی درد می گیره گردنه نه کمر

\_ وای ماهان چه گیری دادی اصلن کمرم درد نمی کنه اینو گفتم تا بیرون نیام حوصله ندارم

با لحن گرمی گفت :

\_ پس من اینجا چی کارم پاشو برو حاضر شو بریم یه دوری بخوریم تا حوصلت سر جاش برگرده

\_ ولی

\_ ولی واما و اگر نداره زود میایم

خودمم می دونستم بودن در کنار ماهان حالمو خوب می کنه دلم می گفت برم وعقلم نهیب می

زد ولی من به خواسته قلبم گوش کردم ...

از خم خیابان که رد شدیم ماشین سیاوش و دیدم که توی خیابان پیچید نفهمیدم ما را و دید یا نه

...

پاورچین پاورچین وارد خونه شدم ، یک ساعت کنار ماهان بودن حالمو عوض کرده بود هنوزم با یاد اوری جوکاش که هر موقع می دیدمش یه چند تا جدید برام رو می کرد خندم می گرفت ....

هنوز یه لبخند گوشه لبم بود و داشتم ترانه ای رو که تو ماشین گوش کرده بودم زیر لبم می خوندم و به طرف راه پله می رفتم

\_ انگار خیلی بهت خوش گذشته

هینی کردم و دستم و رو قلبم گذاشتم و برگشتم سیاوش روی کاناپه وسط هال نشسته بود

با دستپاچگی در حالی که هنوز هم سعی می کردم از زیر نگاهش فرار کنم گفتم

\_ کی برگشتی

به سردی گفت :

\_ همون موقع که شما با ماهان تشریف بردین بیرون

کمی این پا و اون پا کردم

\_ حوصلم سر رفته بود ماهانم اومد وقتی دید سعید وسامان خوابن شما هم خونه نیستی اصرار

کرد با هم بریم بیرون

نگاه عمیقی به من کرد

\_ و تو هم که از خدا خواسته قبول کردی

موبالشو در آورد و با داد پرسید :

\_ این موبایل برای چی تو جیب منه ؟

گیج نگاهش کردم هنوز علت عصبانیتشو نمی دونستم چه برسه به این سوالش

خودش جواب داد :

برای اینکه هر موقع ... کمی بلندتر ... هر لحظه کارم داشتی باهام تماس بگیری

در کمال سادگی گفتم :

\_ ولی من که کارت نداشتم

سرشو با تاسف تکون داد :

\_ کارم نداشستی یا می خواستی کنار ماهان باشی ، یعنی بودن کنار من اونقدر ناراحتت می کنه که حتی الان که روبروت ایستادمم حاضر نیستی نگام کنی

\_ ولی من..من به خدا نمی خواستم مزاحمت بشم

\_ کی بهت گفته مزاحممی ، اینا همش بهونس ، تو خودتم دوست داری کنار ماهان باشی از گونه های گل گرفتت وقتی از کنار ماهان برمی گردی معلومه که چه قدر دوستش داری

\_ معلومه که دوستش دارم ماهان جدای از پسر عمه برام مثل سعید عزیزه

\_ ولی تو برای ماهان و سعید یکی نیستی ...

برای سعید خواهری و برای ماهان ...

از رو مبل بلند شد خودشو بهم رسوند تو چشم نگاه کرد و با لحنی که هم عصبانی بود و هم دلخور گفت :

\_ تو برای اون یه دختر عمه ای ، یه دختر عمه خوشکل و جذاب که از قضا خیلیم دوستش داری و اونم تو را خیلی دوست داره ...

نمی خواستم در مقابلش کم بیارم :

\_ این که ماهان منو دوست داره درست ...منم خیلی دوستش دارم ...درست مثل سعید و سامان... ماهان همون جوری منو دوست داره که من دوستش دارم ...مثل یه

برادر

\_ اگر ماهان مثل سعید برات چرا ؟ نگاه های سعید به تو مثل ماهان نیس

توی اون لحظه در مقابل سیاوش با اون قیافه ی عصبانی که پوزخندیم گوشه ی لبش بود و مثل کسی که به یه بچه ی سر تق نگاه می کنه داشت براندازم می کرد چاره ای نداشتم جز دفاع از حرف خودم که دیگه به درست بودنش شک داشتم...

سرشو با تاسف تکون داد :

\_ولی من به عنوان بزرگ ترت مجبورم بعضی مسائل و بهت گوش زد کنم

پام و زمین کوبیدم :

\_حالا اگه من نخوام تو بزرگترم باشی کیو باید ببینم

با خونسردی گفت:

\_بهتره کمی منطقی باشی چون مجبوری تا زمانی که توی این خونه زندگی می کنی منو به عنوان بزرگترت بپذیری

نگاه نافذ و خیره اش را به صورتم دوخت و با لحن ملایم تری ادامه داد :

\_ دوست دارم هر موقع کاری داشتی اول از همه به خودم بگی ...

همون طور که نگاهم می کرد و من زیر نگاهش تمام جراتم و از دست داده بودم گفت :

\_ جوابت و نشنیدم خانمی

چه می تونستم بگم وقتی قبل از اون یلدام بهم گوشزد کرده بود که توجهات ماهان به من بیشتر از یه علاقه فامیلیه ...

سرمو تکون دادم و از زیر نگاهش فرار کردم ...

تمام خوشی بودن در کنار ماهان ازم گرفته شد و جاشو چند احساس متفاوت گرفت که مهمترینش توجهات اخیر سیاوش بود که باعث می شد هر روز بیشتر از قبل بهش وابسته بشم و من از

آخر و عاقبت این توجهات می ترسیدم ...

تمام وسایل رو از قبل آماده کرده و داخل ماشین گذاشته بودم هر سال همین موقع به ویلای مشترکمون که یه ویلای جمع و جور ولی دو طبقه بود که پدر و عمه خریده بودند می رفتیم ولی پارسال به خاطر فوت پدر و مادرم نتونستیم بیاییم امسال هم به اصرار سامان و سعید و به خاطر سیاوش که هرگز پا به اونجا نگذاشته بود حاضر به این سفر شده بودم عمه اینا چند روز پیش راهی شده بودند ولی ما به خاطر سیاوش و سعید که این روزها سرشون خیلی شلوغ بود تصمیم داشتیم برای سه روز اونجا باشیم بعد سیاوش و سعید برمی گشتند و من و سامان می تونستیم بیشتر بمونیم هر چند من از حالا تصمیم گرفته بودم با سیاوش برگردم .

سیاوش رانندگی می کرد سعید کنار دستش نشسته بود سامان پتو و بالشتش رو با خودش آورده بود و از همون اول سرش و روی پاهای من گذاشته بود و خر و پفش هم به هوا می رفت سعیدم صندلیش و خوابونده بود و سامان و همراهی می کرد سیاوش نگاهی از اینه بهم انداخت و با خنده گفت :

\_آهنگ جالبیه

بابی حواسی جواب دادم :

\_هان چی

کمی بلندتر از قبل خندید و اشاره ای به سعید و سامان کرد :

\_سعید که بنازمش آرشه می زنه سامان هم فکر می کنم یه چیزی تو مایه های ساکسیفون باشه جلوی خندم رو نتونستم بگیرم و بلند بلند خندیدم سامان که از تکون هام هنگام خندیدن بیدار شده بود گفت :

\_اه بیدارم کردی

\_ اوه اوه ببخشید داداش گلم... سرت که خدای نکرده از روی پای من درد نگرفته .

خمیازه ای کشید و گفت :

\_ نه

سیاوش آروم و با احتیاط رانندگی می کرد اینم از مواهب بزرگ شدن توی یه کشور دیگه بود اونم آلمان که خیلی طابع مقرراند

وقتی می دونستم ماهان بهم علاقه مند شده و از اون سخت تر احساسم به سیاوش و توجه زیاد سیاوش به من که نمی دونستم به حساب علاقه بزارمش و یا برادر بزرگتری که روی خواهرش حساسه ... همراهیشون و تو این سفر برام خیلی سخت کرده بود...

نمی دونستم چطور باید رفتار کنم... سیاوش که برادرم محسوب می شد مثل برادر دوشش نداشتم ... ماهان که پسر عمم بود علاقم بهش خواهرانه بود ...

یلدا عقیده داشت همراهی همیشگی با سیاوش باعث علاقتش به من شده و ازم می خواست که مواظب رفتارهام باشم دوری و اجتناب از سیاوش برام غیر ممکن بود ماهانم که بدتر از اون ...

درسته با ما زندگی نمی کرد ولی همیشه و همه جا همراهمون بود عمه تنها فامیلمون بود و من هیچ وقت دوست نداشتم فاصله ای بینمون ایجاد بشه تنها کاری که می تونستم انجام بدم دعا

کردن بود که خدا خیلی زود یه دختر خوشکل و خوب را سر راه ماهان قرار بده ...

اگر پدر و مادر زنده بودند با کمکشون یه بهو نه ای برای نیومدن پیدا می کردم ولی الان بدون هیچ کسی که راز دلم و بهش بگم راهی این سفر شده بودم در حالی که واقعاً از این همراهی

همیشگی با سیاوش و ماهان می ترسیدم و چند وقت بعد علت این ترس و اضطرابم و فهمیدم ... درست بعد از برگشتن از شمال ....

از پنجره ی باز ماشین بیرون و نگاه می کردم و از نسیم خنکی که به صورتم می خورد لذت می بردم دستم و از پنجره بیرون برده بودم احساس خوبی داشتم اگر این افکار مزاحم و سمج رهام

می کردند خیلی بهتر می تونستم از مناظر توی مسیر لذت ببرم

سیاوش آینه رو روی صورت‌م تنظیم کرد و پرسید :

\_صدای ضبت که اذیتت نمی کنه

نگاهی از آینه به چشمای خستش انداختم و گفتم :

\_من همیشه از گوش کردن موسیقی لذت می برم

چندتا سی دی و جا به جا کرد و یه سی دی و که من عاشق صدای خواننده اش بودم توی ضبط ماشین گذاشت.

چشم‌مو بستم و با لذت آهنگ و گوش دادم احساس می کردم از گذاشتن این آهنگ یه منظوری داره و همین باعث می شد که جرات باز کردن چشم‌م و نداشته باشم

چند روزه که دلم می گه

عاشق تو شدم دیگه

فقط می ترسم که بگی

خسته شدم از تو دیگه

حس می کنم که این روزا

بد جوری عاشقت شدم

نه عاده نه یک هوس

برام شدی مثل نفس

من تو بهشتم و تو فرشته‌می

تو مال منی و تو گل منی

اگه دنیا رم بدن به جای تو

فقط تویی که تو سرنوشت‌می

دنیا را گشتم تا رسیدم به تو

فرق می کنه واسه ی من چشم های تو

اره دوست دارم من تا پای جون

هر چی بخوای می دم تو پیشم بمون

چشمام و که باز کردم نگام به چشمه اش افتاد که از زور خواب خمار شده بودند... لبخندی

مهربون و صمیمی زد که صورتشو با وجود خستگی جذاب تر نشون می داد ...

به سختی نگاهم و از اون چشمای خسته و خمار گرفتم ...

چون صبح زود حرکت کرده بودیم و توی جاده هم توقف نکرده بودیم ساعت دو به ویلا رسیدیم

همین که ماشین ایستاد سعید و سامان هم از خواب بیدار شدند و با سر

و صدا به سمت ساحل رفتند

از توی ماشین بلند گفتم :

\_بچه ها خودتون رو به آب نزنید...

سیاوش که مشغول خالی کردن وسایل از ماشین بود گفت :

\_یعنی سعید با این قد و قواره هنوزم به نظر تو بچست و نیاز به سفارش داره

و سرشو تکون داد

از ماشین به سختی پیاده شدم پاهام بی حس شده بودند و گز گز می کردند به در ماشین تکیه

دادم و منظره ویلا رو بعد از دو سال نگاه کردم ...

-ویلا ی قشنگیه

با صدایی به بغض نشست گفتم :

\_پارسال قرار گذاشته بودیم وقتی که تو اومدی همه با هم بیاییم اینجا ولی ...



دیگه نتونستم حرف بزوم سیاوش با همون آرامش همیشگی گفت : می دونم با اومدن به اینجا  
خاطرات گذشته برات زنده می شن ... ولی باید سعی کنی کمتر به گذشته فکر کنی ...

نفس عمیقی کشید

\_ جای آرومیه

با یادآوری شیطنت های سامان وسعید و ماهان لبخندی زدم

سیاوش که متوجه لبخندم شده بود پرسید:

\_ به چی می خندی

\_ به این که همسفر سه تا زلزله باشی و دنبال آرامش بگردی ...

با کمک هم وسایل رو داخل بردیم سیاوش که برای اولین بار پا به اونجا می گذاشت نگاهی دور تا  
دور سالن انداخت و با حسرت گفت :

\_ جای زیباییه

و کمی آروم تر :

\_ که تا حالا از دیدنش محروم بودم ... من خودم رو از خیلی چیزها محروم کردم که الان  
حسرتشون را می خورم ...

با وجودی که سرگرم خارج کردن وسایل بودم ولی سنگینی نگاه و اندوه کلامش وحس می کردم

..

طبقه ی بالا سه اتاق خواب داشت که سابق بر این یکیش مال پدر و مادر بود و یکی مال من و  
یکی هم مشترک بین سعید و سامان بود ولی حالا تصمیم داشتم اتاق خودم و به سیاوش بدم ...

اتاق پدرم ومادرم هم مال من می شد سیاوش همون طور وسط نشیمن ایستاده بود... در اتاقمو  
براش باز کردم

\_فرما اینم اتاق شما

اونقدر خسته بود که بی حرف و با زدن لبخند خسته ای وارد اتاقش شد

وسایلم و برداشتم و به اتاق پدر و مادر رفتم ... اتاق هنوز هم بوی پدر و مادر و می داد... بغض نا بهنگامم را به زحمت فرو خوردم و خودم و مشغول جابه جا کردن وسایلم کردم با صدای سعید

و سامان که توی سرو کله ی هم می زدند بیرون رفتم و با تشر گفتم :

\_ چتونه کمی یواش تر

آب از سرو روشن چکه می کرد و روی زمین می ریخت

\_ شما دوتا خجالت نمی کشید

سعید در حالی که دمپای شلوارش را می چروند جواب داد :

\_ از چی

\_ رو که نیست ، قربونش برم سعید پرید وسط حرفم :

\_ سنگ پای قزوینه بابا خودم می دونم

\_ این سیاوش طفلک چه گناهی کرده از دست شما دوتا از وقتی که توی ماشین نشستیم که زود

خوابید و تا رسیدیم فقط صدای خروپفتون همراهیمون کرد حالا تکلیف سامان معلومه تو چرا

یکم به جای سیاوش پشت فرمون نشست

\_ خوب خوابم می اومد

\_ حالا این هیچی چرا تو جابه جایی وسایل کمکش نکردید اینو که می تونستید

هر دو ساکت شدند نگاه پر غیضی به هر دو کردم :

\_ حالام زود باشید برید لباساتون و عوض کنید در ضمن بی سر و صدا بزارید سیاوش یکم بخوابه

ظاهراً کلامم این دفعه تأثیر داشت چون آرام بقیه پله ها را بالا رفتند

ولی به محض اینکه بالا رسیدند بر سر اینکه کدومشون زودتر دوش بگیره دوباره صداشون بلند شد ...

هوای نم دار ... صدای موج دریا ... آرامشی که همیشه در کنار ساحل به دست می اوردم باعث شد مسیر ساحل رو در پیش بگیرم...

کنار دریا رسیدم و به این آبی بی پایان خیره شدم... نگاهم اوج گرفت و تا انتهای دریا جایی که دریا و آسمان عاشقانه به هم پیوند می خوردند متوقف شد پیوند زیبایی بود که ناگسستنی بود و با گذشت روزها و سالها همچنان محکم مانده بود

کفشامو از پام در اوردم و پاهام و به خنکای آب سپردم موجهایی که می رفتند و بر می گشتند پاهام و قلقلک می دادند نسیم خنکیم که می وزید صورتم و نوازش می کرد قسمتی از موهام که از

زیر شالم در اومده بود و با وزش نسیم روی صورتم می رقصیدند کفشام و با یک دستم گرفتم و کنار ساحل حرکت کردم کمی که باد شدید شد امواج پر خروش تر شدند و دیوانه بار خودشون رو به تخته سنگهای کنار ساحل می کوبیدند...

اما دیوانه تر از امواج سر کش دریا قلب درون سینه ام بود که از لحظه ورود به اینجا با یادآوری خاطرات سالهای گذشته دچار اندوه همیشگی شده بود... چشمام می سوخت و چونم می لرزید بغضم هر لحظه سنگین تر می شد و گلوم و بیشتر به خودش می فشرد ... اونقدر گریه کردم تا اشکام شستشو بدن تموم دلتنگیامو ...

نگاهم به دریا بود ولی افکارم غرق گذشته انقدر که زمان و فراموش کردم وقتی پرده اشک از جلوی چشمام کنار رفت اون موقع بود که حضور کسی رو کنارم حس کردم کمی به پهلو چرخیدم و با دیدن سیاوش سرم وفوری برگرداندم و با پشت دست تندتند اشکهام و پاک کردم

یه تیشرت سبز پوشیده بود باد موهاشو روی پیشونیش پخش کرده بود دستاش و توی جیب شلوارش گذاشته بود و زل زده بود به دریا... کمی بعد به طرفم چرخید :

\_بِهتر نبود قبل از اینکه از ویلا خارج بشی یه خبری به ما می دادی

نگاه نافذ و خیرشو به صورتم دوخته بود.. از خجالت سرمو پایین انداختم .

\_می دونم توی حال خودت نبودی... اینم می دونم که وقتی می ری توی فکر و خودت و غرق دنیای غمزدت می کنی زمان و مکان فراموشت می شه... ولی آخه تا کی...

کمی صداس و بلندتر کرد:

\_ پیش خودت چی فکر کردی ... اینکه تنها تو بی پدر و مادر شدی... فراموش کردی که اونها پدر و مادر ما هم بودند... چرا ما مثل تو نیستیم

فکر می کنی من کم غصه می خورم تو که بهتر از همه می دونی سهم من از پدر و مادر از همه شما کمتر بوده ولی دلیل نمی شه کمتر از تو ناراحت باشم .

سیاوش حرف می زد و من بی صدا گریه می کردم نگاه گریونم و که دید با کلافگی انگشتاشو بین موهاش کشید

وبا لحنی پر از تمنا گفت :

نیلوفر تو رو خدا گریه نکن... آخه گریه و ناراحتی تا کی ...

جلوتر اومد دستاشو روی بازو هام قرار داد کمی صورتشو خم کرد تا چشماش جلوی چشمام قرار گرفت

\_ چرا هم خودت و هم منو اینقدر عذاب می دی ...

نفس های گرمش روی صورتم پخش می شد و خمار چشماش دلمو می لرزوند ...

\_ چرا نمی خوای بفهمی چه قدر برام مهمی ...

دلم لرزیده بود... منم یه دختر بودم با تمام احساسات دخترونم... چه طور می تونستم این همه شیفتگی... این همه نگرانی و توجه رو ببینم و دلم نلرزه... دلم آغوشش و می خواست... دوست داشتم سرم و روی سینه مردونه و گرمش بزارم... جایی که شک نداشتم امن ترین و گرم ترین جای دنیاست... برای دل غم زده و تنهای من...

اونم بی قرار بود... چشماش مرتب روی صورتم گردش می کرد... گاهی روی لبهام و گاهی روی چشمام مکث می کرد... همون لحظه نفساش تند تر می شد... دستش که حلقه شد دور گردنم،

فاصلمون کم تر شد... باد شالمو پایین انداخته بود... دستای سیاوش روی موهام می نشست... نمی دونم چرا اون لحظه حس خواستنش اونقدر قوی شده بود که باعث می شد از جام تکون

نخورم... دستام هنوز آویزون بود و دستای سیاوش دور گردنم... فاصلمون کم و کم تر شده بود و با اولین رعد و برق از بین رفت... نفهمیدم چه طور دستام حلقه شد دور کمرش و بوسه اون روی موهام نشست.

\_ نترس نیلوفر ، نترس من پیشتم عزیزم

دستش که با پوست گردنم تماس پیدا کرد گر گرفتم و همون گر گرفتن من و به خودم اورد... خدای من داشتم چیکار می کردم تو بغل سیاوش... دستام شل شد

و آرام و شرمزده از بغلش در اومدم و قدمی به عقب برداشتم .

دستش برای گرفتن دستم دراز شد ...

یه قدم عقب تر رفتم...

دستش لای موهاش رفت، اونا را با کلافگی عقب برد ...

دهنش برای گفتن حرفی باز شد ...

سرمو برگردندم و قدم هامو تند تر کردم ، صدای غمزدش و از پشت سرم شنیدم

\_ نیلوفر صبر کن باید باهات حرف بزنم

دویدم... شروع باران همزمان شد با فرو ریختن اشکام ...

وارد ویلا شدم خیس .. لرزون و گریبون .. صدای ترق و تروق ظرف از داخل اشپزخونه می اومد پاور چین پاور چین داخل رفتم دلم نمی خواست عمه و یا کس دیگه ای منو اونطوری ببینه وارد اتاقم شدم خودم و توی حموم انداختم...

گرمای آبم نتونست لرزش وجودمو و تپش بی امان قلبمو آرام کنه ... هنوز باورم نمی شد که من نیلوفر رهنما توی بغل کسی که همه برادرم می دونستنش رفته باشم ونه تنها اون لحظه ناراحت نبودم بلکه تمام مدتی که تو بغلش بودم احساس امنیت و آرامش می کردم ... تا شب خودمو توی اتاقم به خواب زدم و تمام مدت خودمو سرزنش می کردم از اینکه یه لحظه احساسم و نتونسته بودم کنترل کنم وقتی فکر می کردم اگر اون لحظه سعید یا سامان یا بدتر از اون دوتا ماهان سری رسید چی داشتم تا بهشون بگم اعصاب خورد می شد ... باید تا می تونستم از سیاوش دوری

می کردم ... تا زمانی که سیاوش از جنس محبت و توجهش به من حرفی نزنه نمی تونستم دلمو همین طوری آزاد بزارم ...

شب پسرها آتیشی کنار دریا درست کرده بودند و همه دورش حلقه زده بودند به اصرار رویا که به خیال خودش منو به زور بیدار کرده بود همراهش شدم و کنارش

نشستم... مهربادم کنار رویا نشسته بود و کنارش سعید و سامان داشتن دل و روده یه خرچنگ بخت برگشته رو در می آوردند روبروم سیاوش نشسته بود ... و تمام

سعی من بر این بود که چشمام به چشماش نیوفته ولی هرازگاهی نگاهش غافلگیرم می کرد و اون زمون بود که با شرم سرم پایین می رفت

ماهان گیتار را با ژست قشنگی گرفته بود صورتش آفتاب سوخته شده بود و طبق معمول چشماش برق شیطنت داشت روبه جمع کرد و گفت در خدمتم با ترانه

درخواستی

سعید : چه خودتم تحویل می گیری با اون صدای خرکی

ماهان : صدای خرکی من بهتر از صدای نکره تو

مهرداد : باز شروع کردید شما دوتا ..والا صدای دوتاتون یکی از یکی بدتره ولی چه کنیم که کنار

ساحل با این اتیش واین نسیم ملایم دلم می خواد یه ترانه عاشقانه

تقدیم به عشقم می کنم

سیاوش یه چوب نازک برداشته بود وخطوطی روی ماسه ها می کشید که از اون فاصله نمی

تونستم ببینم

\_ ولی من می خوام اولین ترانمو به نیلو جون تقدیم کنم

سعید : ولابد ترانه نیلوفرو

سامان : آه حاله دیگه از این ترانه بد می شه ، اصلن مگه در خواستی نیست پس چرا نظر ما را

نمی پرسی

ماهان:هرکی دوست نداره می تونه گوش نکنه من این ترانه رو از همه ترانه های دنیا بیشتر

دوست دارم ...

سعید : لابد برای زدن این اهنگ رفتی گیتار یاد گرفتی

ماهان : درسته خوب شد فهمیدی ...

سعید چشم غره ای به ماهان رفت وبا دستش براش خط ونشون کشید ولی ماهان که می دونست

همه کارهای سعید شوخیه با خنده نگاه عمیقی به من کرد

وشروع به خوندن کرد... مهرداد ورویا با دست وسعید وسامان با رقص همراهیش می کردند منم

سعی می کردم گوش کنم هر چند زیر نگاه شیفته ماهان ونگاه

غمگین و گرفته سیاوش نمی تونستم تمرکز کنم ...

رویا باشیظنت چشمکی زد به سیاوش و ماهان اشاره کردو پرسید : این دو تا چشونه یکی اخمو  
ویکی انگاری عاشق ..

شونومو با بی تفاوتی بالا بردم و تا خواستم جوابشوبدم با دیدن سیاوش که گیتارو از ماهان می  
گرفت ساکت شدم

باد کمی از قبل شدیدتر شده بود شعله های آتیش تا ارتفاع بالاتری زبانه می کشیدند ...

درعین ناباوری هممون کمی اونو تو دستش جابه جا کرد و بی حرف شروع به زدن کرد و اندکی بعد  
با خوندن تقریبین چشمای هممون چهار تا شدن

تو رو میبینم و هل میکنم. همه چیو تحمل میکنم

تو خیالم آخه ماله منی، تو که فقط تو خیال منی

واسه دیدن تو، دنیا رو بهم میریزم

دیگه راهی نموند بیا پیشم عزیزم

اگه عاشه مئه دل من، دل تو

اگه دوسه داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو، تو هم حس میکنی

چی میشه یه فعه بگی مال منی

نذار تنها بمونم

بیبا آروم جونم



دیگه بی تو نمیتنم

بین ابـریه چشمـا

بذار دست توی دستام

قده دنیا تو رو میخوام

اگه حواس تو پیش منه، اگه چشمات بهم زل میزنه

اگه تو هم به من فکر میکنی، چرا میخوی بری دل بکنی

آخه چشمای تو، به خدا دروغ نمیگه

منو دوست داری خوب، بگو یه بار دیگه

ترانه دل من دل تو از مرتظی پاشایی

زیبا وبا احساس می خوند ... از خودش ادا و اصول در نمی آورد ...

چشمام و بسته بودم و در کنار صدای دریا به صدای قشنگش گوش می دادم ...

نگاهش روی همه می چرخید و با زدن لبخند از دست زدن بچه ها تشکر می کرد ولی نگاهش رو

صورت من توقف بیشتری می کرد

شعله های آتیش با هر رقص قسمتی از صورتش و روشن می کردند ... قلب منم با شعله های آتیش

همراه شده بود

سیاوش برخلاف خیلی از پسرهای هم سنش، از خودش تعریف نمی کرد یه سال بود باهاش

زندگی می کردم و این اولین بار بود که متوجه شدم بلده گیتار بزنه

صدای دست زدن منو به خودم آورد

رویا: باورم نمی شه اقا سیاوش خیلی قشنگ زدین

مهرداد چشمکی حواله سیاوش کرد: کلک خیلی عاشقونه بود خبریه

سیاوش دستش و روی تارهای گیتار کشید و گفت : نه بابا چه خبری خیلی وقت بود گیتار نزده بودم ... زیر چشمی نگاهی به من کرد

\_ ولی حالا اینجا مقابل شما

هنوز نگاهش به من بود

\_ دلم خواست بزنم و این ترانه رو هم بخونم ...

به اصرار پسرها و از همه بیشتر رویا چند اهنگ دیگه زد و زودتر از همه بلند شد ...

سعید که از جاش بلند شد وقتی دید من هنوز نشستم دستشو برای گرفتن دستم جلو آورد

\_ پاشو نیلوفر ، پاشو جونم یا خودش میاد یا نامش

\_ بی مزه

از کنار جایی که سیاوش نشسته بود که می گذشتم از دیدن اسم خودم که دور تا دورش روی

ماسه ها نوشته بود به قدری شوکه شدم که سر جام ایستادم واگر

سعیدم دستمو نمی کشید تا صبح همون جا می نشستم و به اسم خودم نگاه می کردم ...

سه روز مسافرت گرچه کم بود ولی برای روحیه هممون خوب بود زود برگشتیم چون شرکت تو

اوج کاری خودش بود و سامانم باید به درساش می رسید

از کتاب خونه که خارج شدم سیاوش و کنار خیابان منتظر خودم دیدم... این روزها تنها تفریحم

اومدن به کتابخونه بود و آشنا شدن با دوستانی بود که خیلی به تغییر اوضاع

روحیم کمک می کردن سلامی کردم و سوار شدم سیاوش در سکوت رانندگی می کرد چشم هام

رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. از دیشب که عمه زنگ زده بود دلشوره ی عجیبی

گرفته بودم حس ششمم خبر از وقوع اتفاقی رو میداد عمه که همیشه سر زده به خونمون می امد حالا برای اومدنش خبر داده بود و تاکید کرده بود سیاوش و سعیدم حضور داشته باشند نمی دونستم با توجه به حساسیت سیاوش به ماهان چطوری بهش بگم عمه اینا دارن شب میان خونمون اونم با تاکید حضور سیاوش ...

\_ سیاوش

منتظر جوابش نشدم وزود گفتم :

\_ عمه اینا می خوان شب بیان خونمون

همون طور که رانندگی می کرد گفت :

\_ خوبه ، اگر برای شام میان بریم خرید

با تردید و دودلی گفتم :

\_ واسه شام که میان ولی عمه یه حرفایی می زد

از تو ایینه سرشو برام تکون داد وگفت :

\_ چه حرفی

در حالی که به دسته کیفم ور می رفتم گفتم :

\_ نمی دونم ولی اصرار داشت که حتمن تو وسعیدم باشی

یه دفعه ترمز کرد و من که بی هوا نشسته بودم سرم محکم به شیشه جلوی ماشین خورد اگر کمربند ایمنی رو نبسته بود خدا می دونست چه بلایی سرم می اومد ولی حالا تنها اتفاقی که برام افتاد یه ضربدیدگی ساده بود. دستم و روی جای ضربدیده گذاشته بودم که صدای عصبی سیاوش از جا پروندم

- چی بهت می گفت عمه

- ترسیده بودم سرمم داشت ذوق ذوق می کرد

- به خدا هیچی نگفت فقط خواست تو وسعید باشین همین!

چشماشو ریز کرد:

- چیزی نگفت یا نمی خوام من بدونم

- نه به خدا

لحظه ای ساکت شد و همراه نفس های صدا دار و خشمگین انگشتشو تهدیدگروانه به سمتم دراز کرد

\_ دعا کن حرفشون چیزی جز خواستگاری باشه

صورتش سرخ شده بود دندوناش رو روی هم سایید و بلندتر گفت:

\_ این بود قولت که مراقب رفتارت با ماهان هستی

بغض کرده گفتم:

\_ بودم به خدا بودم،

دماغمو بالا کشیدم:

\_ تقصیر من چیه که اون بهم علاقه داره

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و تمام حرصش و روی فرمون ماشین خالی می کرد ...

توی وضعیت بدی قرار گرفته بودم عمه و ماهان انقدر برام عزیز بودند که طاقت رنجوندنشون رو نداشتم ما که به جز عمه کسی رو اینجا نداشتم ونمی دونستم با جواب منفی من چه بر خوردی می کنند از فکر این که با جواب ردم اونها رو از خودم دور کنم غم عمیقی به قلبم چنگ می زد. همه ی ما به عمه ومحبتی که سخاوتمندانه نصیبمون می کرد نیاز داشتیم.

دوست داشتم ماهان رو بکشم با این کاری که کرده بود من اون رو مثل سعید و سامان دوست داشتم ولی ظاهراً نگاه اون به من طور دیگه ای بوده که بهم علاقه پیدا کرده.

خودمم باورم نمی شد من و ماهان و سعید تا چند وقت پیش از سروکول هم بالا می رفتیم شایدم همین چیزها باعث علاقه شده بودند...

همون چیزی که سیاوش مدت‌ها قبل با زیرکی متوجش شده بود و بهم تذکر داده بود... حالا حق داشت این قدر ناراحت و عصبی باشه ...

ولی من که از همون موقع دیگه رعایت می کردم و یه حریم بین روابطم با ماهان بوجود آورده بودم ولی ظاهراً همین دور بودنم باعث کشش بیشترش شده بود

به غیر از یلدا هیچ کس و نداشتم تا باهاش حرف بزنم... یلدام که همسن خودم بود و حتی کم تجربه تر از من ... اگه مادرم بود هیچ غمی نداشتم از یک طرف ماهان

که مثل برادرم دوستش داشتم ولی اون منو عاشقانه دوست داشت و از طرف دیگه سیاوش که به هر حال برادرم بود ولی من هیچ وقت نمی تونستم به چشم یه برادر بهش نگاه کنم... بعد از شام همه دور هم داخل حال جمع شده بودیم سینی چایی رو از داخل اشپزخانه برداشتم ولی همین که می خواستم از در خارج بشم سیاوش با ابروهای گره خورده داخل اومد سینی رو از دستم گرفت و با حرص گفت :

\_ لازم نکرده تو چایی بیاری

\_ ولی

چنان چشم غره ای بهم رفت که زود تر از اون رفتم و کنار عمه نشستم

عمه تا سیاوش رو دید که داره به همه چایی تعارف می کنه اخم کوچیکی کرد و با خنده گفت :

\_ عمه جون چرا تو زحمت کشیدی . به من اشاره ای کرد و ادامه داد این دختر گل و کدبانو که هست

ولی سیاوش بدون این که به کنایه ی عمه توجه کنه با همون لحن سرد گفت :

\_ کاری نکردم عمه جون فقط می خواستم کمی به این به قولتون دختر گل کمک کنم

و نگاه پر حرصی به من کرد .... دوست داشتم هر چه زودتر همه چیز تموم بشه تحمل نگاه شیفته ماهان و رنجیده سیاوش رو نداشتم ... هر چه قدر سرم و پایین می بردم بازم تیزی نگاه هردو شون مستقیم به قلبم می خورد ...

عمه چابیش رو که خورد دستم و گرفت :

\_ خسته نباشی دخترم شام خیلی خوشمزه ای درست کرده بودی فکر کنم همیشه ی خدا ما باید بهترین طعم ومزه ها رو پیش تو تجربه کنیم همیشه با یه غذای جدید و البته خوشمزه و خوش طعم هممون و غافلگیر می کنی

بعد با لحن ملایمتری گفت :

\_ کاش پدر و مادرت زنده بودند و می دیدند چه دسته گلی رو بزرگ کردند از حالا می دونم با هر کی ازدواج کنی اون رو به تمام معنا خوشبخت می کنی  
به سیاوش و سعید نگاه کرد :

\_ این حرفا رو زدم تا همتون بدونید نیلوفر ارزش خوشبخت شدن و داره

من که می دونستم عمه تمام این حرفا رو زده تا به نتیجه ی دلخواهش برسه با بغض گفتم :

\_ ولی عمه جون من الانم خوشبختم و از این وضعیتم خیلی راضی هستم

عمه که از ناراحتی من کمی دستپاچه شده بود با مهربونی گفت :

\_ بر منکرش لعنت همه ی ما می دونیم که تو چه قدر برادرات رو دوست داری ولی همون طور که خودت می دونی سیاوش وسعید دیر یا زود ازدواج می کنن ...

سرم رو بالا بردم و نگاهم به چشمان خشمگین سیاوش افتاد که بی تابانه به حرفای عمه گوش می کرد و انگشتاش رو محکم تو هم قفل کرده بود ولی از فشاری که به انها می آورد رگهای

دستش بیرون زده بودند صورتش برخلاف همیشه عصبانی بود رنجش عمیقی که تو چشماش بود بی تاب ترم کرد

\_بین سیاوش جان الان تو بزرگترین خونه ای تو این یه ساله خودم شاهد بودم که چه طور هوای برادرات و نیلوفر و داشتی

سیاوش با سکوت به حرفای عمه گوش می کرد و من تمام حواسم به انگشتاش بود که از شدت فشاری که بهشون وارد می کرد سرخ سرخ شده بودند عضلات

صورتشم خیلی درهم رفته بود نبض کنار شقیقش به شدت می زد واسه منی که تا فرصت گیرم می اومد غرق نگاهش می شدم تمام حرکات سیاوش معنی داشت می دونستم الان

زیر نقاب اروم همیشگیش چه خشمی مخفی شده و من چه قدر از طغیان این خشم می ترسیدم  
....

\_من امروز اومدم تا نیلوفر و برای ماهان خواستگاری کنم

انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختن... گیج و شوکه به عمه نگاه می کردم هر چند بعد از تمام اون مقدمه چینی انتظار این حرف رو می کشیدم ولی بازم حالم بد شد... خیلی بد.. اونقدر که

دوست داشتم از اونجا.. از زیر نگاه غمزده سیاوش فرار کنم و تا کنار ساحل همون جایی که اسممو به امواج دریا سپرده بود... بدوم ...

هممون غافلگیر شده بودیم هیچ کس حرفی نمی زد

نگاهم و به سیاوش دوختم و با چشمام که هر لحظه در انتظار باریدن بود ازش کمکم خواستم ولی جواب سیاوش به کلی نا امیدم کرد

\_ نیلوفر باید خودش تصمیم بگیره

سیاوش ناراحت... سعید کلافه و گیج... ماهان با شیفستگی... عمه خوش حال.. عمو و مهرداد منتظر... همه منتظر جواب و خیره به من... و من گیج.. پر بغض... ناراحت

و در حال انفجار ...

نگاهم بی اختیار دوباره به سمت سیاوش کشیده شد که با چشمانی تب دار و غم زده نگام می کرد... من برای کمک... و اون به دنبال پاسخ من به عمه همدیگر و نگاه می کردیم... به ثانیه

نکشید این کشش چشمهامون ولی تصویر چشای تبارش تا مدت‌ها جلوی چشمم حک شد ...  
دستمال تو دستم خورد شده و از لای انگشتم روی زمین می ریخت ... چاره ای جز دفاع از خودم  
نداشتم نگاهم وبه عمه دوختم :

\_عمه خودت می دونی که چه قدر دوست دارم .. می دونی چه قدر بهت وابستم ... بعد از مادر و  
پدرم بهترین تکیه گاهمون بودین همتون ... محبتات بی دریغ ... دوست نداشتم هیچ وقت هم  
چین

اتفاقی بیوفته ...

نگاه ملتسمو به ماهان دوختم

- اچه چرا ماهان تو که برای من مثل سعید وسامان بودی ...

چرا ؟ من برای تو یه خواهر نبودم ...

لرزوت تر گفتم :

- تو می تونی بهترین همسر دنیا رو داشته باشی ولی خواهر نه ... نخواه که رشته خواهر  
برادریمون بریده بشه و با ازدواج گره بخوره ...

من هیچ وقت نمی تونم به غیر از علاقه خواهرانه به تو علاقه دیگه ای داشته باشم ...

عمه ناراحت وعصبی ... ماهان سرخورده ... سعید همچنان گیج وسپاوش خوش حال به من نگاه می  
کردند

پاور چین پاورچین از اتاقم خارج شدم ولی به محض اینکه در رو بستم و به عقب برگشتم محکم  
به سعید خوردم

سعید جیغی کشید و با صدای لرزونی گفت :

\_ چه خبرته مثل جن سر راه آدم سبز می شی

\_ هیس ، چته مثل دخترا جیغ می کشی .



- خوابم نمی برد گفتم برم توی حیاط یه قدمی بزنم

چپ چپ نگام کرد

\_ اصلن این چیه پوشیدی مثل شبخ شدی ، آخه کسی لباس یه دست سفید می پوشه ، نه خالی  
نه گلی ، نه مربعی ، نه مثلثی

همون طور ادامه می داد که دستمو جلوی دهنش گرفتم وبا حرص گفتم :

\_ حالا چون با جیغت بیدار نشدن باید با حرف زدن بیدارشون کنی

که دیدم برام چشم و ابرو میاد

\_ هان، دیگه چته

هنوز داشت اشاره می کرد

\_ بلند تر گفتم :

\_ چته

یهو دستشو جلو آورد و دستمو از جلوی دهنش برداشت و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

-خفه شدم دستتو چرا از جلوی دهنم بر نمی داشتی

اومدم بخندم که ایندفعه دست اون جلوی دهنم رفت زودی خودمو عقب کشیدم

- باشه باشه حواسم هست

و بی صدا خندیدم

اهسته از پله ها پایین رفتیم و وارد حیاط شدیم

سعید : تو هم امشب بی خواب شدی

سرمو تکون دادم

سعید : نیلوفر باورم نمی شه ... خیلی برام سخته که قبول کنم ماهان اون طوری تو را دوست داشته

\_ باورش برای خودم خیلی سخته

سعید : همش خودم و سرزنش می کنم که چرا تا حالا متوجه نشده بودم

یکدفعه ایستاد به سمتم برگشت با شک و تردید پرسید ؟

\_ تو چی ... تو می دونستی

آهی کشیدم :

\_ تا چند وقت پیش نه

ابروهاشو با تعجب بالا برد : خوب

\_ ولی چند بار یلدا و سیاوش بهم هشدار داده بودند

چشماش گرد شدن :

\_ چی می گی ، یعنی اونا فهمیدن ولی من و تو که از کوچیکی با ماهان بزرگ شدیم متوجه نشدیم

روی نیمکت کنار هم نشستیم سعید دستاشو دور شونه ام حلقه کرد :

\_ می دونم خیلی ناراحت شدی ، منم از تو بدتر اونقدر شوکه شدم که نمی تونستم حرف بزنم ولی

بازم افرین به تو که جواب عمه رو دادی

با ناراحتی گفتم :

\_ واسه همینم الان این قدر آسفتم عمه خیلی برای هممون زحمت کشیده هیچ

وقت فرقی بین شما ها و من نگذاشته من به هر دو پسرش جواب رد دادم بهش حق می دم از

دستم دلخور باشه

کمی دیگه به سعید نزدیک تر شدم و سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم :

\_ سعید

- جونم

\_ به نظرت تصمیم درستی گرفتم

\_ اره درست ترین تصمیم رو گرفتی

\_ ولی عمه رو ناراحت کردم

فشاری به دستم که تو دستش بود داد

\_ از دلش درمیاریم... اون به زمان احتیاج داره

- ماهان چی دلم براش خیلی سوخت

- اون با من باهش حرف می زنم

دستم از دستش در اوردم و با تردید پرسیدم

- اذیتش که نمی کنی

- نه ، چرا اذیت

\_ خوب واسه خاطر اینکه ...

\_ اهان از اون لحاظ ، نه تو فکر نباش ، هر چند به یه کتک مفصل نیاز داره ولی بهش حق می دم

جلوم ایستاد نگاهش دیگه شیطنت نداشت مهربون و گرم بود دستاش و دور صورتتم گرفت :

\_ نیلوفر چشمات دیوونش کرده طفلکی گناهی نداره هرکسی دیگم جای ماهان بود دلش می

لرزید

تو خوبی ، خوشکلی ، مهربونی ، با گذشتی دیگه یه مرد چی می خواد ...

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. یلدا بود آیفن و زدم دوباره رفتم توی تخت و پتو را تا روی سرم کشیدم .

یلدا برخلاف همیشه بی سر و صدا اومد توی اتاق و آهسته گفت:

\_ نیلو جون خوابیدی

\_ اوهوم

\_ نمی خوای دیگه بلند شی

\_ اوهوم

\_ انگار هیچ کس خونه نیست

\_ اوهوم

یکدفعه جیغ بلندی کشید از ترس دومتر بالا پریدم و به یلدا که روبروی دسته گل ماهان ایستاده بود خیره شدم

چشماش چهار تا شده بود کشیده گفت :

\_ نیلوفر ، خواستگار داشتی

توی گوشم انگار سوت می زدن با عصبانیت گفتم :

\_ به خدا هیچیت به آدم نمی خوره آخه یه سوال جیغ به این بلندی می خواست کر شدم رفت ...

و به سمت در رفتم یلدا دنبالم راه افتاده بود و یه بند می پرسید ؟

\_ کی بود ، بد جنس ، چرا به من نگفته بودی

یکدفعه جیغ دیگه ای کشید که با کله خوردم به در ...

\_ وای نیلوفر نکنه کاره سیاوشه این دسته گل

اومد روبروم ایستاد و با ذوق گفت :

\_اره آره کار خودشه

با غیض نگاهش کردم :

\_ دیوونم کردی ... خدا به داد شوهر بدبختت برسه که یه سال نشده کره

از اتاق بیرون اومدم و رفتم به سمت آشپزخونه دست و صورت نشسته اول یه بسته گوشت از فریزر در اوردم و قابلمه رو برای برنج پختن روی گاز گذاشتم یلدا هنوز دنبالم بود

کتری را که روی گاز گذاشتم گفتم :

\_هر موقع بهت احتیاج دارم معلوم نیست کدوم گوری هستی دیروز کلی به خونتون ... کلی به گوشیت زنگ زدم نبود

\_ ببخشید نیلو جون با مامان رفتیم خرید ... گوشیمم توی ماشین جا مونده بود... همون بیرون غذا خوردیم به خونم رسیدیم سراغ تلفن نرفتم خوابیدم

چون هنوز قانع نشده بودم سرم و براش تکون دادم :

\_ همیشه یه جوابی برام تو آستینت داری... پنیر و کره روی میز چیدم تا کتری جوش بیاد

\_ نیلو جون ببخشید... به خدا حال منم بهتر از تو نبود ...عموم اینا دارن از شیراز میان...

\_ به من چه!

\_ اگر بفهمی برای چی میان ...

سرم به طرفش چرخید:

\_ نگو که میان خواستگاری

تکیه اش و از این گرفت و اومد روبروم نشست :

\_ دیروزم برای همین با مامان رفتم خرید به زور من و با خودش برد از نظر اونها فرید مورد

مناسبیه

با دهان باز گفتم :

\_ پس سعید چی؟

\_ یکدفعه اشکاش پایین ریختن ، نیلوفر تو را خدا کمکم کن ، من بی سعید می میرم...

موهایش و نوازش کردم و گفتم :

\_ گریه نکن عزیزم ، خدا بزرگه ، می شینیم فکرامون رو روی هم می ریزیم ...

برنج و توی قابلمه ریختم یلدا هنوز فین فین می کرد با همون صدای تو دماغی گفت :

\_ نگفتی گلا را کی برات آورده؟

خندم گرفت با وجود ناراحتی خودش هنوزم حواسش به گلها بود

\_ ماهان

و دستمو برای نشنیدن جیغ سوم روی گوشم گرفتم

\_ می دونستم ، می دونستم

کنار گاز ایستادم ، حواسم به برنج بود که بیش از حد جوش نخوره و جریان دیشبم برای یلدا

تعریف می کردم

\_ طفلکی ماهان ، با توجه به علاقه زیادش بهت ضربه سختی می خوره

دم کن رو روی قابلمه گذاشتم و کنار یلدا نشستم :

\_ منم خیلی نگرانشم ، ماهان برام خیلی عزیزه ... خیلی دوستش دارم... دوست ندارم ناراحتیش و

ببینم ولی کاریم از دستم برنمی یاد

سرش و تکون داد :

\_ زمان بهترین کمک و بهش می کنه

دیشب خیلی خوش تیپ شده بود وقتی با دسته گل وارد خونه شد قلبم داشت از کارمی ایستاد

...ای کاش اون لحظه من کنارش بودم به جای خواهر ...

دوست ندارم لحظه ای و که جواب ردم و بهش دادم به یاد بیارم... چشماش پر از اشک بودن...  
عشق و محبت توی نی نی چشماش می شد دید .... خودمم بدتر از اون داشتم از بغض خفه می  
شدم ...

یلدا دستم و فشار می داد ولی اونم مثل من نمی تونست هیچ حرفی بزنه نه‌ار رو که آماده کردیم  
با هم به حیاط رفتیم ...

بلند شد در حالی که پشتش و می تکوند گفت :

–خوب من دیگه برم الانه که برادرات پیداشون بشه

\_ نمی مونی سعید و بیینی

غمگین گفت :

\_نبینمش بهتره ، مشکل من با دیدن سعید و دو تا اشاره و یه چشمک اون حل نمی شه...سعید  
اگه من و دوست داره و قصدش ازدواجه باید پا پیش بزاره و گرنه ...

\_ درسته سعید برادرمه ولی تو هم برام مثل خواهر نداشتی خیلی دوست دارم ...خودتم بهتر می  
دوننی از خدومه تو زن داداشم بشی وهمیشه کنارم باشی ...حالام هر طور شده با سعید

حرف می زنم و نظرش و می پرسم ...دوست ندارم مستقیم بهش بگم بیا بریم خواستگاری یلدا  
...چون اون باید خودش بخواه و بگه ...چشمکی حوالش کردم :

\_همین که بفهمه خواستگار داری مثل اسفند روی اتیش بالا و پایین می پره مطمئن باش تا شب  
باهات تماس می گیره ...

هر طور بود جسته و گریخته به سعید رسوندم که قراره برای یلدا خواستگار بیاد...مطمئن بودم  
سعید اونقدر زرنگه و یلدا رو دوست داره که خیلی زود دست به کار می شه ...

سر میز غذا از گلوم پایین نمی رفت ولی خیلی عجیب بود که اون سه تا مثل چی تند تند و با  
شوخی و خنده می خوردن به زور سر میز نشسته بودم وبا غدام بازی می کردم

سامان : نیلو جون یکم دیگه برام از پلو می کشی

با تعجب گفتم :

\_ سامان چته امروز تو کی دو بشقاب پلو خوردی...

\_ همین طوری خیلی خوشمزه شده

اومدم بلند شم که دوتا دست با بشقاب خالی کنار دست سامان مقابلم ردیف شدن

یه نگاه به دستا می کردم یه نگاه به صورتاشون

\_ خدای من چتونه امروز همتون...

جوابم لبخند موزیانه سامان قهقهه ی سعید و لبخند سیاوش بود

غذا را کشیدم و رفتم روبروی تلویزین نشستم نگاهم به تلویزیون ولی فکرم همش دور خونه عمه

می چرخید

با صدای ترق و تروق ظرفا به خودم اومدم چشمام از دیدن میز نهار خوری که خالی و تمیز بود

چهار تا شد ولی دیدن سیاوش در حال شستن ظرفا فکم و پایین انداخت

نمی دونم حالت صورتم چه طوری بود که با دیدنم همگی پقی زدن زیر خنده

سیاوش شب هممون و به یه رستوران دعوت کرد... دلیلشم به گفته خودش پیشرفت کاری ولی به

نظر خودم جواب ردم به ماهان بیش از اندازه خوشحالش کرده بود نه تنها اون و بلکه هر سه

تاشون رو هر کدوم یه دلیل برای خوشحالی داشتن ...

سیاوش سنگ تموم گذاشته بود .... یه رستوران شیک وقشنگ که خیلیم آروم بود ... زمانی که منو

به دستمون رسید تازه فهمیدم غذاهاش ایتالیاییه... دم در رستوران سعید و سامان

اونقدر مسخره بازی در آوردن که نتونستم تابلوی سر در رستوران را بخونم

سعید که می دونست رستوران ایتالیاییه روبه من گفت :

\_ نیلو اون خودکارتو چند دقیقه می دی

\_ خودکار می خوای چیکار



اشاره ای به چند میز اونطرف تر که سه مرد جوون و خوش تیپ دورش نشسته بودند کرد و گفت :

\_می بینشون

کمی گردن کشیدم تا درست ببینمشون بعد گفتم:

\_ایتالیاییین دیگه

\_بچه های مدرسه والتن ، ما شا الله چه قدرم بزرگ شدن

\_من و سامان بریده بودیم از خنده و سیاوش طفلک گیج نگامون می کرد

سعید : خداییش برم ببینم شون خیلی دلم می خواست بزرگی انریکه ، گالونی ، دراسی و ببینم

با خونسردی نگاهی به من که از خنده قرمز شده بودم کرد و گفت :

\_به نظرت اون پسر شیطونه فرانچی هم بینشونه

و در عین ناباوری به سمتشون رفت از دور نمی فهمیدم چی می گه چند دقیقه حرف زد و از هر

سه تاشون امضا گرفت و اومد سر جاش نشست دفتر یادداشتش وسط میز گذاشت و گفت :

\_حیف که نه خبری از آقای پریونی معلمشون داشتند و نه از بقیه ولی اون پسر ، شیطونه که

بدجنس بود تو زندانه همین روزا ازاد می شه

اینو که گفت هر سه پکیدیم از خنده ...

سامان : تو که این همه سوال پرسیدی نپرسیدی خواهر انریکه با کدوم دوستش ازدواج کرد

من با خنده : آره منم می خوام بدونم به اون چاقه رسید یا اون خوش تیپه ؟

بلند شد که دوباره بره که دستش وکشیدم :

\_وای سعید بسته دیگه شوخی بامزه ای بود کلیم خندیدیم دستت درد نکنه

سعید با جدیدیت پرسید :

\_ مطمئنی نمی خوای بدونی ، ممکنه تا اخر عمرمون دیگه نبینیمشون

با خنده سرمو تکون دادم ...

در حالی که هنوز با نگاهی به میزشون خندم می گرفت برای سیاوش جریان سریال بچه های مدرسه والت رو خلاصه تعریف کردم

سعید دفتر یادداشتش و توی جیبش گذاشت و به سیاوش با شیطننت گفت :

-یه عمر که نبودی ... یه سال و نیمه که اومدی ... کارتم که شکر خدا خوبه ... حالا برای اولین بار ما رو آوردی رستوران ... اونم کجا رستوران ایتالیایی که بلد نباشیم غذا انتخاب کنیم تازشم انتخاب کنیم چطور بخوریم ..

سیاوش : اگه موافقین برای همه من سفارش بدم

سامان وسعید شانه ای بالا انداختند مشخص بود راضی نیستند دلشون و برای یه چلو کباب خوش مزه توی رستوران همیشگی که خودمون می رفتیم آماده کرده بودند ..

سعید : نیلوفر خودتو آماده کن . الان برات یه خرچنگ درسته میارن با یه گوشت کوب ،

همین که چینی به پیشونیم انداختم دوباره گفت :

\_ خودت و اذیت نکن مگه من مردم خودم همچین با گوشت کوب بزنم تو کلش که چشماش از کاسه سرش بزنه بیرون ...

لبخند موزیانه ای به سیاوش زد :

\_ بزرگترا مقدم ترن مغزش و چشماش واسه سیاوش

نگاهی به من کرد که حاله داشت از تعریفش بهم می خورد :

\_ پاچشم برا تو

سامان یه بند به تعریفای سعید و کج و کوله شدن صورت من می خندید

\_ دست و پاهاشم واسه داداش سامانم

سامان پرسید :

\_خودت چی می خوری همه جاش و که قسمت کردی بین ما

سعید:!!..پس کی هویچ و سبزی های دورشو و بخوره ...

خیلی ریلکس لیوان رو پراز اب کردم و گفتم :

\_سعید به جون دوتا مون یه کلمه دیگه حرف بزنی تموم این لیوان و خالی کردم رو سرت

هنوز داشتم با سعید کل کل می کردم که غذا روی میز چیده شد

چشمای سعید و سامان بادیدن پیش خدمت که چند نوع متفاوت پاستا و لارانیای روی میز می چید  
چهار تا شد ...البته با مخلفات ...

اون شب یکی از بهترین شبهایی بود که بعد از مرگ پدر و مادرم تجربه کردم ...غذا رو بین خنده  
و شوخیهای سعید و سامان خوردیم...

سیاوش تمام مدت به شوخیهای سعید و جوکهای سامان می خندید ...

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم گوشی به گوشم نرسیده با صدای جیغ یلدا چون که هنوز  
غرق خواب بودم چنان ترسیدم که گوشی و پرت کردم و جیغی بلندتر از جیغ یلدا کشیدم ... به  
ثانیه نکشیده در به شدت باز شد و سیاوش داخل شد

\_چی شده

هر دو به هم خیره شده بودیم ... سیاوش محو من با دهانی باز مونده ...خداییش منم بادیدن سینه  
ستبرش با اون بازوهای قوی و خوش فرم هنگ کرده بودم ...خوب بار اول بود لخت می

دیدمش ...اونم حالا که چشاش هنوز مست خواب بود ...

یه دفعه به خودم اومدم... نگاهی به لباسم انداختم...خاک عالم به سرم که همه دار و ندارم معلوم  
بود از داخل اون تاپ دوبنده کل و کوتاه با اون شلوارک که تا روی زانوم بود ...پس بگو اون بنده

خدا چرا چشاش چار تا شده بود و دو دو می زد ...

سریع دولا شدم تا ملحفه را روی نیم تنم بکشم ولی ای دل غافل دولا شدن همانا و آب شدنم  
 جلوی سیاوش همان ... فکر کنم تا نافم از لای تاپ مشخص شد ... منم که منگ و خنگ دوباره  
 بلند شدم ... از زور شرم تا بنا گوشم قرمز شده بود ... صدای قدمهاش و هم ریتم نفس هاش شنیدم  
 که بهم نزدیک شد ولی همین که سرم و بلند کردم با چند قدم سریع به طرف در رفت و من و با  
 کلی خجالت تو اتاق گذاشت ... موبایلم دوباره زنگ می زد، دکمه اتصال رو که زدم صدای یواش  
 یلدا تو گوشی پیچید  
 \_\_ نیلوفر ... نیلوفر ...

اون قدر از دستش عصبانی بودم که نمی توانستم جوابش و بدم

\_ نیلو جون ، چرا حرف نمی زنی

تمام عصبانیتم و توی صدام ریختم

- یلدا دعا کن قبل از اینکه دستم بهت برسه مرده باشی ...

یلدا : ببخشید ... به خدا دست خودم نبود ... هیجان داشتم ... جیغ کشیدم ...

یکدفعه انگار همه چیز یادش رفته باشه با ذوق گفت :

\_ اگه بدونی چی شده ... اگه بدونی ...

منتظر من نموند

\_ بهم گفت دوستم داره ... دوستم داره ، باورت می شه نیلوفر ... آخرش گفت ...

خوش حال گفتم : سعید ...

\_ آره قربونش برم ، دیشب بهم زنگ زد ، کلی باهم حرف زدیم

\_ خوب خدا رو شکر ، خدا در و تخته رو خوب جفت و جور کرده ...

با لحن لوسی گفت :

\_ نیلو جون حالا که می خوام زن داداشت بشم دیگه من و نمی کشی

باز یادم اومد دستم بی اختیار به سمت گردن برهنم رفت خودم و به اینه رسوندم ... دیگه چطور می تونم جلوی سیاوش ظاهر بشم ...

\_ می دونی با اون جیغ مسخره صحبت چه بلایی سرم آوردی

یلدا: نه از کجا بدونم

\_ دلم به حال بچه بدبختتون می سوزه ،

یلدا: خوب چیکار کنم هیجان زده بودم ، مردم تا صبح بشه بهت بگم

\_ اره دیگه همش تو فکر خودتی ، یه ذره تو فکر من بدبخت نیستی که با جیغ تو چه قدر ترسیدم که نا غافل منم جیغ کشیدم

یلدا: خوب چه عیبی داره انرژیت تخلیه شده...

با عصبانیت گفتم: انرژیم تخلیه نشده، آبروم تخلیه شده جلوی سیاوش

یلدا: چی می گی تو

\_ بایدم نفهمی چی می گم... نبودی که ببینی با صدای من سیاوش چه طور لخت پرید تو اتاقم ...

یلدا: خاک تو سرم لخت لخت بود ، از سیاوش بعیده

\_ یلدا... یلدا..چه قدر اخه تو منحرفی ، شلوارک پاش بود

یلدا: آهان ... خوب درست بگو...گفتی لخته منم فکر کردم لخته لخته ...

\_ آخه کی لخت تو خونس راه می ره ...

یلدا: خوب توهم منتظری تا من یه حرفی بزنم

\_ حالا فکر کن من چی تنم بود

یلدا: خوب مثل همیشه تاپ وشلوارک

به ثانیه نکشیده تند پرسید : نیلو کدوم تاپت تنت بود ؟

با ناراحتی گفتم : همون که چند وقت پیش با هم خریده بودیم

یلدا : اون که دوبنده بود ... همون قرمز قشنگه ...

با تردید پرسید : نیلو سالمی ...

چنان دادی سرش کشیدم که گلوی خودم درد گرفت ...

یلدا : خوب باشه فهمیدم ، ببخشید اون چی اون سالمه ...

عصبانی گفتم : چه می دونم .... اونقدر خجالت زده بودم که یادم نمی یاد ... ولی نفس هاش خیلی

تند شده بود ... صورتشم قرمز بود ...

یلدا : گنا داره طفلک ... منم بار اول با اون تاپ وشلوارک قرمز خوشکل دیدمت کیف کردم چه

برسه به این بنده خدا ...

باتشر گفتم : خودت با پای خودت میای یا من پیام ...

تلفنم و که قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم تازه هشت بود ، اونم روز تعطیل ... سعید که

پریشب قول داده بود با ماهان حرف بزنه صبح به بهونه کوه نوردی ماهان و سامان رو همراه

خودش

کرده بود و من و سیاوش تنها تو خونه بودیم که به برکت هیجان یلدا حالا روم نمی شد جلوی

چشمش ظاهر بشم ... عقربه های ساعت ۱۲ رو نشون می داد که پاورچین پاورچین از اتاقم خارج

شدم یه پام توی هال و یه پام لبه آشپزخونه بود که با صدای سیاوش کوپ کردم

\_ ظهر بخیر

لبیم و سفت گاز گرفتم و سرمو چرخوندم وبا بی حواسی گفتم :

\_ سلام

با چشمای سرشار از شیطنت بود گفت :

\_علیک السلام... خدا رو شکر گرسنت شد تا فکریم به حال شکم گرسنه من بکنی

دستی به شکمش کشید :

\_ به خدا روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد

با ناشی گری سعی کردم نگاهم واز چشمای شوخ وشیطونش بدزدم

با شرم گفتم : الان ناهار و آماده می کنم

\_ نمی خواد

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم که با لبخند به صورت گلگونم نگاه می کرد

\_ سفارش دادم... تا نیم ساعت دیگه می فرستنشون

دستپاچه گفتم : پس برم سالاد درست کنم

سیاوش که متوجه کلافگیم شده بود سرش و تکون داد و گفت :

\_ پیام کمک !

تندی گفتم : نه ..نه...

و یواش تر : خودم درست می کنم

همینم مونده بود که بیاد جلوم بشینه سالاد درست کنه... از شانس بد من یه تیشرت جذب لیمویی پوشیده بود با یه گرمکن خاکستری که خیلیم بهش می اومد...رفته بود روبروی تلویزیون

نشسته بود وکانال ها رو تند تند عوض می کرد...اخبار..سریال...فیلم...عربی..فارسی..ترانه...داشتم کاهوها را روی تخته خورد می کردم وبه آخرین کانالی که یه دو دقیقه ای می شد روش

توقف کرده بود وداشت طرز تهیه یه کیکی را می گفت گوش می کردم...گوینده گفت :

تخم مرغ چهار عدد

آرد سفید دو پیمانه

بکینگ پودر یه قاشق

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من

چی شد ، این نیلوفر از کجا پرید وسط کیک پرتقالی

در خواب نازی شبها نیلوفر من ...

ای اندی خدا بگم چیکارت کنه با این ترانت ... ماهان کم بود اینم اضافه شد بهش ... حالا نمیشد

واسه یه گل دیگه ای می خوندی ... همه واسه مریم نخونده بودن تو هم میخوندی ...

به خواب من بدبختم کار داره بی آبرو ...

این سیاوشم تا حالا تند تند کانالها رو عوض میکرد به این که رسید ...

امروز حسابی خوش به حالش شده بود اون از صبح اینم حالا که جلو تلویزیون نشسته و داره با

آهنگ همخونی می کنه

تویی نا مهربان بامن ... نکن جور وجفا با من ...

حواسم رفت پی صداس ... که آروم ولی قشنگ جناب اندی و همراهی می کرد ... با حس سوزشی

هول هولی کارد و پرت کردم و دستم و محکم گرفتم خون باشدت از لای انگشتم بیرون میزد

بی سرو صدا شیر اب و باز کردم و دستم وزیرش گرفتم ... خیلی می سوخت و چون آب بهش

خورده بود خون ریزیش بیشتر شده بود ... دستم پر خون شده بود هر چی بیشتر فشارش می

دادم

بی فایده بود ... بند نمی اومد تا دستمو خشک کنم و ببندمش ... کم کم اشکم از دردش داشت در

می اومد صدای اندیم که داشت رو اعصابم خط می کشید ...

آی نیلوفر ، آی نیلوفر ، آی نیلوفر ...

چشمام و از زور درد بسته بودم که دست گرمی روی دستم نشست ... و صدای نگرانش

\_ چیکار کردی با دستت



محکم دستم وگرفت و فشار داد ... کمکم کرد روی صندلی نشستم ، بالای سرم خم شده بود و با  
دلواپسی دستمو فشار می داد

\_ آخه حواست کجا پرت شد که دستت و بریدی

چی می گفتم .. می گفتم حواسم رفت پی صدای قشنگ تو ... بگم همه وجودم گوش شده بود  
.. دست که پیش کش ... اندی که اونجا نبود منم تقصیر و گردنش انداختم ... که انصافن بی تقصیرم  
نبود ...

با عصبانیت گفتم : همش تقصیر اندیه

در حالی که خنده ریزی گوشه های چشمش و چین انداخته بود و ابروهایش و با تعجب بالا برده  
بود پرسید ؟

\_ اندی چیکار به تو داره

\_ کجا کار به کارم نداره ، چند ساله گیر داده به من ...

باز نگاهش شیطون شد

- خوب عیبش چیه ...

- هنوز دستم تو دستش بود و با چند دستمال کاغذی محکم فشارش می داد

سرش و نزدیک صورتم آورد مستقیم تو چشمام نگاه می کرد با لحن پر تمنایی گفت :

\_ منم عاشق این ترانم

کمی نزدیک تر شد که من سرم و عقب تر بردم چشماش باز شیطون شده بود

\_ ناراحت که نمی شی منم این ترانه رو گوش بدم

با تردید نگاهم کرد و نا غافل دستم وگرفت و استینم و بالا زد نگاهش که به به جاهای سوختگی  
روی دستام افتاد که بعضیاش قدیمی بودن و بعضیاش تازه تر ... رنگ نگاهش عوض شد .. شوخ

وشنگی و شیطنت کنار رفت .. ناراحت و عصبی تا او مد حرف بزنه صدای زنگ در باعث سکوتش شد ...

از خدا خواسته تا رفت زودی دوسه تا چسپ چپ و راست دور انگشتم زدم و بقیه سالاد رو درست کردم ...

داشتم میزومی چیدم که با چند ظرف وارد آشپزخونه شد

با چند ظرف غذا وارد آشپزخونه شد. صندلی رو به روی من رو کشید و نشست ... به دستم اشاره کرد و پرسید :

\_ بستیش ؟

دستمو بالا اوردم و چسب زخما رو نشونش دادم

\_ دردم می کنه

\_ تو فکر نباش ... به قول مامان زخم شمشیر که نیست ... خوب می شه ...

\_ با مهربونی گفت :

\_ بیشتر مواظب خودت باش ... حیفه که دستات جا به جا سوخته و بریده باشن ...

لبخندی زدم و سرم و براش تکون دادم

یکی از ظرف ها رو جلوم گذاشت ، دلم ضعف می رفت ، صبحونه هم نخورده بودم. قاشق رو برداشتم

اما با دردی که توی انگشتم پیچید قاشق روی میز افتاد ، خواستم قاشق رو یا دست چپ

بگیرم که قاشق و چنگالم رو برداشت و مشغول تکه کردن جوجه شد و بدون اینکه نگاهش رو از

غذام برداره با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

\_ من نمی دونم تو چه طور همه کارات رو با دست چپ انجام می دی ؟

\_ به همون راحتی که تو تمام کارهات رو با دست راستت انجام می دی !

باخنده گفت :

\_ کی می گه نیلوفر بی سر زبونه ...

کمی از محتوای لیوانش و خورد :

\_ به نظرت این روزا رفتار سعید عوض نشده ...

دست از خوردن کشیدم :

\_ چطور ؟

به پاسخ من لبخندی زد :

\_ یعنی تو نمی دونی ؟

می دونستم ولی یلدا ازم قول گرفته بود ... به خودم اجازه نمی دادم حداقل تا از سعید خاطر جمع

نشدم حرفی از علاقهشون بزنم ... شانه ای بالا انداختم و لیوان دوغم و برای بار دوم پر کردم

\_ چه قدر دوغ می خوری

\_ من عاشق دوغم ... اونم گاز دار ...

سیاوش با لبخند نگاه می کرد ... جرعه دوم وقورت نداده ...

\_ راستی یادم رفت پیرسم صبح واسه چی جیغ زدی ؟

با این حرفش نفهمیدم چه طور دوغ به گلوم پرید ... داشتم خفه می شدم ... تند تند سرفه می

کردم کمی که آرام شدم و تونستم درست نفس بکشم در حالی که لیوان آب رو دستم می داد

دلخور

گفت :

- نمی خوای بگی نگو ... چرا خودت وخفه می کنی

چنگال و روی یه تیکه جوجه فشار دادم :

\_ از یه چیزی خوش حال بود می خواست به من خبر بده

چشمه‌اش رو ریز کرد:

\_چه خبری که صبح به این زودی باید می داد؟

وبا خنده مرموزی منو نگاه کرد!

شونه ای بالا انداختم :

\_حالا

\_ احبانا درباره ابراز علاقه سعید بهش که نبوده؟هان!

چشمام چهارتا شد... یعنی سعید با سیاوش حرف زده!

پر جذبه ادامه داد :

\_سعید یادش نرفته که بزرگ تر این خونه کیه ؟

از حرفش دلخور شدم هنوز داشت طعنه رفتارم با ماهان رو میزد...

\_اون وقت این بزرگتر چه کمکی بهش کرد ...

\_بهش پیشنهاد دادم اول با خود یلدا صحبت بکنه ...معمولن توی این جور مواقع صحبت کردن

مستقیم بهتره ....

\_ولی اگر یلدا در برابر این علاقه یه جواب سخت و منفی می داد تکلیف غرور شکسته سعید این

وسط چی میشد؟

سیاوش خنده صدا داری کرد :

\_رفتارای یلدا اونقدر تابلوه که فقط خواجه حافظ شیراز نمی دونه ...

نمی دونم چرا یهو شیطنتم گل کرد و پرسیدم ...\_آقای مشاور شما خودت هم اگه از کسی خوشتر

اومد همین جوری عمل می کنی؟

رنگ نگاهش عوض شد وبا لحن غمگینی گفت :

\_برای من فرق می کنه، بعضی وقتا حرفت رو می زنی و راحت میشی اما گاهی حرف نزدن سخته  
... حرف زدن عذابه...

مثل چی از حرفی که زدم پشیمون شدم ... نصف بیشتر غذاش مونده بود که دست از خوردن  
کشید ... هنوز خیلی ازم دور نشده بود که گفت : گاهی دوست داشتن ، بیشتر از دوست  
نداشتن عذابت می ده ... اونم وقتی که هر چه قدرم دلت بخواد باز نتونی بگی ... اون وقته که دلت  
دوقست می شه ... یه نیمش می گه کاش نمی دیدیش ... ولی نیمه دیگه دلت می گه لحظه  
دیدارت بهترین لحظه عمرت بوده ... با دیدنش تازه فهمیدی زندگی چیه ...  
رفت حتی جلوی تلویزیونم ننشست در حال و که بست نفس حبس شدم و بیرون دادم ... بغض بدی  
گلوبم و گرفته بود ... ظرفا و جمع کردم ریختم تو سینه شیر اب و باز کردم ... چندین مشت اب  
سردم نه از داغی دلم کم کرد نه جلوی اشکام و گرفت ... این اولین نهار دونفرمون بود که با سوال  
احمقانم هم به خودم وهم به سیاوش زهرش کردم ....

به خاطر جو سردی که در رابطه با خانواده عمه پیش اومده بود تا مدتها نتونستیم برای  
خواستگاری اقدام کنیم ... ولی شور و دلداگی سعید و یلدا که تقریبا هر روز همدیگر و می دیدند  
باعث شد

تاروونه خونه عمه بشم ... عمه از من دلخور شده بود نباید چوبش و سعید و یلدا می خوردن  
... مطمئن بودم عمه مهربونتر از اینه که من و نبخشه ...

تا برسم اونجا حرفایی رو که باید به عمه بزنم تو دلم مرور می کردم ولی همین که صداشو از پشت  
اف اف شنیدم متوجه شدم که عمه اونقدر برام عزیزه که هیچی نمی تونم بهش بگم ... مدتی  
بود پا به اینجا نگذاشته بودم ... با نگاهی به سرتاسر حیاط تمام خاطرات گذشته برام زنده شد  
... خاطره شب نشینی های شبهای جمعه همراه پدر و مادرم .. سعید و سامان ... مهر داد و ماهان

...بزرگ ترها توی ایوون بزرگ می نشستند وما بچه ها توی حیاط بازی می کردیم ...همیشه اخر بازی پسرها برنده بودند و بازنده جمع تنها دختر جمع ...همیشه خوشکل تر و تمیز با موهای بسته

اونجا می رفتم ولی آخر سر با موهای باز و درهم و شلوار پاره که یا حاصل از درخت بالا رفتن بود و یا دویدن برای گرفتن عروسکم بود به خونه بر می گشتم. مامان بیچاره کلی ازم قول می گرفت ولی همین که ماهان و می دیدم باز همه چی یادم می رفت ...چه دنیای شیرینی بود بچگی کاش هرگز بزرگ نمی شدم ...

عمه وسط هال ایستاده بود ...توی اغوشش که رفتم بغضم شکست ...با تمام وجود بوی مادرانش وبه سینه ام کشیدم عمه موهام ونوازش کرد و گفت :

\_ عزیزم ، دختر گلم ،

من: منو بخشیدی عمه ...

عمه دستاش ودور صورتم گذاشت :

\_این حرف وزن عمه ...تو که تقصیری نداری ...من مقصرم

سلام به همه دوستای خوب وعزیزم ...نگید چه قدر پستات کوتاه ...تا ش کلی پست براتون دارم ...منتظرم باشد ...

تو حق انتخاب داری ولی من با خودخواهیم مقابل این حق مسلمت جبهه گرفتم ...

دوباره نگاهش به اشک نشست :

\_همش به خاطر علاقمه ...خودت که می دونی چه قدر برام عزیزی ...تو یه هدیه بودی برای هممون ...یه نعمت که با بونت رحمت وبه خونه آتیش زده برادرم آوردی ...تو فقط دختر مامان و بابات

نبودی ...دختر منم بودی ...نهایت آرزوم این بود که همیشه کنارم داشته باشمت ...

تحت تاثیر لحن غمگین عمه با مهربونی گفتم :

\_حالام هستم ... حالا و همیشه ... دخترتون بودم و باقی می مونم ... دختر شما... و خواهر مهرداد و ماهان ...

یه ساعت بعد انگار نه انگار کدورتی بینمون بوده توی اشپزخونه روبروی هم نشسته بودیم و عمه تا تونسته بود میوه و تنقلات به خوردم داده بود ... از هر دریم که بگی وارد شده بودیم و حرف زده بودیم حالام مقابل آخرین در که خونه یلدا بود ایستاده بودیم و تخمه می شکستیم ...

\_ پس این سعید شیطون چشمش دنبال یلدا بوده

\_ اره نه این چند وقته ... چند ساله

- چشماشو ریز کرد :می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه این دوتااست ... گاهی بهشون شک می کردم ولی چه کنم که مچ گیریم خوب نیست و خندید

\_ پس نظر سیاوشم مثبت بوده

\_ اره می گفت خیلی وقته پی به علاقشون برده

\_ نه بابا این سیاوشم خوب کلکیه ، نکنه خودشم اره ...

جا خوردم ولی خودم و نباختم :

- فکر نمی کنم سیاوش کسی و زیر سر داشته باشه ، سرمو کمی کج کردم واهسته تر گفتم البته شایدم داشته باشه ...

عمه خیلی باهوش بود هر حرف ویا حرکت من ممکن بود باعث شکش بشه ..

دوباره با تردید گفت :

\_ یعنی سیاوش ناراحت نیست که سعید زودتر از اون داره ازدواج می کنه

- نمی دونم ! ولی به نظر خیلی خوشحال می اومد

– نگاهی به ساعتی که پشت سر عمه بود کردم... باورم نمی شد برای نیم ساعت اومده بودم ولی الان سه ساعت بود داشتیم با عمه حرف می زدیم

– سریع بلند شدم : من برم الاناس که سیاوش و سعید خسته و گرسنه از سر کار بیان

\_ خوب بمون اینجا زنگ می زنیم اونام بیان

\_ نه نه سامان وبه زور مجبور می کنم درس بخونه بیاد اینجا کلی از برنامه درسیش عقب می مونه

خوب عمه... پس تلفن زدن و قرار خواستگاری گذاشتن با شما

روی تخت پر بود از بلوزهایی که یکی پس از دیگری امتحان می شدن...

\_ این چطوره !

نگاهی بهش انداختم... سفید بود

عصبانی گفتم : این که همون بلوز اولیه... من واین همه مدت معطل کردی آخرشم همون بلوز و که

از اول بهت گفتم انتخاب می کنی

\_ خوب چیکار کنم استرس دارم ....

– تو استرس داری یا من که هنوز امادم نشدم

\_ حالا خوب شدم یا نه و دوباره از چپ و راست نگاهی به خودش انداخت

با اون پوست گندمی و چشمهای قهویش اونقدر قیافه جذاب و خواستنی داشت که کلن هر چیزیم

می پوشید بهش می اومد... به خصوص سفید ...

کتش و که پوشید چرخی جلوم زد و با ژست گفت : می پسندی

با دیدنش اونقدر خوش حال شدم که با ذوق گفتم :

\_ عالی شدی داداش گلم



بلند شدم رفتم جلو گره کرواتش و کمی سفت کردم با اینکه قد سعید متوسط بود ولی باز برای نگاه کردن به چشماش مجبور بودم سرمو بلند کنم ... به صورت مردونه و مهربونش خیره شدم ... جای خالی پدر و مادرم بیشتر از همیشه خودشو نشون می داد ... چشمام از زور اشکایی که به سختی نگهشون داشته بودم می سوخت ...

\_ جاشون خیلی خالیه

از زور بغض نمی تونستم حرف بزنم سرمو تکون دادم ...

دوباره با صدای خش داری گفت :

\_ خیلی دوست داشتم الان کنارمون بودن

اشکم پایین ریخت ... ولی حالا موقش نبود ... لبخند بی جونی زدم ....

با صدایی که پر از رگه های بغض بود به سختی گفتم :

\_ قربونت برم داداشی خوبم ... بهت قول می دم امشبمون با حضور مامان و بابا می گذره ... مطمئن

باش دعای خیرشون همیشه وهمه جا همراهونه ...

از اتاقش بیرون اومدم ... سعید تا تونسته بودم وقتمو گرفته خیلی وقت رسیدن به خودم و نداشتم

... وارد اتاقم نشده تند تند لباسمو پوشیدم ... کت و شلوار آبی نفتی خوشکلی که چند وقت پیش

طبق معمول به اصرار یلدا خریده بودمش ... خدا را شکر دیروز موهامو سشوار کشیده بودم هر چند

طبق معمول شالم از سرم جدا نمی شد ... چه قدر برای امشب برنامه ریزی کرده بودم ... دلم

می خواست یه آرایش حسابی داشته باشم ولی حالا به زور تونستم با یه رژگونه صورتم و از بی

حالی در بیارم تندی مانتو و شالمو سرم کردم و از اتاق خارج شدم دوپله رو پایین رفتم ولی

دوباره برگشتم ... مداد آبییم کناره اینه ناجور برام چشمک می زد ... حالا که دیر شده بود یه دقیقم

روش ... تند تند یه خط پشت پلکم کشیدم و با کشیدنش تا انتهای چشمم ... به قول یلدا شدم یه

گره ملوس آماده حمله ... یه نگاه به اینه کردم انگار یه چیزی کم بود ... دوباره نگاه کردم ... وای مژه

هام ... دیگه حسابی دیر شده بود ... صدای فریاد سعید از پایین پله ها می اومد ... با ناراحتی روملم

وکنار آینه گذاشتم و تند تند از پله ها پایین رفتم ....

سامان رومبل نشسته بود بلند گفتم :

\_ سامان زود پاشو بریم ... خیلی دیر شده

- می شه من نیام

چشم غره ای بهش رفتم :

\_ نه که نمی شه

\_ آخه من پیام چی بگم اونجا

سعید که کم کم از دیر رسیدنمون عصبی می شد گفت :

\_ حالا کی خواست تو حرف بزنی

سامان که تازه بلند شده بود دوباره سر جاش نشست وبا اعتراض گفت :

\_ اصلن من نمی یام

جیغی زدم وبا عصبانیت گفتم :

\_ بس کنید دیگه به اندازه کافی دیرمون شده ... تازه باید گلم بگیریم ودنبال عمه هم بریم

ظاهرا جیغم کارساز بود ... چون هر دو سریع راه افتادند

دم در رو به سعید گفتم :

\_ تو برو دنبال عمه منم با سیاوش می رم گل فروشی ...

سامان هنوز دلخور بود زیر گوشش گفتم :

\_ مطمئن باش امشب اونقدر سوزه برای اذیت کردن سعید پیدا بکنی که تا یه ماه بستش باشه ...

همین که در ماشین وبستم بوی تلخ ادکلن سیاوش توی مشامم پیچید ... بویی که مدتها بود

عاشقش بودم و از میون صدها بو برام قابل تشخیص بود با خنده گفتم :

\_ دوش گرفتی

\_ حالا نه ظهر حموم بودم

بلندتر خندیدم ...

از خنده من خندش گرفت

\_ به چی می خندی

\_ منظورم بوی ادکلنت بود

ابرویی بلا انداخت :

\_ که این طور

\_ بوش اذیتت می کنه

\_ نه ، بوشو دوست دارم

-جالبه...سلیقتو می گم

کت وشلوار پوشیده بود...با یه بلوز یاسی که خیلی بهش می اومد...مثل همیشه خوش تیپ ...

موهای خیلی قشنگ حالت داده بود ولی چند تاری هم روی پیشونیش پخش بودند محو

صورتش شده بودم که به سمتم برگشت و با چشمای خندون به صورتم خیره شد از برق نگاهش

دلم لرزید چند باری ابروهاشو بالا داد وبا لحن شوخی گفت :

\_چیه خانم خوش تیپ ندیدی

پر غرور گفتم :

\_ خودم سه تا شو تو خونه دارم یکی از یکی خوش تیپ تر و آقا تر...تازشم الان دارم برا

یکیشون می رم خواستگاری

\_ مطمئنی اینا رو که می گی از من خوش تیپ ترن

یکم به صورتش نگا کردم و با تردید گفتم :

\_ حالا که دقیق نگات کردم به نظرم شبیه یکی از اونا باشی ...

با لحن گرم و دلچسبی گفت :

\_ پس می تونم امیدوار باشم که یه روز ... همین طور خوش حال و خندون برای منم بری  
خواستگاری نمی تونم بگم اون لحظه چی کشیدم ... وقتی که حس کردم تمام ستونهای خیالم  
یکی پس از دیگری می لرزه و زمین می ریزه ..

چه قدر تو همون چند ثانیه به لبهام التماس کردم تکون بخورن ...

تا فقط بلغزن روی هم وبگن :

\_ مطمئن باش ... همونطور که کنار سعید موندم کنار تو هم می مونم

اینا رو گفتم یا نگفتم نمی دونم ... ولی انگار گفتم چون که سردی دستام نشون از گفتم می داد ...

دم گلفروشی ایستاد ... هر دو پیاده شدیم ، دسته گل بزرگی از رزای قرمز اون وسط خود نمایی  
می کرد فوری به سمتشون رفتم ... همین که دستم و برای برداشتن اولین شاخه جلو بردم

دستی قبل از تر از من اون و برداشت نگاهم از سرخی رزبالارفت و نشست تو چشمای خندون  
سیاوش

\_ چه تفاهمی

لبخندی زدم و سریع چندین شاخه رز جدا کردم و دسته فروشنده دادم ....

خونه یلدا نزدیک بود و همزمان با سعید و عمه اینا ماشین ما هم کنارشون توقف کرد ...

عمه و عمو همرا سعید و سامان از ماشین پیاده شدند تا سیاوش زنگ وبزنه با عمه روبوسی کردم

...

یلدا به همراه مامان و باباش کنار در ایستاده بودند صورت تم و که برای بوسیدنش جلو بردم یواش  
گفتم :

\_ نیش تو ببند دختر ... حالا من هیچی جلوی عمه و شوهرش بده ...

حین صحبت کردن چند قدمی از در دور شده بودیم یلدا تا چشمش به جمال سعید با اون دسته  
گل تو دستش افتاد من و کلن جمع و از یاد برد هنوز یه قدم ازم دور نشده بود که پاش به لبه  
قالی

گیر کرد و تقریبین با کله رفت تو شکم سعید ... سعیدم که از خدا خواسته محکم بغلش کرد  
طفلك مامانش از خجالت سرخ شده بود ...

سامان زیر گوشم ذوق زده گفت :

\_ آخ جون شروع شد

سیاوش اهم و او هومی کرد :

\_ بابا جوون مجرد اینجاست

یلدا خجالت زده از بغل سعید در اومد و تندی به سمت آشپزخونه دوید که صدای آخ عمو جون  
بلند شد

\_ آخ پام و دستشو به انگشتاش که زیر کفشای یلدا له شده بودن گرفت

من و سامان و عمه پکیده بودیم از خنده ... طفلك مامانش همش سرخ و سفید می شد .

با اجازه ای گفتم و دنبال یلدا وارد آشپزخونه شدم .

مامانش سرزنش امیز باهانش حرف می زد :

\_ آخه دختر چرا این قدر سر به هوایی ... کی ! می خوای یاد بگیری یکم بیشتر حواست و جمع

کنی .. باید آبرومونو جلوی خانواده ادیب می بردی

حالا نیلوفر تو رو می شناسه بقیه چی ...

پرید وسط حرف مامانش و با ذوق گفت :

\_ سعیدم منو خوب می شناسه تازشم عاشق همین کارامه ...

به سختی جلوی خندیدنم و گرفتم :

\_ نسرين جون خودت و اذیت نکن ، سعیدم کم از یلدا نداره ... خدا بخواد دستشون و به دست هم

می دیم دو خونواده نفس راحتی می کشیم

سامان سرش و داخل آشپزخونه کرد و با خنده گفت :

\_ تازه اولاشه من امشب فقط برا خنده اومدم

چشم غره ای بهش رفتم که زود جیم شد

نسرين خانم چندبار سرش و تکون داد اومد کنارم و گفت :

\_ فدات شم نیلوفر . چند تا چایی بریز با هم بیارین تا ابروم بیشتر از این نرفته و آهسته تر گفت

مراقبش باش خیلی استرس داره

\_ باشه

یلدا ادایی برام در آورد و گفت :

\_ خودتم می بینم ... بالاخره که از دواج می کنی . منم که تا اون موقع حضورم تو خونتون پر رنگ

شده ...

\_ اوه اوه . حالا صبر کن مورد پسند واقع بشی بعد واسم پر رنگ شو

سامان دوباره سرکی داخل کشید و رو به یلدا گفت :

\_ یلدا جون ، رولباساش خالیش کنی

یلدا ناراحت گفت :

\_ داشتیم سامان

من جلوتر از یلدا راه افتادم و اونم مورچه وار دنبالم در حالی که پشت سر هم صلوات می فرستاد و روح تمام جد و آبادش وقسم داد که باز خرابکاری نکنه

نفر اول عمو بود که هنوز بهش نرسیده بلند شد پاهاش وجفت کرد و با رعایت فاصله از یلدا چاییش و برداشت

من ، عمه ، سیاوش ریز ریز می خندیدیم ولی سامان طفلک نتونست جلوی خودش وبگیره وصداش بلند شد که با چشم غره ی سعید خندشو جمع کرد

نفر دوم عمه بود نگاهی به یلدا کرد و گفت :

\_قربونت برم عروس قشنگم دستت درد نکنه

یلدا همین که تعریف عمه رو شنید چنان ذوق زده شد که نزدیک بود سینی از دسش لیز بخوره .... یدفعه من و مامانش به سمتش خیز برداشتیم که خدا رو شکر جز این که تقریبین تمام استکانها

نیمه شدن از چایی اتفاق دیگه ای نیوفتاد ... اینبار صدای خالی شدن نفس حبس شده سعید باعث خنده هممون شد... سامان که کلن برنداشت... سیاوشم سریع برداشت و اما سعید که در کمال ناباوری قشنگ استکانش و برداشت اصلنم به یلدا نگاه نکرد ولی وقتی نفس آسوده هممون خالی شد با تعجب گفت :

\_هان چیه؟منتظر بودید چایی رو دست وپام خالی بشه... دیدید که نشد و دستشو با ژست بالابرد که یکدفعه صداش بلند شد که :

\_ آخ سوختم

و خودشم از روی مبل بلند شد وتند تند شلوارش و می تکوند

من و عمه و یلدا و نسرین جون دور ورش بودیم در حالی که سامان وسیاوش داشتن از خنده منفجر می شدن البته سامان که تقریبین رو زمین افتاده بود....

هنوز پامو تو اتاقم نگذاشته بودم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم یلدا با خنده گفتم :

\_سلام عروس خانم

\_وای نیلو تو رو خدا بگو ببینم نظرت عمت چی بود در مورد

بابدجنسی گفتم :

\_چی می خواستی بگه با اون همه خرابکاری که کردی

\_خدا من وبکشه که همش خرابکاری می کنم

یاد افتادنش تو بغل سعید باعث خندم شد :

\_حالا خودت و اذیت نکن همه دوست دارن... عمه همش می گفت خیلی دختر ماهی هستی

خوشش اومده بود که باعث خنده جمع می شی

\_ مگه من دلکمم آخه ...

\_ امشب که بودی حالا بعدن خدا می دونه ...

\_ چشمم روشن نیلو جون خوب هنوز هیچی نشده برام خواهر شوهر بازی در میاری

- بابا شوخی کردم هر کی ندونه خودت که می دونی چه قدر دوست دارم

کمی دیگه حرف زدیم و قطع کردم

ولی بازم خوابم نگرفت... لحظات خوشی رو که تو خونه یلدا سپری کرده بودیم باعث نشده بود تا

سوال سیاوش از یادم بره ...

برام خیلی عجیب بود... سیاوش همیشه با نگاهش باهام حرف می زد... ولی حالا دیگه با این

سوالم برام خیلی سخت بود فهمیدن حرف نگاهش

من که راضی بودم از این حرف نزدن ... من که عادت کرده بودم به نگاه کردن ... حالا عاجز شده

بودم.... از شنیدن وقتی با گوش دل می دیدم و می شنیدم ...



اونقدر خوابم نگرفت تا گرسنم شد ، بی سر و صدا از پله ها پایین رفتم . چراغ و روشن کردم  
نگاهی به یخچال انداختم . خبر خاصی توش نبود ، پنیر و کره رو در آوردم و روی میز گذاشتم  
زیر کتری

رو روشن کردم ...نشستم رو صندلی و دستام و زیر چونم قفل کردم هزار فکر تو سرم جولان می  
دادن یکی کم رنگ و یکی پر رنگ تر ...سعید داشت ازدواج می کرد ...سامان داشت برای کنکور  
آماده میشد ...سیاوشم که مهمون همیشه خیالم بود ...

\_کتری خودش و کشت

هینی کشیدم و از جا پریدم

دستی پشت سرش کشید :

\_ترسوندمت

چشم غره ای بهش رفتم :

\_خودت بودی نمی ترسیدی

شیطون نگام کرد :

\_من که نه ناسلامتی مردم ...ولی ببخشید نمی خواستم بترسونمت تو فکر بودی متوجه اومدنم  
نشدی

خنده قشنگی کرد :

\_حالا اگه من و ببخشیدی بشینم

لبخندم و که دیدی نشست نگاهی به نون و پنیر انداخت :

\_دستت درد نکنه نمی دونی چه قدر گرسنه ام بود

دو تا چایی ریختم و روی میز گذاشتم ...چند قاشق شکر داخل لیوان ریختم ومشغول هم زدنش  
شدم

دستم و دور لیوان حلقه کردم و اون و بالا کشیدم بخارش تو صورتم پخش می شد نفس بلندی کشیدم و شمرده شمرده گفتم :

\_ من وسعید از سه سالگی به بعد در کنار هم بودیم ، هر چه قدر بزرگ تر شدیم وابستگیمون به هم بیشتر شد ، خیلی دوستش دارم ...  
بغضم و با کمی از چاییم قورت دادم :

\_ مامان خیلی براش آرزو داشت ... نمی دونم می تونم به کمیم شده جای مامان و برای سعید بگیرم ...  
مصمم گفت :

\_ مطمئنم که می تونی ... نه تنها حالا مدتهاست که پا جای مادر گذاشتی ...  
نگاش و به چشمام دوخت و مهربون و صمیمی ادامه داد :

\_ هر کس یه بار این خونه رو ببینه متوجه می شه که یه زن خوب مدیریتش و بر عهده داره ، زنی که صبحونه و نهار و شامش سر وقت حاضره ... هیچ وقت هیچ جای خونه خبری از شلوغی و کثیفی نیست و از همه مهم تر ظاهر ماهاست که به خاطر وجود تو همیشه مرتبه ...  
سیاوش حرف می زد و من بی صدا اشک می ریختم

روبرم نشسته بود اشکامو که دید دستش و جلو آورد تا اشکم و پاک کنه  
\_ اینجا چه خبره

هر دو از جا پریدیم و بهت زده به قیافه در هم سعید خیره شدیم  
سعید دست به سینه به اپن تکیه داده بود و یه نگاه به من می کرد یه نگاه به سیاوش ...  
من که اونقدر ترسیده بودم که نمی تونستم حرف بزنم ولی سیاوش انگار به خودش اومد که گفت :

\_ بشین تا برات توضیح بدم

که صدای قاه قاه خنده سعید برای بار دوم از جا پروندمون خوب که خنده هاشو کرد یه صدلی  
رو پیش کشید و در حال نشستن گفت :

\_ همه حرفاتون و شنیدم لازم به توضیح نیست

سیاوش طفلک پوفی کشید و برای اولین یکی زد پشت سر سعید وبا غیض گفت :

\_ داری ازدواج می کنی هنوز دست ار این بچه بازیها بر نداشتی

کمی بعد هر سه داشتیم با شوخی و خنده صبحونه می خوردیم وهر از گاهی با تعریف ماجراهای  
دیشب صدای خندمون بلند می شد

هوا تازه داشت روشن می شد که سامان با موهای درهم بر هم و چشمان خواب آلود اومد تو  
آشپزخونه و زل زد به ما

سعید و سیاوش با دیدنش زدن زیر خنده ولی من بلند شدم سرشو تو بغلم گرفتم و بوسیدمش :

\_ قربون داداش گلم بشم ، چیزی نشده دست و صورتت و بشور بیا صبحونه بخوریم

سامان که هنوز گیج بود گفت :

\_ مگه صبح شده ، اصلن ساعت چنده

سعید پاشد یکی پس سرش زد و گفت :

\_ دیدم خیلی گیجه گفتم بیدار شه

آفتاب کم کم خودش و از بیخ دیوار می کشید و تا چند لحظه دیگر از نظر ناپدید می شد . از پشت

پنجره به ته مانده خورشید نگاه می کردم که به رنگ نارنجی در اومده بود... انقدر غرق افکارم

بودم که نفهمیدم کی آخرین پرتوهای خورشید جای خودشون را با نور آبی ماه عوض کردند ...

نسیمی که از پنجره باز وارد اتاقم می شد موهام و به بازی گرفته بود ... قرار بود فردا همراه یلدا و

سعید برای خرید حلقه و لباس برم ... می دونستم عمه هم دلش می خواد همراهمون بیاد

تصمیم گرفتم زنگ بزنگ اگه خونه بود برم پیشش هم ببینمش و هم راجب فردا باهاش حرف بزنگ  
 ...ولی بیشتر از همه دوست داشتم باهاش درد و دل کنم ...هنوز از دست سیاوش ناراحت بودم  
 ...نشد یکی برای خواستگاری از من پا پیش بزاره و اون به پرو پام نییچه ...حالام از دیروز که یه  
 خانمی زنگ زده بود و از شانس بد من اون تلفن و برداشته بود چپ می رفت راست می اومد می  
 پرسید ؟

نمی دونی کیه ... کجا دیدت ... نکنه از همسایه هاس ... دیگه برا خرید نری تا سر خیابون ... خودم  
 همه خریدات و انجام می دم ...  
 می گفتم چشم ....

دوباره می گفت : مطمئنی نمی دونی کیه

اون قدر گفت تا بحثمون شد و از خونه زد بیرون ... شبم که برگشت من بهش محل نگذاشتم و حالا  
 می شه گفت یه روزه باهاش قهرم

شماره منزل عمه رو گرفتم . صدای ماهان از اون طرف خط به گوشم رسید

\_بله

\_سلام ماهان ؛ خوبی

\_سلام از بنده است ، نیلوفر جون ، پارسال دوست ... امسال آشنا ... چه عجب یاد ما کردین

\_ خوب دست پیش گیری که پس نیوفتی

ماهان خنده ای کرد :

\_بابا تسلیم ولی مقصر این سیاوشه که عین چی ازم کار می کشه که وقتی میام خونه از زور بی

حالی فوری می خوابم

تا قبل از جریان خواستگاری از سروکله زدن با ماهان لذت می بردم ولی بعد از اون مجبور بودم با  
 احتیاط باهاش حرف بزنگ

\_ عمه خونه نیست ... دلم واسش تنگ شده ... گفتم اگه خونست پیام پیشش

ماهان با ذوق گفت :

\_ ا جدی می گی ... مامان خونه نیست ولی خودم دربست چاکرتم

\_ تو رو می خوام چیکار من گفتم دلم واسه عمه تنگ شده ... نه ، تو ... تازه تو که گفتی از سر کار

میای خونه بی حالی می گیری می خوابی

\_ حالا من یه حرفی زدم تو چرا باور کردی

\_ یعنی دروغ گفتی

ماهان پوفی کشید

\_ نه . نه . به خدا در مورد کارها راستش و گفتم ولی منم حوصلم سر رفته . پاشو بیا اینجا مامان

شام درست نکرده یه چیزی با هم درست کنیم بخوریم

قبل از اینکه وسوسه بشم برم پیشش گفتم

\_ ولی من فقط می خواستم عمه رو ببینم و زود برگردم الان سیاوش خسته و کوفته از سر کار

میاد . باید خونه باشم

\_ اه ، نیلوفر این قدر این سیاوش ولوس نکن .

\_ من

\_ آره تو اینقدر لوسش کردی که تو شرکت نمی شه بهش بگی بالای چشمت ابرو

\_ این الان جدی بود یا شوخی

\_ نه جدی جدی می گم نیلوفر خودت و توی خونه اینقدر اذیت نکن والا به خدا من یکی موندم

چرا اینقدر دربست در اختیار اون سه تایی به خصوص سیاوش حالا یه شب شام نخوره یا حضری

بخوره چی می شه

\_ من وظیفه خودم می دونم مراقب برادرانم باشن... هر طور که بگیریش من الان جای مادرم و توی خونه گرفتم با تمام اون وظایف... حالا تو خودت دوست داری خسته و گرسنه از سرکار برگردی خونه ولی ببینی غذات آماده نیست یا بخوای بری سرکار ببینی لباسات اتو کرده نیست جورابت شسته نیست ...

جوابم سکوت ماهان بود باخنده گفتم:

\_ هان کم آوردی... زبونت نمی چرخه جوابمو بدی

با لحن ناراحتی گفت :

\_ چرا ولی ای کاش منم جز کسانی بودم که وقتی به خونه می اومدم با استقبال تو روبرو می شدم ...

حالا من ساکت بودم

دوباره ماهان گفت :

\_ تا آخر عمرم تاسف بخورم کمه... خدا حافظ

و گوشی رو قطع کرد

هنوز تو شوک حرفای ماهان بودم که صدای ماشین سیاوش و شنیدم

فوری به آشپزخونه رفتم تا زیر غذا را روشن کنم نمی خواستم باهاش صحبت کنم هنوزم بابت جر و بحث دیروز از دستش ناراحت بودم

زیر لب گفتم :سلام

سلام کشدار و بلندی داد و گفت :

\_ به به چه بوی خوبی میاد غذا رو بکش تا منم دستام و بشورم

بهش نگاه نکردم می دونستم همین که نگاهم به چشمش بیوفته فوری همه چیز و فراموش می کنم... بدون این که نگاهش کنم و یا حتی جوابش و بدم سری تکون دادم و مشغول کشیدن غذا

شدم

ولی سیاوش با سماجت اومد روبروم ایستاد :

\_ بابت دیشب معذرت می خوام... منظور بدی نداشتم

باز هم جوابش و ندادم از جلوش کنار رفتم و خودم و با چیدن غذا روی میز سرگرم کردم  
برای برداشتن سالاد به طرف یخچال می رفتم که جلومو گرفت به در یخچال تکیه داد درست  
روبروم وبا تشر گفت:

\_ مگه من باهات حرف نمی زنم .چرا جوابمو نمی دی ...هان.. لال شدی

چرا می تونی یه ساعت تلفن ومشغول کنی ...ولی حالا یه جواب ساده نمی تونی به من بدی ...  
باز هم جوابشو ندادم حتی به صورتشم نگاه نمی کردم بغض کرده بودم مثل دیروز ...مثل همیشه  
...باز هم نمی تونستم حرفی بزنم ...نمی تونستم از خودم دفاع کنم ...تنها دفاعم همون حرف  
نزدنم بود ...تنها سلاحم در مقابل سیاوش ...چیزی که نمی تونست تحمل کنه ...چیزی که تا جای  
ممکن اعصابشو بهم می ریخت ...نقطه ضعفش بود .من بهش واقف شده بودم ...خوب اونم  
نقطه ضعف من که اشکام بود دستش اومده بود ...حالام با تمام سعی که کردم نتونستم از فرو  
ریختن اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود جلوگیری کنم  
سیاوش از دیدن اشکم جاخورد و عصبانی تر از قبل فریاد زد :  
\_ تا کی می خوای خودتو پشت این اشکا پنهون کنی ..

با صدای فریادش هق هقم بلند شد

با لحن غمگینی گفت :

\_ آخه عزیز من این اشکا کی گرهی از زندگیت و باز کردن ...

کلافه دستی توی موهایش کشید سرش و پایین آورد دستش و زیر چونم گذاشت

\_ می دونم از دستم دلخوری ... اشتباه کردم ... نمی خواستم ناراحتت کنم ... ببخش و دیگه اینقدر  
جلوم گریه نکن ...

اصلن من موندم تو این همه اشک و از کجا میاری که تا یه حرفی بهت می زنم مثل سیلاب رها می  
شن روی صورتت ...

قبل از این هزار بار دیگم بهت گفتم به جای بغض کردن ... به جای گریه کردن ... به جای ریختن تو  
خودت .. محکم باش و حرفتو بزن ... بگو ناراحتی ... بگو الکی سرت دادزدم ... بگو تقصیر تو نیست  
که

خواهان داری ... بگو من ... سیاوش خیلی حساسم ... ولی اینم به خودت بگو که همش ... همش به  
خاطر علاقت

اون دوستم داشت ... ولی نه مثل سعید ... نه مثل سامان و نه مثل ماهان ... دوست داشتن سیاوش  
جور دیگه ای بود ... اون هم من و می خواست و هم نمی خواست ... و من این وسط بلاتکلیف

مونده بودم بین خواستن و نخواستنش ... بین خواستن و نگفتن ...

سرم چند بار به چپ و راست تکون دادم و پر بغض گفتم :

\_ نه ... تو من و دوست نداری ...

کمی ازم دور شد ... دستش و محکم رو صورتش کشید ... از همون فاصله گفت ... یکمم خودت و  
جای من بزار ... نمی دونی چه بار سنگینی رو دوشمه ...

کمی دیگه نزدیک شد :

\_ کاش مادر و پدرمون زنده بودند ... اون وقت دیگه من مجبور نبودم ...

چند نفس عصبی کشید و با لحن پر غمی گفت :

\_ نیلوفر تو رو خدا خودت بفهم چی ازت می خوام ...

چشای بی قرارش و تو چشمای خیسیم دوخت و گفت :



بهم قول بده ... قول بده

نمی تونست حرفش و بزنه ... چشماش پر از درد بود ... پر از حرف ... نمی تونستم بیشتر از این شاهد بی قراریش باشم ... بازم چشماش حرف دلش و برام ترجمه می کرد ...

گریون گفتم :

باشه هر چی تو بگی ... هر چی تو بخوای ...

و تو دلم هزار بار به خودم قول دادم که تا روزی که سیاوش قدرت بیان حرف دلش و پیدا کنه منتظرش بمونم ...

اون روز نه من نهار خوردم نه سیاوش ... سعید و سامان که اومدند سردرد و بهونه کردم و به اتاقم پناه بردم ... شاید با خوابیدن از این همه دل مشغولی رها بشم ولی دریغ که تصویر دو چشم سیاه و ملتمس ، اجازه خوابیدنم ازم گرفته بود ...

نه تنها اون روز تمام هفته حالم بد بود بازم سردردهای عصبیم شروع شده بودند ... تمام روز که مشغول کارهای خونه بودم ولی شب اونقدر فکر و خیال به سرم هجوم می آورد که نمی تونستم بخوابم و همین باعث تشدید سردردام شده بود ... یلدا که حال خراب اون روزام و می دید خودش به تنهایی تمام خریداش و انجام داد و من چه قدر مدیونش بودم که همیشه درکم می کرد جشن نامزدی سعید و یلدا رو خیلی مختصر و جمع و جور گرفتیم و قرار جشن عروسی افتاد برای سال آینده ...

این عشقی که به جونم افتاده بود و سر تا سر وجودم رو می سوزوند دست خودم نبود ... هر چه از خودم می روندمش ... برمی گشت و وسعت بیشتری از قلبم رو در اختیار می گرفت ... خودم بهتر از هر کسی می دونستم عشقم ... عشقی ممنوعه است که هیچ وقت شهامت بروزش رو ندارم ... هر روزی که می گذشت قلبم زیر بار سنگینی و گرمای این عشق بیشتر شعله ور می شد و ذره ذره تمام وجودم و می سوزوند ولی در عین حالی که تمام وجودم و بی اختیار اشغال کرده بود نور امیدی بود که آسمون تیره قلبم رو شکافته بود و از دریچه بازش به قلبم می تابید ...

این روزها اکثراً در خونه تنهام سعید تمام وقتش و در کنار یلدا سپری می کنه هر چند نامزدیشون اتفاق شیرینی بود ولی برادر و تنها دوستم و ازم دور کرد ... گر چه خیلی اصرار می کردند که

کنارشون باشم ولی خودم دوست نداشتم به قول خود سعید (سر خر) باشم سیاهش هم که انگار جن شده و من بسم ا... هر وقتی اون در خونه بود من فراری و وقتی من تو خونه بودم اون فراری ....

طفلک سامانم که سال آخر بود و از پیش دانشگاهی نرسیده می رفت کلاس کنکور ... با وجودی که در تمام این دو سال که از مرگ پدر و مادر می گذشت تمام وقتم و صرف برادرانم کرده بودم ولی خودم و تنهای تنها حس می کردم ... روزهام تکراری و کسل کننده می اومدن و می رفتن ... هیچ چیزیم نبود تا کمی شور زندگی رو تو وجودم بیدار کنه

از خونه بیرون اومدم باد ملایمی می وزید ... آخرین روزای پاییز رو پشت سر می گذاشتیم دیروز از سعید خواسته بودم ببردم بهشت زهرا ولی امروز صبح کاری براش پیش اومد که مجبور شد صبح زود از خونه بره و ظاهراً قرارش و با من فراموش کرد...

دستم و جلوی اولین تاکسی بالا بردم و پس از گفتن مقصدم سوار شدم

.....

زمانی به خودم امدم که خورشید محو شده بود و جاشو به اولین ستارگان شب سپرده بود...

باورم نمی شد تموم این مدت داشتم خاطرات گذشته رو مرور می کردم ...

نگران نگاهی به اطرافم کردم به جز من کسی اون طرفا نبود سریع از جام بلند شدم و تا سر خیابان دویدم ... ولی خبری از تاکسی هایی که همیشه این اطراف بودند نبود...

آخه کدوم آدم عاقلی تا این موقع شب اینجا می مونه ... اونم چی یه دختر جوون ...

اگه تا خیابان اصلی پیاده می رفتم می تونستم سوار ماشین های شخصی بشم ولی فکر سوار شدن به ماشینای شخصیم هم باعث وحشتم می شد ...

لرزم گرفته بود ... هم از ترس بود و هم از سرما ...

موبایلم و از کیفم در اوردم و شماره سعید و گرفتم ولی گوشیش خاموش بود... از دست اخلاق سیاوش جرات نداشتم با ماهان تماس بگیرم ... دوست نداشتم به سیاوش زنگ بزنم ولی

مجبور شدم گر چه این روزها از دستش خیلی دلگیر بودم ...

تلفن چند بوق خورد و بعد صدای خسته ی سیاوش در گوشم پیچید

\_تویی نیلوفر

اهسته گفتم : سلام

\_سلام

چند لحظه سکوت فضای خط رو پر کرد جرات حرف زدن نداشتم

سیاوش با صدایی که رنگ نگرانی داشت پرسید :

\_ نیلوفر چرا حرف نمی زنی ...اتفاقی افتاده

به همان اهستگی گفتم:

\_نه نه ولی

صداش بلند شد :

\_ نیلوفر چی شده

با ترس و لرز گفتم :

\_می تونی بیای دنبالم

صداش را کمی پایین آورد و با تردید گفت :

\_ مگه کجایی ؟

می دونستم با گفتن جایی که هستم عصبانی می شه ولی چاره ای نبود دلم را به دریا زدم :

\_ بهشت زهرا

انقدر آهسته گفتم که مطمئن نبودم شنیده ولی فریاد بلندش نشون داد که خوب فهمیده

\_ نگو که تنهایی

سکوتم جوابش بود

واین بار بلند تر از دفعه ی قبل گفت :

\_ آخه این موقع شب توی این هوا اون جا چیکار می کنی

جرات حرف زدن نداشتم آب دهنم و قورت دادم و با صدایی به بغض نشسته گفتم :

\_ حالا چیکار کنم میای دنبالم

\_ همون جا منتظرم باش... از سر جات تکون نخوری... سوار هیچ ماشینی هم نمی شی

یک دفعه یادم آمد یک اتاق نگهبانی همان نزدیک که سیاوش گاهی اوقات که با هم به این جا می

امدیم با پیرمرد نگهبان احوال پرسى می کرد

به خاطر همین گفتم :

\_ سیاوش من می رم توی اتاق نگهبانی منتظرت می مونم

شتاب زده گفت : خوبه خوبه

با ترس و لرز نگاهی به اطرافم کردم و وقتی مطمئن شدم کسی اون اطراف نیست به سمت اتاقک

نگبانی دویدم ولی با دیدن چراغ خاموش سردرش آه پر حسرتی کشیدم دیگه هیچ

کاری جز انتظار کشیدن از دستم بر نمی اومد از شانس بدم چون هوا از صبح ابری بود زودتر از

همیشه تاریک شده بود... هوا سرد بود و باد هم شدید تر شده بود ... یکدفعه صدای رعد و برق

بلندی گوشم رو پر کرد و تمام هوا روشن شد جیغ کوتاهی کشیدم و زیر طاق اتاق نگرهبانی خزیدم . غرش سهمگینی که در آسمون زده شد نوید باریدن باران بود تنها چند دقیقه بعد باران تندی

شروع شد... از سرما می لرزیدم شالم را تا زیر چشم بالا کشیدم و دستام دور خودم حلقه کردم ... کمی از صورتم که از زیر شال بیرون بود زیر شلاق باد و باران می سوخت .. صدای بوق ماشین هایی که از بزرگراه می گذشتند باعث ترس و وحشتم شده بودن... ترس از این که یکی از اونا به این سمت بیچه ..

از دور نور ماشینی و دیدم به گمان این که سیاوشه چند قدم جلو رفتم ولی با دیدن یه ماشین غزبیه با دو سرنشین عقب گرد کردم و سرجام برگشتم و خودم و تا جایی که تونستم مخفی کردم به خیال اینکه ندیدنم از حلوم که گذشتند نفس آسوده ای کشیدم ... ولی

سلام به همه دوستان ...چند روز مدام درگیر حرف اخر سیاوش و جواب نیلوفر بودم ....خیلی برام سخت بود ...از درد سیاوش درد کشیدم ...خیلی سخته کسی واین قدر دوست داشته باشی و نتونی بهش بگی ...خیلی سخته بهش این قدر نزدیک باشی ولی قدرت لمس کردنش نداشته باشی ...برای اینکه می دونی اون امانتیه که ...باید مواظبش بود ...خیلی منتظر نقدای شما موندم شاید یه نظر که به به نظر خودتون مهم نباشه بتونه بهم کمک کنه ...

ومن نوشتم چند روز نوشتم وپاک کردم تا نتیجش شد این پست

از این پست به بعد یعنی جایی که داره با مامان و باباش حرف می زنه بر می گرده به زمان حال اینجا همون جایی که تو پست اول داستان واردش شد وگم شد تو خاطراتش ...

مثل همیشه منتظر نقدای با ارزشتون هستم

دوباره دور زدند و برگشتند از شدت ترس جیغ خفه ای کشیدم یکی از پسرها که راننده بود و قیافه وقیحی داشت شیشه سمت خودش رو پایین کشید و نگاهی از پایین به بالا بهم انداخت

تا به چشمام رسید ...سوت بلندی کشید به طرف پسر کنارش برگشت :

\_ ما دنبال موش می گشتیم ولی ضاهراً قرار آهو شکار کنیم ...

اونقدر ترسیده بودم که احساس می کردم فلج شدم ... نه زبونم تکون می خورد ... نه پاهام حرکت می کرد ... از تصور خیالی که توی سر داشتند سر تا سر بدنم می لرزید و قلبم مثل گنجشک

اسیری به قفسه ی سینه ام می خورد

پسری که راننده بود با صدای وحشتناکی گفت :

\_ حیف دختر به این خوشکلی نیست که این موقع شب این جا تک و تنها ایستاده و مثل جوجه ها داره می لرزه ...

پسر کنارش گفت :

\_ مگه ما مردیم که این فرشته این جا از سرما به خودش بلرزه ... در ماشین رو باز کرد و به سمتم اومد ...

تمام این اتفاق ها در عرض چند ثانیه رخ داد همین که پسر اولین قدم رو بر داشت چشمام و بستم و خدا رو با تمام وجودم به کمک طلبیدم و با سرعتی که از پاهای لرزونم بعید به نظر می

رسید به سمت بزرگراه شروع به دویدن کردم ... تند تند می دویدم و خدا رو به روح پدر و مادرم قسم می دادم ... خیلی وقت بود که پی به اشتباهم برده بودم ... نباید تک و تنها به این جا می

اومدم .. ولی انصاف نبود این طوری تاوان اشتباهم و بدم. حاضر بودم هر سرزنشی رو از جانب سیاوش بپذیرم ولی الان سربرسه ... جرات نگاه کردن به پشت سرم و نداشتم ولی از صدای

پاهشون می فهمیدم دنبالم هستند ...

قطرات درشت باران بر سر و صورتم می ریخت و همراه باد سردی که می وزید تا مغز استخوانم نفوذ می کرد ... یک دفعه پام داخل یک چاله آب رفت و زمین خوردم درد شدیدی توی قوزک

پام می پیچید زود از جام بلند شدم و لنگ لنگان ولی تند تند جلو می رفتم ... حس می کردم تمام نیروم تحلیل رفته درد پام هم خیلی زیاد بود و با هر قدم اشکم هم سرازیر می شد ولی نباید

تسلیم می شدم... تیرهای چراغ برق و نور اتومبیل ها هر لحظه نزدیک تر می شدند... به دفعه دستم کشیده شدم جیغ بلندی کشیدم و با کیفم ضربه محکمی به صورتش زدم و قبل از این که نفر بعدی هم بهم برسه از دستش خلاص شدم... با تمام توانی که از خودم سراغ داشتم فقط می دویدم و فریاد زنان کمک می خواستم نفسم به شماره افتاده بود... قطرات باران و اشکم و جلوی دیدم را تار کرده بودند... تنها چند قدم دیگه باقی مونده بود که دوباره پام لیز خورد و محکم تر از قبل با صورت به زمین خوردم... دیگه رمقی برام نمونده بود احساس کردم دارم بی هوش می شم... از خدا طلب مرگ کردم ولی در آخرین لحظه که اون دو پسر بالای سرم رسیده بودند و صدای خنده های وحشتناکشون مثل ناقوس مرگ توی گوشم نواخته می شد... نور شدیدی چشمام و زد... اونها را بستم ولی وقتی دوباره بازشون کردم سیاوش رو دیدم که مثل کمانی که از چله رها شده باشه به سمتم می دوید صدای زد و خوردشون و می شنیدم ولی حالم انقدر بد بود که توان حرکت نداشتم... صدای روشن شدن ماشینشون و شنیدم و بعد چنان با سرعت از کنارم رد شدند که تمام گل و لای توی خیابان به سرو صورتم پاشیده

شد و اوضاعمو از آنچه بود بدتر کردند... توان بلند شدن نداشتم سیاوش بالای سرم ایستاده بود صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و رگهای شقیقه اش برجسته... از شدت عصبانیت و فشاری که به صورتش می آورد کلمات جویده شده از دهنش خارج می شدند :

\_\_چرا به حرفم توجه نکردی مگه من بهت نگفتم از جات تکون نخوری

به زحمت از سر جام بلند شدم ضعفم شدت گرفته بود دندونام از شدت لرز به هم می خوردند... سیاوش انچنان عصبانی بود که متوجه وضعیت وخیم نبود و جواب ندادنم بر شدت عصبانیتش افزود و آن چنان فریادی بر سرم کشید که تا عمر دارم از یادم نمی ره...

چشماش سرخ شده بود و دندوناش و از خشم به هم می سایید... دردی که اون لحظه از دیدن قیافه ی سیاوش کشیدم به مراتب از دردی که در تمام بدنم می پیچید دردناک تر بود...

ولی انقدر لرز داشتیم و ترسیده بودم که زبونم نمی چرخید... سیاوش جلو اومد روبروم قرار گرفت با دستاش بازو هام و محکم گرفت و تکون داد و با عصبانیت گفت :

\_هنوزم نمی خوام حرف بزنی... نمی خوامی بگی چرا به حرفام گوش نکردی ...

دوباره فزاید زد :

\_ چرا تو اتاق نگرهبانی نمودی... یعنی حرفهای من برات اصلاً ارزشی نداشت ... نگرانی من برات مهم نبود ...

همان طور که می لرزیدم بریده بریده گفتم :

\_من ... م ..ن... انجا ...رف... تم ... ولی در اتاق بسته بود ...

بغضم ترکید و صدای گریه بلندم هم نوا شد با صدای بارش باران ...

یکدفعه رنگش پرید و با تردید پرسید :

\_پس از اون موقع تا الان کجا بودی

با صدای ضعیفی گفتم :

\_کنار اتاق ایستاده بودم و منتظر تو بودم که اون ماشین مزاحمم شدند

با پریشانی چنگی به میان موهایش زد و با صدای لرزانی گفت :

\_ اذیتت که نکردند

از خجالت سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم : نه

دستش را زیر چوئم برد و اون و بالا آورد با موشکافی به صورتم خیره شد و ناباور پرسید : مطمئنی

سرمو به نشونه نه تکون دادم... همون موقع متوجه لرز بدنم شد و با نگرانی گفت :

\_ حالت خوب نیست... داری می لرزی ...

دستم و گرفت تا به طرف ماشین ببره ولی با اولین قدم صدای فریادم بلند شد



با نگرانی به عقب برگشت و هراسان به صورتم خیره شد... رو زمین پهن شده بودم و قوزک پام رو محکم فشار می دادم... دردش وحشتناک بود ...

کنارم زانو زد :

بهتر پات و روی زمین نزاری... همین جا باش تا برم ماشین را بیارم کنارت تا مجبور نشی راه بری

و به طرف ماشین دوید... نمی دونست با این پای ضرب دیده چه قدر دویدم ....

کمکم کرد تا روی صندلی عقب دراز کشیدم و به سرعت به طرف اولین بیمارستان رفت... تمام لباسهام خیس بودند از سرما به خودم می لرزیدم بخاری ماشینم هم نمی تونست سرما رو از

وجودم خارج کنه... نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدم... سیاوش کمک کرد پیاده بشم خوشبختانه پام نشکسته بود ولی ضربه ی سختی خورده بود چند آمپول مسکن و پمادی که به پام زدند

کمی دردش و تسکین داد...

کاپشن خودشم روم انداخته بود با این وجود هنوز هم از سرما می لرزیدم اونقدر که دندونام رو هم بند نمی شد... چشمام از زور درد و گریه باز نمی شد... سیاوش ماشین و تا نزدیکی در ورودی

ساختمان برد... باران هنوز می بارید... در عقب و باز کرد... خم شد روم چشمام و به سختی باز نگه داشته بودم ولی هر چند ثانیه یه بار روی هم می افتادن... سردم بود خیلی سرد... می لرزیدم

... کمتر از یه ثانیه تو بغلش بودم چشماش و با نگرانی به صورتم دوخت و آروم گفت :

یکم دیگه طاقت بیار...

لرزش دستام مانع از این می شد که دور گردنش حلقه بشن.. فشاری بهم آورد و سرم و محکم تو سینش کشید و سرش و تا جایی که می تونست پایین آورد تا قطرات باران و به جای صورتم روی

موهای اون بشینه ...

صدای سعید را کنارم می شنیدم ولی به خاطر تب، درک درستی از حرفاش نداشتم... ولی  
صدای فریاد سیاوش و به خوبی فهمیدم که می گفت :  
\_ هیچی نپرس ...

میون اون همه درد و لرز ... میون خواب و بیداری ... یه چیزی آروم می کرد ... صدای ملتمس و پر  
از خواهشش که نجوانه گونه می شنیدمش :

\_ نیلوفر من و ببخش ... همش تقصیر منه ... اگه باهات رفتار بهتری داشتم ... بهم می گفتی ... من و  
ببخش و محکم تر به سینه اش فشردم ..

وارد اتاقم شد و با احتیاط روی تختم خوابوندم

سعید و سامان عصبی و کلافه کنارش ایستاده بودند ولی با دادی که همون اول سیاوش سر هر  
دوشون کشیده بود جرات حرف زدن نداشتم  
ولی باز این سعید بود که نگران و کلافه می پرسید :

\_ چه اتفاقی برایش افتاده ...

سیاوش با عصبانیت گفت :

\_ چی شده برات مهم شده... اگه صبح به قولت عمل می کردی ... حالا مجبور نبودی این طور  
ببینیش ...

رگه ای از بغض میان صدایم می دوید و وادار به سکوت می کرد

صدای فریاد سیاوش لرزه بر اندامم می انداخت که به سعید می گفت :

\_ تو بی خود کردی وقتی سرت اینقدر شلوغه قول الکی می دی از اول به خودم می گفتی دندم  
نرم دنبالش می رفتم

از شدن ناراحتی چشمم وبسته بودم دلم نمی خواست شاهد دعوا کردنشون باشم چند ثانیه هیچ  
کدومشون حرفی نزدند

دوباره صدای سیاوش رو شنیدم که گفت :

\_ اگه اون صحنه ای که من دیدم تو هم با چشمای خودت می دیدی ... حالت مثل الان من بود

از شنیدن حرفای سیاوش به قدری ناراحت شدم که از شدت بغض می خواستم خفه بشم....

دستی دستم و فشار داد چشمام و باز کردم و از پشت پرده اشک سامان و دیدم ...

چشماش قرمز بود معلوم بود گریه کرده....

با صدای دورگه اش گفت :

\_ بلند شو کمکت کنم لباسات و عوض کنی

سیاوش و سعید از اتاقم خارج شده بودند ... طفلک سامان نه چیزی ازم پرسید و نه حرفی زد ولی

از صدای بالا کشیدن دماغش فهمیدم که داره گریه می کنه مانتوم و که در آورد با صدایی گرفته

گفتم :

\_ تو برو خودم بقیه رو عوض می کنم با اون حال روزم نمی دونستم به خاطر دردی که تو تموم

تنم می پیچه گریه کنم یا به خاطر تنهایی وبی کسیم ... با گریه لباسام و در آوردم و زیر پتو

خزیدم

...هنوزم صدای گفتگوی سعید و سیاوش و می شنیدم ...

گرم بود احساس می کردم دارم آتیش می گیرم ... انگار سالها بود آب نخورده بودم... تشنه بودم

نه می تونستم چشمام رو باز کنم نه لبهام حرکت می کرد تا کسی و صدا کنم ... وسط بیابونی

ایستاده بودم خورشید بزرگتر از همیشه بالای سرم بود... سرم رو خورشید می سوزوند پاهام رو

زمین ... از دور امواج آب و دیدم ولی رمقی برای رفتن نداشتم ...

با حس خنک شدن پاهام لبهام و به سختی حرکت دادم و به زور تونستم بگم : آب

دستی زیر سرم رفت و لیوان خنکی به لبم نزدیک شد کمی آب خوردم ولی همان یه ذره مثل تیغ

گلوب رو می خراشید و پایین می رفت از فشار درد چشمام به سختی باز شدند کسی بالای سرم

ایستاده بود ولی اون رو تشخیص نمی دادم دوباره چشمام بسته شدند نفهمیدم چه مدت گذشته بود که دوباره چشمامو باز کردم... سیاوش با چشمای سرخ کنار تختم نشسته بود به سختی

نالیدم : آب ... تشنمه

لیوانی پر از آب کرد و کم کم بهم خوراند ... آب به سختی از گلویم پایین می رفت ... تمام بدنم درد می کرد انگار کسی زیر مانت و لگد خوردم کرده باشه...

لیوان و توی سینی کنار تختم گذاشت و خودش کنارم روی تخت نشست ...

چشمانش از زور بی خوابی خمار شده بودند صورتشم رنگ پریده بود... نگرانی تو نگاه خستش موج می زد ...

نمی دونستم چه مدت بود که به چشماش نگاه نکرده بودم و باز نمی دونستم این جرات و چطور به دست آورده بودم که توی این وضعیت نگاهم و به نگاه غمگین و نگرانش گره زده بودم ...

در نهایت اون بود که سکوت بینمون رو شکست و با صدایی گرفته گفت: بهتری

چه قدر لحن گرم صدایش و دوست داشتم و چه قدر دلم برای این طنین تنگ شده بود ...

صدای گریه های آروم یلدا تو سرم می پیچید ...

با صدای سعید که می گفت :

\_ یلدا تو رو خدا دیگه بسته ... چشمام و به سختی باز کردم ...

یلدا با ناراحتی جواب داد :

\_ دست خودم نیست ... وقتی فکر می کنم ممکن بود چه بلایی سرش بیاد بگیریم می گیره ... بمیرم

براش

و دوباره زد زیر گریه ...

سعید پر خواهش گفت :

\_قربونت برم دیگه گریه نکن... فدای اون چشات بشم من... از بین بردیشون... گریه تو کمکی که بهش نمی کنه ناراحت ترشم می کنه ...

به زور چشمامو باز کردم ولی تا خواستم یلدا رو صدا بزنم سرفه امونم و برید ...

یلدا و سعید فوری به سمتم اومدند یلدا دستامو گرفته بود و سعید کمرمو ماساژمی داد کمی که آروم شدم و تونستم نفس بکشم یلدا رفت وبا یه کاسه سوپ برگشت

کنارم رو صندلی نشست ،سعیدم کمک کرد تا تونستم بشینم . یلدا بی حرف سوپ وبه خوردم می داد...سعید پایین تختم نشسته بود وبا مهربونی نگام می کرد...چند قاشق بیشتر نتونستم

بخورم دست یلدا رو پس زدم وبا صدایی که خودمم از شنیدنش تعجب کردم گفتم : کافیه

یلدا با لحن پر مهر و دل سوزانه ای گفت :

\_یکم دیگه بخور رنگت خیلی پریده است ..

\_ نمی تونم

دوباره سر جام دراز کشیدم...تمام بدنم درد می کرد...با کمک یلدا دارو هام و خوردم و نمی دونم کی دوباره چشمام روی هم افتادن ...

با نوازش دستی چشمهامو به سختی باز کردم...عمه با مهربونی دستم ونوازش می کرد ...

رو صندلی کنار تختم نشسته بود با دیدنش اومدم بلند شم که عمه نگذاشت...

پشت سر عمه ماهان دست به سینه به دیوار روبروم تکیه زده بود و نا آروم و عصبی لبش و می جوید...

نگاه عصبی و دلخورش تموم مدتی که عمه گاهی نصیحتم می کرد و گاهی برام دل میسوزوند حتی ذره ای از روم برداشته نش

عمه که خواست بره ماهان گفت :

\_ من چند دقیقه دیگه میام

در نگاه عصبی ماهان ذره ای از شیطنت همیشگی دیده نمی شد... نگاهشو مستقیم تو چشمام  
دوخت و گفت :

\_ خیلی از دستت دلخورم .. خیلی .... هم دلخور هم عصبانی ... اون قدر که اگه حالت خوب بود...  
کلافه تر از قبل نفشش رو پر صدا بیرون داد و ملتمس گفت :

\_ آخه چرا نیلوفر .. چرا .. یعنی من این قدر برات غریبه شدم .... عشقت نبودم ... پسر داییت که  
بودم .. همبازی بچگیت که بودم ... نمی دونم معنای عشق و می فهمی یا نه ولی حداقل معنای  
علاقه

رو بفهم ... عاشقم نیستی نباش ولی نخواه من عاشقت نباشم ... نخواه که یه گوشه بشینم و شاهد  
نابودیت به دست خودت باشم ..

کنارم رو تخت نشست ... توی عمق چشماش دلخوری عمیقی موج می زد

نگاهم رو از نگاهش دزدیدم سعی کردم حرفی بزنم اما با تمام توانی که به حنجره ام وارد کردم  
نتونستم هیچ حرفی بزنم ... تنها نگاه درمانده و خجالت زده ام رو به نگاه غمگین و بی قرارش  
سپردم...

نگاهمو از نگاه ملتمسش گرفتم ولی با دست دوباره صورتم و طرف خودش برگردوند و با فریاد  
گفت :

\_ بسته نیلوفر .. بسته هر چه قدر ازم فرار کردی ... فکر کردی منم مهردادم که با این حرف که  
برات مثل برادرتم پا پس بکشم ... تو این مدت نه تنها علاقم بهت کم نشده بلکه بیشتر از قبل هم  
شده

... می دونم که برای تو بهترین نیستم ولی مطمئنم عاشق ترینم ...

و با لحنی قاطع و محکم ادامه داد :

\_ تا زمانی که یه نفر پیدا نشه که تو عاشقشش باشی و اونو به من ترجیح بدی منتظرت می مونم  
... تو هم هیچ حقی نداری که بخوای من عاشقت نباشم ...

از شدت بغض لبهایم می لرزید بریده بریده گفتم :

\_ ماهان ... تو دیگه چرا ... نمی بینی چه حالی دارم ... از دیروز تا حالا صدبار خودم و لعنت کردم که تک و تنها رفتم ... چشمام که روی هم می افته کابوس می بینم ...

دیگه نمی تونستم حرف بزوم بغضم شکست وهق هقم بلند شد ... چشمای اونم نم اشک داشت خودشو به سمتم کشید و سرم و تو بغلش گرفت و من با صدای بلند گریه کردم ... حالم خیلی بد داشتم خفه می شدم ... سرم و محکم تو آغوشش می فشرد و دستشم آروم اپآروم روی سرم می کشید ... اون قدر حالم بد بود که دیگه به این که ماهان نامحرمه فکر نمی کردم ... نمی خواستم به این فکر کنم که اون عاشقمه چون اون لحظه آغوشش و برادرانه به روم گشوده بود ... یا حداقل من دلم می خواست اون طور باشه ...

در با صدای بدی باز شد و صدای خشمگین سیاوش تو اتاق پیچید

\_ ماهان عمه تو حیاط منتظرته

و آن چنان نگاه پر غضبی به هم انداخت که از خجالت سرم و تا روی سینم پایین کشیدم ماهان که رفت در اتاق و محکم به هم کوبید ...

یه هفته استراحت تو خونم حالم و بهتر کرده بود ولی افسرده ترم شده بودم ...

از خونه بیرون اومده بودم. می خواستم سری به کتابخونه زنم. لحظاتی رو که بین کتابها می گذروندم بهترین لحظه های عمرم بودن چون که به هیچ چیزی فکر نمی کردم ...

جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سوار شدم. سرم رو به شیشه اتومبیل تکیه دادم و به ماشین ها ، آدم ها ، درختان که به سرعت از جلوی چشمام می گذشتند نگاه می کردم ...

نمی تونستم روی یه چیز ثابت تمرکز کنم ... از اون روزی که سیاوش من و ماهان و تو اون وضعیت دیده بود اخلاقم خیلی عوض شده بود ... هر زمان که مطمئن می شدم نگاهش رنگ مهربونی

گرفته با یه پیش آمد به یکباره می خروشید و من و مات و متحیر بر جا می گذاشت ... نمی دونم شایدم تقصیر خودم بود اگه اون روز طاقتم و از دست نمی دادم شاید ماهان مجبور نمیشد برای

دلداری دادن به من تو آغوشش بگیریدم... شاید تقصیر ماهان بود که هنوز من و دوست داشت و قصد عقب نشینیم نداشت ...

تمام طول هفته هر بار خودم و جای سیاوش می گذاشتم بهش حق می دادم از دستم دلخور باشه اگه هر کس دیگم بود من و با اون وضعیت می دید در مورد فکرای ناجور می کرد ... در

صورتی که سیاوش اصلن به روم نمی آورد ولی همین سکوتش بیشتر عذابم می داد ... صبح زود قبل از اینکه بیدار بشم سرکار می رفت و تا دیر وقت نمی اومد خونه ...

کتابخونم نتونست ذهن آشفته و حال خرابمو بهتر کنه ... چند ساعت اونجا نشسته بودم و رفتارهای سیاوش و تجزیه و تحلیل می کردم ... بی حوصله تر از موقع اومدن مسیر برگشت و در پیش

گرفتم .

سر خیابون از ماشین پیاده شدم . تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم ... فکر اینکه کسی تو خونه انتظارم و نمی کشید اذیتم می کرد . درسته سامان و سعید و حتی سیاوش بودن ... ولی منم دلم می خواست مثل همه دخترا وقتی پامو تو حیاط خونمون می زارم مست بشم از بوی غذای مادرم ...

وقتی دیر می کنم نگاه منتظرشو پشت پنجره ببینم...

ولی حالا چی من در حالی مادر شده بودم که نه ازدواج کرده بودم و نه آمادگیش و داشتم . مادر بودم اونم مادر سه تا پسر جوون که گاهی از دست خواسته هاشون دوست داشتم خودمو

بکشم ...

درسته خیلی دوستشون داشتم ولی خیلیم از دستشون حرص می خوردم ... مثل دیوونه ها تو دلم با خودم حرف می زدم ... که صدای ترمز وحشتناک ماشینی به خودم اوردم

\_ هوی خانم حواست کجاست



دستم و رو قلبم گرفتم و خودم و کنار کشیدم نزدیک خونه بودم با چند قدم سریع خودمو به خونه رسوندم کلید را از تو کیفم در آوردم هنوز دستام می لرزیدن و قلبم تند تند می زد ... اینم یکی دیگه

از معایب تنهایی ...

سکوت آزار دهنده ای تموم فضای خونه رو گرفته بود ... سرگشته نگاهی به دور و بر حال و پذیرایی انداختم و روی اولین مبل ولو شدم و بلند گفتم :

\_ کسی خونه نیست ... سامان ... سعید ... خونه نیستین

جوابم سکوت بود ...

همون طور سر جام نشستم حتی حوصله نداشتم برای باز کردن چراغا از سر جام بلند شم ... باز مرغ خیالم پر کشید و رفت نشست رو بوم سیاوش ... خداییش این روزا مرغکم خیلی بی چشم و رو شده بود تا رهاس می کردم فوری می رفت سمت سیاوش ...

\_ چرا تو تاریکی نشستی

صدای سیاوش بود که من رو از فکر خودش بیرون کشید ... سرم رو بلند کردم ... دست به سینه ایستاده بود و با انگشتاش به بازوش ضربه می زد

با بی اعتنایی پرسید :

\_ یعنی موندن تو تاریکی اینقدر برات لذت بخشه که حضور منم متوجه نشدی

با وجود صدای جیر جیر زنجرهای روی درختان حیاط که با فرار سیدن شب به وضوح شنیده می شد سکوت عمیقی که بینمون ایجاد شده بود کم کم آزار دهنده می شد ... به خودم جرعتی دادم و جواب دادم :

\_ دلیلی ندارم جز خستگی ... و کمی یواش تر ادامه دادم : و تنهایی

با فشار آرنج کلید چراغ و فشار داد ... حال روشن شد ... رو مبل مقابل من نشست و بعد از چندین روز خیره شد تو چشمام ...

کمی خودشو تو مبل جابه جا کرد

\_ پس تو برای رفع خستگی تو تاریکی می شینی

ابروشو بالا برد و کنایه آمیز گفت :

\_ خیلی حاله ولی به نظر من دلیل دیگه ای داره که نمی خوای بگ

رنجیده و عصبی گفتم :

\_ هیچ دلیل دیگه ای نداره جز اینکه کمی پیاده روی کردم و حوصلمم از تنها موندن و تنها بودن

تو خونه سر رفته ...

بلند شدم و بی حرف از پله ها بالا رفتم با بی حالی لباسام و عوض کردم و روی تختم ولو شدم  
... خسته بودم ... چشمام داشت کم کم گرم می شد که در اتاق باز شد و یلدا لبخند به لب به داخل

اتاق سرک کشید :

\_ خوابی یا بیدار

لبخند کمرنگی زدم و از رو تخت بلند شدم

\_ بیا تو بیدارم

آهسته تر از همیشه اومد و کنارم رو تخت نشست و زل زد تو چشمام

با دیدن چشمای پر سوالش گفتم : بپرس

\_ از دستم دلخوری

شانه ای بالا انداختم و با سرم جواب نه دادم

\_ نگو نه که باور نمی کنم... هیچ کس اندازه من تو را نمی شناسه ... پس بدون می فهمم توی

چشمات پر حرف

دستش و تو دستم گرفتم :

\_حالم زیاد خوش نبود... بی حوصله بودم... دلم گرفته بود ...

\_ نمی خوامی بگی چرا حالت خوب نبود؟

کلافه دستم و تو موهای نامرتبم کردم و اتفاق هفته گذشته رو برای یلدا تعریف کردم ...

یلدا که چشم هاش از تعجب گرد شده بود خندید و گفت :

\_اوه اوه پس این داداش سیاوش ما حسابی غیرتی شده...

بلند شد نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و با خنده گفت :

\_نه مثل اینکه اون طورم که نشون می دی پیه نیستی... خوب با این کارت سیاوشو تحریک کردی

مطمئن باش زبونش کم کم باز می شه

با بی حالی از سر جام بلند شدم موهام آشفته و در هم بر هم بودن جلوی آینه ایستادم و با دستم

مشغول مرتب کردنشون شدم حتی حوصله نداشتم یه برس به سرم بکشم تو همون حالت

گفتم :

\_اشتباه نکن یلدا سیاوش از این جور مردا نیست درسته غیرتی شده ولی رفتارش مهر آمیز که

نشده هیچ بیشترم ازم فراری شده ...

یلدا برس و از روی میزم برداشت بعد با فشاری به شونم مجبورم کرد رو صندلی بشینم

\_ اه اه... این چه وضعیه واسه خودت درست کردی... این از موهات... اونم از وضع ابروهات... عین

این... عین این... کمی فکر کرد.. چه می دونم... بی ریخت شدی دیگه... واسه همینه که اون

بدبخت ازت فراریه ...

موهامو اروم اروم شونه زد بعد دم اسبی بست اومد جلوم ایستاد... کمی به صورتم نگا کرد دهنشو

کج و کوله کرد و رفت سراغ کیفش و چپش کرد رو تختم

\_ چی کار می کنی یلدا رو تختیم کثیف شد

کمی خرت و پرتاشو زیر و رو کرد :

\_ مطمئنم تو کیفم گذاشتمش الان پیداش می کنم

دستشو بالا برد وبا خنده گفت :

\_ آخیش پیداش کردم

نگاهی به دستش کردم وبا دیدن موچین گفتم :

\_ حالا واسه چی اینو می خوای

لبخند خصمانه ای زد وقدم قدم به سمتم اومد مقابل رو تخت نشست وگفت :

\_ می خوام یه صفا به صورت تو بدم یه حالیم به اونیه که اون پایین بساط جوجه برپا کرده

باحیرت پرسیدم :

\_ کی سیاوش

خنده شیطونی کرد :

\_ من گفتم سیاوش

مطمئن گفتم :

\_ فکر می کنی سعید یا سامان از این کارا می کنن

ابرو شو برد بالا وگفت :

\_ خودتی

بی توجه به حرف یلدا گفتم :

\_ ولی هوا خیلی سرده سرما نخورن

\_ اگه خیلی نگرانشی بریم کمکشون

دستپاچه گفتم :

\_ آره آره بریم ...

همین که در حال و باز کردم سیاوش با یه سینی پر از جوجه های آماده داخل شد پشت سرش سعید در حال غرغر و سامان لرزان ...

من و یلدا زود رفتیم تو آشپزخونه تا میز و بچینیم

سعید با غرغر اومد پشت میز نشست ... سامانم معلوم بود تو حیاط حسابی سردش شده

توسکوت غذا مون و خوردیم فقط یلدا و سعید آروم در گوش هم پیچ پیچ می کردن و هر از گاهیم زیر چشمی منو سیاوش و نگاه می کردند ... سامان زودتر از همه از سرمیز بلند شد

\_ ببخشید من خیلی خستم

بعد از اون سعید و یلدا بلند شدن و رفتن تو حال نشستن ... من موندم و سیاوش ...

داشتم بشقابهارا از رو میز جمع می کردم ... صدای موسیقی ملایمی از تو حال میومد ... سیاوش بی حرف نگاهم می کرد ... لبخند محوی گوشه لبش بود ولی باعث نمی شد تا حواسم متوجه

چشمای غمگینش نباشه .... دستاش و رو سینش قفل کرد و آهسته پرسید :

\_ منو بخشیدی

\_ من ناراحت نبودم.

ابروهاشو بالا داد و همچنان لبخندش رو حفظ کرد

- باید باور کنم؟

دستش و زیرچونه اش تکیه داد و زیر نظر گرفته بود

بار دیگه از سوالش حیرت کردم

- خیلی دوستش داری

بلند گفتم : کیو

این بار با صدای بلند خندید. از خنده بی موقعش جا خوردم و با چشمان گرد شده به چهره اش خیره شدم.

-تو دختر کم هوشی نیستی.

به هر حال منظور تو و نمی فهمم

وسعی کردم از سر میزبلند شم که مچ دستم و گرف

چهارده سال گذشته اما درد فراق کهنه نشده

هنوز به یادت اه می کشم

هنوز به خاطر رفتن دردناکت می گریم

هنوز هم چند روز مانده به روز مادر عزادارم

گرچه خود مادر شده ام

ولی هنوز هم به دنبال مهر مادریم

هنوز هم تنها شنونده دردلهای من تویی

ان زمان در کنارت اکنون برسر مزارت

هنوز هم روی چهره هر مادری دنبال ردی از چهره تو می گردم

حکمت خدا را می بینی

امسال روز تولد و مرگت با روز مادر یکی شده اند

پشت پلک هایم اشک لشکر کشیده

ومن منتظرم تا شب فرا رسد

فردا مثل سالهای پیش روز مادر را کنار مزارت جشن می گیرم

بخش که هدیه هر سالم همان اشکهای تکراریست

عزیزترینم روزت مبار

تقدیم به مادر خودم که سالهاست اسمانی شه

وبقیه دوستانی که عزیزی و از دست دادن

مچ دستمو محکم گرفت توی دستش و گفت:

\_ بگیر بشین!

مثل همیشه بازم تحکمش مجبور به نشستتم کرد... اما دستم هنوز تو دستش بود... با این تفاوت

که دیگه فشار نمی داد و خیلی نرم با شست همون دستی که پیچیده بود دور دستم داشت

مچمو نوازش می کرد ...

یه نگاه تو حال کردم سعید و یلدا هنوز کنار هم نشسته بودند می ترسیدم که یکیشون ما را تو

اون وضعیت ببینه...

با التماس گفتم :

\_ سیاوش تو رو خدا دستمو ول کن الان یکیشون میاد میبینه

بالحنی رنجیده و عصبی پرسید :

\_ از اینکه سعید یا یلدا دستت و تو دست من ببینن ناراحت می شی ...

دستش هنوز دستمو نگه داشته بود... با یه فشار ثابت... نه خیلی آروم و نه خیلی محکم...

با ناراحتی گفت :

\_ ولی توقع داری من تو رو تو بغل ماهان ببینم و ناراحت نشم ...

در مونده و ملتمس به صورت پر خشمش خیره شدم :

\_ آخه چرا باور نمی کنی... به خدا هیچی بین من و ماهان نیست... تا حالا هزار بار گفتم الانم می

گم من اون و به چشم

با تشر پرید وسط حرفم :

\_ نیست.. د آخه بفهم اون برادرت نیست... کسی که عاشقته نمی تونه به چشم خواهر بهت نگاه

کنه... نمی تونه وقتی لمست می کنه لذت نبره

یدفعه نگاهم سر خورد روی دست سیاوش که هنوز روی دستم بود به قدری با سرعت دستم رو کشیدم و بلند شدم که صدلی از زیر پام در رفت و با صدا زمین افتاد.

صدای شوخ سعید سکوت بینمون رو شکست :

\_چی شد کدومتون سر اون یکی رو شکست

سیاوش بی حرف بلند شد صدلی رو بر گردوند سر جاش و با نگاه ملامت گرش به من از آشپزخونه خارج شد

باز صدای سعید با یه لحن خاص توی هال پیچید

\_غیرتی می شی نا جور می شی هان

سیاوش که هنوز لحنش عصبی بودگفت :

\_بزن شبکه سه فوتبال رو ببینیم

چند چایی ریختم و به هال رفتم کمی دور تر از سیاوش رو کاناپه نشستم جرعت نگاه کردن به چشماشو نداشتم یلدام هنوز در گوش سعید پیچ پیچ می کرد هر از گاهیم با ابرو ازم می پرسید  
چی

شده ...

تلفن چند بار زنگ خورد سعید که از همه ی ما به تلفن نزدیک تر بود گوشی رو برداشت

\_ادایی شما یید سلام عرض شد

کمی احوال پرسى کردذ ویدفعه با خوشحالی گفت

\_به به مبارک چی از این بهتر.. پس بالاخره یونسیم بدبخت شد

با چشم غره یلدا دستشو جلو دهنش گرفت وگفت :

\_ببخشید منظورم خوش بخته ..

همه حالشون خوبه ؛ نگاهی بهم کرد وگفت:



\_اونم حالش خوبه داره له له می زنه گوشه رو بگیره وبهم اشاره کرد ...

حالم و سیاوش گرفته بود ولی با خبر ازدواج یونس همه چیز از یادم رفت ...

گوشی و که سر جاش گذاشتم با خنده گفتم :

\_دایی از مون دعوت کرد برای سال تحویل بریم دزفول هم دور هم باشیم هم اینکه هفته اول عید

عروسی یونس

یلدا خوش حال دستاشوبهم کوبوند :

\_آخ جون عروسی ... خیلی دوست داشتم بیام دزفول و ببینم

سعید گفت :

\_حالا کی خواست تو رو ببره

یلدا دمپایشو در آورد و به سمت سعید که خنده کنان فرار می کرد پرتاب کرد ...

از فردای اون روز هر روز برای پیدا کردن لباس مناسب از این پاساز به ان پاساز سرک می

کشیدیم.

من که همون روز اول لباسام رو خریده بودم ولی یلدا خیلی مشکل پسند بود روز سوم بود ولی هنوز لباس مناسب روز عروسی رو نخریده بود ... آخرم لباسی که خرید درست شبیه لباس من بود

که همون روز اول خریدم فقط رنگش و کمی جلوی سینش فرق می کرد لباس یلدا آبی بود مال

من یاسی ...

یه روز مونده به عید صبح زود قبل از طلوع افتاب حرکت کردیم دو ماشین بودیم ما و عمه اینا

سیاوش پشت فرمون نشست سعیدم کنارش من و یلدا و سامانم عقب نشستیم...

تو اون ماشین مهرداد و رویا و عمه و ماهان بودند به غیر از عمو که می گفت نمی شه دو تا خونه

رو به امون خدا ول کرد مسافرت ما هم که ده روزی طول می کشید ...

هوا هنوز گرگ و میش بود که راه افتادیم. همه خواب آلود بودیم هنوز نیم ساعت از حرکتمون نگذشته بود که سر یلدا رو یه شونم و سر سامانم رو اون شونم افتاده بود سعیدم  
 سندلیشو خوابونده بود پاهاشم کشیده بود جلو و راحتتر از همه ما خوابیده بود یک ساعت طول کشید تا از شهر خارج شدیم و تو جاده افتادیم سیاوش یه موزیک قشنگ گذاشته بود که باعث شد خواب از سر هر دومون بپره کمی بعد آیینه رو تو صورتم تنظیم کرد و گفت :

\_ چیزی واسه خوردن داری

\_ تو کیفم چند لقمه نون پنیر دارم ولی با وجود این دوتا نمی تونم تکون بخورم  
 انگار تازه اون موقع بود که متوجه سامان ویلدا شد کمی اخماشو تو هم کشید و گفت  
 \_ آخه تو چرا این طوری هستی حاضری خودتو اذیت کنی ولی اینا را بیدار نکنی یه تکونی بخور  
 بزار بیدار شن

\_ ولی من اذیت نیستم فقط دستم به کیفم نمی رسه

از تو آیینه سرشو برام تکون داد

خوب چیکار می کردم دلم نمی اومد بیدارشون کنم سامان هر موقع صبح زود بیدار می شد تا شب گیج و ویج بود چه برسه امروز که بعد از نماز صبح حرکت کرده بودیم و همش چند ساعت خوابیده بود

کمی جلوتر ماشین و کنار جاده متوقف کرد خودشم از ماشین پیاده شد کش و قوسی به بدنش داد...  
 من کما کان تو وضعیت قبلی بودم با این تفاوت که سر سامان از رو شونم روی پام افتاده

بود و به خاطر اینکه جای پاهاش بشه جای منو حسابی تنگ کرده بود

سیاوش سرشو تا کنار پنجره پایین آورد :

\_ هنوزم خسته نشدی با اطمینان می تونم بگم که دست و پات حسابی خواب رفته

منتظر عکس العمل من نموند در سمت سامان رو باز کرد و همون طور خواب اونو بیرون کشید  
منم سعی کردم یلدا رو بیدار کنم ولی نه یلدا بیدار شد نه سعید.

ماشین مهردادم پشت سر ما وایساد و تنها مهرداد و عمه از ماشین پیاده شدن

با کمک سیاوش زیر پایی و پهن کردم سامان بازم خوابیده بود از تو ماشین یه پتو اوردم و روش  
کشیدم و وسایل صبحونه رو روی سفره چیدم چند چاییم ریختم و همگی مشغول شدیم... باد

سردی میومد لرز کرده بودم ژاکتم و دور خودم پیچیدم کمی پتو از روی سامان کنار رفته بود پتو  
رو مرتب کردم اومدم چاییم و بخورم که متوجه نگاه خیره سیاوش شدم لبخندی به روش زدم که  
با

لبخندی جوابمو داد و گفت :

\_ دستت درد نکنه حسابی چسبید

خورشید بالا اومده بود... هوا خیلی خنک و دل چسب بود

مهرداد و سیاوش ایستاده بودند و در مورد ادامه مسیر باهم حرف می زدند

عمه زیر گوشم گفت :

\_ تا اینجا خمیازه می کشید من بدبختم اون عقب سم و بک نشسته بودم رویا همون اول خوابید

ماهانم که از همون اول خواب بود

با خنده گفتم :

\_ منم مثل شما عمه جون با این تفاوت که حداقل سیاوش کاملن بیدار بود و یه موزیک شاد

گذاشته بود که حسابی خوابو از سرمون پروند

\_ خوش به حالت این مهرداد که کلن اهل موسیقی نیست من حسابی حوصلم سر رفت

\_ حالا عمه شما هم یکم بخواب مطمئن باش همین که ماهان بیدار بشه دیگه نمی زاره تو ماشین یه

چرت بزنی ...

همه به سمت ماشینامون رفتیم تا به سفرمون ادامه بدیم

بالاخره بعد از سه سال به شهرم برگشتم... سرزمین مادریم... شهری که نه به میل خودم چشمامو توش باز کرده بودم و نه با اراده خودم ترکش کرده بودم ولی در تمام این سالها با هر تعطیلی

و فرصتی عاشقانه به سمتش می شتافتم... همین که به تابلوی اول شهر رسیدیم (به دزفول قهرمان خوش امید) چشمم به اشک نشست و چونم شروع به لرزیدن کرد.

اولین باری بود که این مسیر رو بدون مادرم طی می کردم... مطمئن بودم مثل همیشه پدرم انتظارمونو می کشه ولی این بار من تنها اومده بودم.. بدون مادر.. با قلبی ترک خورده که می رفت

ت  
باعشق سیاوش بند زده بشه

غروب بود که به شهر رسیدیم هوا خیلی دلچسب بود نسیم خنکی که از پنجره باز ماشین میومد باعث نشاط همه شده بود

سیاوش و رویا و یلدا برای اولین بار بود که به اینجا می اومدن.. تا چشم کار می کرد همه جا یا درخت بود یا زمین سبز

یلدا که با حیرت مناظر شهر رو نگاه می کرد با تعجب پرسید :

\_ باورم نمی شه چه قدر اینجا سرسبزه... هواشم که خیلی خوبه

\_ سعید بهش گفت :

\_ الان آره هوای حالاش عالیه ولی همین هوای عالیه اواخر فروردین شروع به گرم شدن می کنه و وقتی به تیر و مرداد می رسه از گرمایش نمی تونی نفس بکشی

سامان با ذوق گفت :

\_ من می میرم واسه همون گرمایش

این دفعه سیاوش پرسید : چرا

سامان که از تعریف چیزی که می خواست بگه چشماش می درخشید گفت :

\_چون اون موقه وقت Hب تنیه اونم کنار دز که انصافن لنگش هیچ جا پیدا نمی شه هم تمیزه هم خنک

سعید ادامه حرفش گرفت :

\_ ای ول زدی تو خال یه بار که تو این اب شنا کنی مشتری هر سالش می شی

یلدا با ناز گفت :

\_ منم می بری

سعید که خیلی وقت بود به جای سیاوش پشت فرمون نشسته بود صداشو کلفت کرد :

\_جای خانما نیست

من با خنده گفتم :

\_اتفاقن خوبم هست حتمن می برمت اون وقت می بینی خانما چطور با مانتو ومقنعه چه قدر راحت توش شنا می کنن

اون قدر حرف زدیم که نفمیدیم کی رسیدیم در خونه دایی

دایی دم در انتظارمون ومی کشید همین که ما را دید در رو کاملن باز کرد وبلند گفت :

مهری ، سینا ، یونس بیایید رسیدن

سامان زودتر از همه از ماشین پیاده شد وپرید تو بغل دایی . زن دایی که معلوم بود هول هولی اومده دم در دستاشو برای در اغوش کشیدنم باز کرد ومن در آغوشش فرو رفتم ...دستههای مهربان

زن دایی رو کمرم کشیده می شد با صدایی بغض الود گفت :

\_خوش اومدی به خونه خودت

شونه های دایی حس Hرامش عجیبی داشت... آغوش گرم وپر مهرش بوی مادرم و می داد

همه با هم وارد خونه دایی شدیم خونه حسابی تغییر کرده بود با حیرت گفتم :

\_ چه قدر اینجا عوض شده

دایی جواب داد :

\_ ساختمون قبلی خیلی فرسوده شده بود تخریبش کردیم به جاش این ساختمون دو طبقه رو ساختم

سعید گفت :

\_ لابد یکیش مال یونسه

یونس : نه بابا من تازه اپارتمانمو تحویل گرفتم

دایی با رضایت گفت :

\_ طبقه دوم مخصوص بچه های گلمه که هر موقع اومدن دزفول راحت باشن

قدر شناسانه به دایی نگاه کردم و دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم داخل رفتیم ...

طبقه بالاسه خوابه بود که یه اتاق به مهرداد و رویا رسید یه اتاقم برای پسرایه اتاقم برای من و

عمه و یلدا . خوش بختانه هر سه اتاقم حموم و دستشویی داشت و این اوج مهربونی دایی رو

میرسوند ... تا اومدم چمدونم و باز کردم یلدا پرید تو حموم ... نیم ساعتی طول کشید تا نوبت به

من رسید و آخرین نفری بودم که سر سفره نشستیم

زن دایی کلی غذا برامون پخته بود با یه عالمه مخلفات ولی بیشتر غذاها دست نخورده موندن

چون همه تقریبین سر سفره خواب بودن و یکی یکی از زندایی تشکر کردن و رفتن بخوابن

بوی خوبی که از محبوبه شب تو هوا پخش شده بود منو تو حیاط کشوند

با نگاهی به انبوه گلهای محمدی و محبوبه شب و درخت یاس گوشه حیاط یاد سالهای پیش برام

زنده شدن ...

نسیم خنک و روح نوازی که می وزید به همراه خود عصر گل‌های محبوبی و یاس را همه جا پخش می کرد

برنامه ریزی کردیم که تمام جاهای دیدنی و قشنگ شهر و بگردیم امروز اولین روز بود ... آخرین روز سال ...

عمه که سالهای گذشته همه جا رو دیده بود خونه موند تا به زن دایی کمک کنه و به اصرارهای من برای موندنم اهمیتی ندادن

با دوماشین راه افتادیم سعید که مسیر و بلد بود پشت فرمون نشست و تا پرسید کجا؟  
یلدا و سامان با هم گفتند

\_علی کله

سیاوش با ابروهای بالا رفته پرسید :

\_علی کله اسمشه

سامان با ذوق گفت :

\_ آره باید ببینیش که بفهمی چه قدر قشنگه

\_اون وقت معنی اسمشم می دونی

چون می دونستم سامان نمی دونه گفتم:

\_علی کله اسم یه قسمت از رودخونس که به گویش محلی بهش می گن علی کله

از ویژگیهای منحصر به فردشم وجود محل هایی برای شنا کردنه که هم عمقش کمه وهم بسیار تمیزه ... تازگیهام که چندین مدل سرسره آبی کنارش درست کردن که بیشتر مخصوص پسر است و خیلی هیجان انگیزه ...

چشمای سامان با تعریفای من برق می زد و با دستاشم بشکن می زد

ابرویی براش اومدم و گفتم :

\_ بعضیا دلاشونو صابون نزنن خبری از شنا کردن نیست با این هوا

رفتیم و نزدیک ترین مکان به سد تنظیمی رو که بر روی رودخونه درست شده انتخاب کردیم  
...بادملایمی می وزید که وقتی از روی آب رد می شد تبدیل به نسیم خنک و دل نوازی می شد

چون

خیلی نزدیک به سد بودیم قطره های ریز آبی که از سد رد می شدن با جریان باد روی سر و  
صورتمون می نشستند...ما که تقریباً هر سال اینجا بودیم از دیدن اونجا هیجان زده شده بودیم  
..یلدا

و رویا و سیاوش که دیگه بار اولشون بود

پسرها می خواستن قدم بزنن ولی من و یلدا و رویا روی سنگهای کنار رودخانه نشستیم و  
پاهامون و توی آب سرد و خنک فرو بردیم و مشغول حرف زدن شدیم

یدفعه رویا گفت :

\_ یلدا این کفش تو نیس

هر سه به جهت نگاه اون خیره شدیم کفش یلدا بود که تو آب شناور بود و به سرعت برای خودش  
می رفت

یلدا جیغی زد :

\_وای کفشم

و پرید تو آب ولی فاصلش زیاد بود یلدا همون دم آب ایستاده بود جیغ و یغ می زد آخرشم اومد  
کنارمون نشست

هرسه نشستیم و با حسرت دور شدن کفش و نگاه کردیم وقتی که از مقابل دیدمون ناپدید شد  
سرو کله پسرها یکی یکی پیدا شد

سعید گفت :

\_خسته نشدین از یه جا نشستن



یلدا جوابشو نداد

مهرداد پرسید :

\_ رویا پاشو بیا می خوام یه جایو نشونت ند

اونم جواب نداد

سعید دولا شد و بیخ گوشم ولی بلند پرسید : اینا چشونه

یلدا با عصبانیت پرید وسط حرفش :

\_ می خواستین حالام نمی اومدین . پیش خودتون چی فکر کردین نیم ساعته سه تا خانم وتنها

گذاشتین رفتین

حالا خوبه کفشم و آب برد اگه خودم و آب می برد چیکار می کردی ، هان

سعید : هیچی دیگه مجبور می شدم به جای تو که این شهر ازم گرفته یه دختر از همین جا بگیرم

تا اینو گفت یلدا با عصبانیت دولا شد و اون لنگه کفششم براشت پرت کرد طرف سعید که طبق

معمول جا خالی داد و کفش افتاد وسط آب و رفت تا به اون لنگش بیونده ...

از سرایشی رودخونه که بالا رفتیم یواش به سعید گفتم سعید

\_ اگه می شه منو گلزار شهدا پیاده کن

سعید وسیاوش که جلو نشسته بودند به سمتم برگشتند و همزمان گفتند : با هم می ریم

سرمو تکون دادم و ملتمس گفتم:

این بار می خوام تنها باشم دفعه بعد با هم بریم

سعید با اخم گفت :

\_ نمی شه تک وتنها بری اگه خودت یادت رفته ما یادموئه دفعه قبل چه اتفاقی برات افتاد

\_ ولی اینجا فرق می کنه

سعید با عصبانیت گفت :

\_همین که گفتم

سیاوش روبه سعید گفت:

\_توبا بچه ها برو من باهاس می رم

سعید ماشین رو کنار گلزار شهدا که درست جنب ورودی رودخونه بود متوقف کرد خودش و یلدا و سامان از ماشین پیاده شدن و رفتند و هر طوری بود خودشون و تو ماشین مهرداد جا دادند

نگاهی به گلزار انداختم وبا خوندن فاتحه ای برای اهل قبور داخل شدم

سه سال از آخرین دیدارم با پدرم می گذشت قطعه شهدا رو در پیش گرفتم و با قدم هایی آرام جلو رفتم سیاوشم بی حرف دنبالم می اومد نگاه آشفتم بین قبور شهدا گردش می کرد یکی از

یکی جوون تر ... اشکام از اختیار م خارج شده بودن ... مثل همیشه بر مسبب جنگ لعنت فرستادم تا قیام قیامت که لعن و نفرین می خوردن بازم کمشون بود ... روبروی مزار پدرم که رسیدم

وچشمم به عکس داخل تابلوی بالای مزارش افتاد بغضم شکسته شد و با گریه گفتم :

\_سلام باباجون دیر کردم ولی اومدم ... تنهای تنها ... تنها تر از همیشه ... بی مادر ...

زانو هام خم شد و کنار مزارش نشستم بلند بلند گریه می کردم صدای گریه ام تنها صدایی بود که تو سکوت خلوت اونجا شنیده می شد ... تا تونستم گفتم از روزی که مادر و پدر رفتند ... از تنهایی

که با وجود بودن برادر ام حسش می کردم ... از عشقی که آرام آرام تموم قلبمو مال خودش کرده بود ...

\_نمی خوای منو به پدرت معرفی کنی

تازه اون موقع بود که متوجه سیاوش شدم شرمنده سرم و بلند کردم واز لای چشمای ترم بهش نگاه کردم ... چشمای اونم خیس بود ...

کنارم نشست و دستشو رو مزار گذاشت تا فاتحشو بخونه

همون طور که اون فاتحه می خوند منم با صدایی پر بغض گفتم :

\_ بابا جون این سیاوشه ...همون که ۱۶ سال جاشو به من داد ...همون ک رفت تا من زیر سایه پدرش نشکنم از بی تو بودن ...رفت تا دستای گرم پدرش سردی دستای یخ زده منو از بین ببره ...رفت تا من وقتی می نویسم بابا نان داد بدونم یعنی چی ...وقتی می خونم بابا آب داد بفهمم یعنی چی ...این سیاوشه همون که ...دوساله همیشه و همه جا کنارمه و داره جای همه نبودنا رو برام پر می کنه .

\_چشمات خیلی شبیه چشمای پدرته ، همون قدر جذاب ومهربون

به تعریفش لبخندی زدم وبه عکس پدرم خیره شدم که ادامه داد

\_اولین بار که دیدمت

نگاهش و از عکس گرفت و با شیطنت گفت :

\_منظورم اولین برخوردمنه یادته که!

لبمو گاز گرفتم و سرمو تکون دادم احساس می کردم خون با سرعت به سمت صورتم کشیده می شه

خندید از همون خنده هایی که چشماتش و لباس همزمان کشیده می شدن :

اون روزم همین طور شده بودی مثل بچه ها لپات سرخ شده بودن ...شوکه شده بودم یه دختر که اولین بار بود می دیدمش با اون چشمای عسلی و صورت گل انداخته زل زده بود تو چشمام ... دوباره نگاهش شیطون شدو با دست به خودش اشاره کرد : آخه من یه پسر چشم و گوش بسته

حالا یه دختر توی بغلم

ابروهامو بالا بردم :

\_یعنی می خوای بگی اون همه سال تو یه کشور خارجی بودی بعد من اولین دختر بودم که ...

خجالت کشیدم ادامش بدم

نگاهش جدی شد :

\_هیچ وقت نتونستم به هیچ زن ودختری فکر کنم چون شما رو مسبب تمام تنهاییام می دیدم  
...واقعیتش اینه که تا قبل از اومدن به ایران هیچ کششی به جنس مخالف تو خودم حس نمی  
کردم

از حرفش خیلی ناراحت شدم سرم وپایین بردم وگفتم :

\_فکر می کردم من ومادرم و بخشیدی

پرید وسط حرفم :

\_اینا رو نگفتم که تو رو ناراحت کنم خواستم بدونی تو اولین دختری بودی که بهت نزدیک شدم  
دوباره خیره شد به عکس پدرم :

\_اونی که باید بخشیده بشه منم که با رفتنم بار این غم و رو دوش پدر و مادرت انداختم ...

زل زد تو چشمام وبا صدای بمی گفت :

\_ پدرت بهترین هدیه دنیا رو به من داده

لبخندی ضمیمه چهره جذابش کرد و تا خواست حرفی بزنه صدای رعد و برق مهیبی بلند شد  
بی اراده جیغی کشیدم و در یک هزارم ثانیه بازویش و گرفتم، ولی بلافاصله بخودم اومدم و با  
خجالت ، دستم وعقب کشیدم ...

چشاش می خندید نگاهش جستجوگر بود و صورتم رو می کاوید. ...روز به روز نگاهش خاص تر  
می شد به روم لبخند زد و گفت:

\_ بهتره تا بارون شروع نشده برگردم

باران تندی شروع شده بودم نگاهم به آسمون بود که دستام گرم شد با حیرت به مچ دستم نگاه  
کردم که دست گرم سیاوش دورش حلقه شده بود

نگاه حیرانم که دیدی لبخندی زد و به سرعت به سمت اتومبیل دوید و منم دنبال خودش می کشید به ماشین که رسیدیم دستمو رها کرد تا درو برام باز کنه ... سر تا پامون خیس شده بود ولی نه

تنها سردم نبود بلکه گرم بود ... جای دستش روی دستم داغ بود

با دستاش موهای تو پیشونیشو بالا زد موهاش تکه تکه شده بودند و با سماجت رو پیشونیش چسبیده بودند ... ماشین و روشن کرد و گفت :

\_مسیر رو نشونم بده که بریم

ضبط ماشین و روشن کرد و راه افتاد یه اهنگ خیلی قشنگ بود که عاشقش بودم

تو فرق میکردی واسه من بامه

واسه اینه که میمردم واسه تو

توی نگاهت یه حس غریبی

میگفت دارم میشم عاشق تو

جون منی آخه عمر من

چه جووری بگم دارم میمیرم واسه تو

توی چشم که نگاه بکن

می بینی که دارم میشم عاشق تو

واسه اینه که می مردم واسه چشمات

واسه اینه که میمیرم واسه نگا

واسه اینه همه وجودم شده بودینزار بازم بمونم تو حسرت نگات

فرقت و قلب و احساس قشنته

که منو اینجوری دیوونه کرده

حس عجیب خواستن چماته

که تا ابد تو دلم لونه کرده

دستای گرم تو ازم نگیری که مرهم قلبیه که پر درده

باز دوباره زل بزن تو چام که

دوری تو منو دیوونه کرده دوری تو منو دیوونه کرده

سیاوشم که از همیشه خوش حال تر بود آروم با خواننده می خوند و سرشو تکون می داد ... نمی

تونستم به خودم دروغ بگم ... من عاشق سیاوش بودم ... با تمام قلب و روحم دوستش داشتم

... مگه می تونستم این همه بهش نزدیک باشم و دوستش نداشته باشم ... خیره شده بودم به نیم

رخش ... تو اون لحظه از همیشه خواستنی تر شده بود ... نگاهمو که خیره به خودش دید خندید

وگفت :

\_ آهنگ قشنگیه ... دستشو گذاشت رو قلبش وگفت :

\_ حرف دل منم هست

حس می کردم تو چشماش یه محبت بی اندازه ای نسبت به من وجود داره. ...

همه کنار سفره هفت سین نشسته بودیم .. دایی قرآن و باز کرده بود و زیر لب می خوند رویا کنار

مهرداد و یلدا به قول خودش تو حلق سعید نشسته بود ...

من کنار دایی نشسته بودم و سیاوش کنار سامان با وجودی که ازم دور بود ولی نزدیکتر از همیشه حسش می کردم... هنوز به خاطر حرفای صبحش هیجان زده بودم... حس خوبی داشتم  
..هر

چند فکر عیدای سالهای گذشته که کنار پدر و مادرم می نشستم و با صدای قرآن خوندن پدرم سال و تحویل می کردم اذیتم می کردم... ولی نگاه های گرم سیاوش سایه می انداخت روی تمام خیالای گذشتم ..

چند دقیقه از نه گذشته بود که سال تحویل شد... برعکس سال قبل همه خوش حال بودن... دایی اولین کسی بود که کشیدم تو بغلش.. کمی بعد همه در حال روبوسی و تبریک گفتن به هم بودن ...

سامان و محکم تو بغلم گرفتم و تا تونستم ماچش کردم... سعید برخلاف تمام ادا و اصولش بغلم کرد و سرمو بوسید و آروم گفت :

\_می دونی دعای سال تحویل چی بود ...

سرمو بلند کردم و خوش حال نگاش کردم

\_دعا کردم امسال یه دیوونه پیدا بشه تو رو از دست ما نجات بده

هنوز داشتم با خنده نگاش می کردم که یکی زد تو سرش :

\_هوار تو سرم با این خواهرم... نیشتمو ببند... گیس بریده.. ببین چه ذوقی کرد تا اسم شوهر و شنید

فکر کنم همه متوجه حرفای من وسعید شده بودن که می خندیدن

سیاوش دستشو برای تبریک گفتن جلو کشید... دستم به دستش نرسیده یلدا از بغلم رد شد و چنان تنه ای بهم زد که چسبیدم به سینه سیاوش... هنوز تو شوک بودم که با بوسه سیاوش که رو سرم نشست یه ایست کامل قلبی کردم ...

زودی از تو بغلش در اومدم و زیر چشمی اطراف و نگاه کردم

سرشو پایین آورد اونقدر که چشماش روبروی چشمم قرار گرفت :

\_ خیالت جمع کسی ندید چه طوری خودتو انداختی تو بغلم

هینی کشیدم و گفتم

\_ نه به خدا تقصیر یلدا بود

نگاهش پر از شیطنت شد :

\_ یعنی از قبل هماهنگ نکرده بودین

دستمو جلوی دهنم گرفتم و سرمو به چپ و راست تکون دادم

\_ در هر حال نمی خواد نگران باشی من همون کاری و کردم که سعیدم انجام داد و با خنده ازم دور شد ...

همین که از تیر رس نگاه سیاوش دور شدم خودم و به یلدا رسوندم و آنچنان نیشگونی از بغل

پاش گرفتم که صدای جیغش هوا رفت

\_ هوی چته ... پامو کبود کردی

با عصبانیت گفتم : نصفه حفته

\_ بد کردم نگذاشتم حسرت به دل بمونی

\_ این طوری با هول دادن

آخه تو کی یاد می گیری قبل از انجام دادن کاری یکم فکر کنی

- خوبه خوبه تو هم ... کیفیتو کردی اون وقت من ودعوا می کنی ... اصلن کوفتت بشه بغل گرم ونرم

سیاوش ... پشت دستمو داغ می کنم دیگه از این محبتا نکنم

\_ چی می گی تو ...



روی اولین مبل ولو شدم

\_ نشنیدی که سیاوش با چه شیطنتی می پرسید نکنه با یلدا دست به یکی کردی

چشمای یلدا از تعجب گرد شد :

\_ نه باورم نمی شه ... این و سیاوش گفت

خنده شیطنت آمیزی کرد :

\_ می بینم که بچم زبونش وا شده انگار بغله حسابی کار خودشو کرده

همین طور بیخ گوش هم پیچ پیچ می کردیم که سیاوش با چند جعبه تو دستش مقابلمون ایستاد و

به من و یلدا و رویا یکی یکی داد

نمی دونستم چی بگم جعبه رو باز کردم یه گردنبند خیلی ظریف و خوشکل بود که یه قلب ناز

آویزش بود ...

عین هدیه من و به یلدا و رویا هم داد و با خنده به سعید و مهرداد گفت :

زنجیرش از طرف من ولی آویزش از طرف شما

سعید با پرویی گفت :

\_ تو که زنجیرش و خریدی خوب آویزشم می خریدی

\_ اون وقت بعضیا خیلی پرو می شدن

مهرداد دستشو رو بازوی سیاوش گذاشت :

\_ دستت درد نکنه سیاوش جان ان شا... به زودی برا خانمت جبران کنیم

عمه با ذوق گفت :

\_ ان شا... یه عروسی برا پسرم انتخاب کنم همه هیرون بمونن

سیاوش نه خجالت کشید و نه از رو رفت با خنده گفت :

\_ صد در صد عروس من همه رو حیرون می کنه

سعید دستشو دور کمر یلدا حلقه زد :

\_ برو بزار باد بیاد عمرن زن تو به خوشکلی یلدای من باشه

به یلدا که از تعریف سعید نیشش تا بنا گوش باز شده بود از دور گفتم : ندید بدید

کمی بعد خودشو بهم رسوند وگفت :

\_ اولن که ندیدی بدیدی تویی، نه من که از ذوق دستت از رو گردنبدت تکون نمی خوره ...

دومن با شنیدن دعای سعید ذوق مرگ شدی ...

با بدجنسی خندید :

\_ تازشم حواسم بهتون بود

به سیاوش اشاره ای کرد :

\_ اون می گه عروس من تو تا بنا گوش سرخ می شی ...

حالا من ندیدی بدیدم یا تو...هان د بگو

نیشگونی از بازوش گرفتم تا صدای بلندشو خفه کنم که با این ادا و اصولاش داشت ابرومو می برد

...

هنوز تو رختخوابم غلت می زدم خوابم نمی اومد ...

آروم با نوک انگشتم زنجیر طلای نازک دور گردنمو لمس کردم...موجی که از اون قلب سرد وطلایی بر می خواست وقتی به قلبم می رسید انچنان گرم می کرد که صدای تپشاشو تو تموم

وجودم حس می کردم ...امروز یکی از خاطره انگیز ترین روزای عمرم بود...

تازه شب فرصت کردم به روزی که پشت سر گذاشته بودم فکر کنم ...همه بهم هدیه داده بودن

ولی هدیه سیاوش غافلگیر و هدیه ماهان غمگینم کرد ...

وقتی آخر شب از خلوتی بالا استفاده کرد و یه جعبه گذاشت کف دستم اونقدر غافلگیر شده بودم که نمی دونستم چی بگم زیر چشمی اطراف و نگاه کردم قلبم تند تند می زد اگر سیاوش تو اون وضعیت می دیدم باورش نمی شد چیزی بین من و ماهان نباشه از طرفی چشمای غمگین ماهان اون قدر مظلوم بود که دلم نمی اومد دستشو رد کنم

کادو رو گرفتم و گفتم :

\_ممنون ماهان

سرشو کج کرد و گفت :

\_نمی خوای بازش کنی

استرس داشتم :

\_نه می برم تو اتاقم بازش می کنم

سرشو تکون داد

\_امیدوارم مثل هدیه سیاوش از اینم خوشت بیاد

گیج نگاش کردم :

-برای اولین بار معنی نگاهشو نمی فهمیدم

کمی خیره خیره نگام کرد و رفت و منو بهت زده تو حال گذاشت

عمه خواب بود ولی یلدا بیدار ... یواش پرسید :

-ماهان چیکارت داشت

با بی حالی روی رختخوابم که یلدا کنار رختخواب خودش پهن کرده بود نشستم و هدیه رو

نشونش دادم

چشماس برقی زد

\_ اینو ماهان بهت داد

نفسمو به صورت آهی بیرون دادم و گفتم :

\_ آره

با اجازه ای گفت و بازش کرد ...هر دو از دیدن یه دستبند ظریف شوکه شدیم

یلدا گفت :

\_ خیلی خوشکله

با ناراحتی گفتم :

\_وقتی هدیشو گرفتم انتظار داره تو دستمم ببیندش

- خوب ببند ببینه

- کلافه گفتم :

\_اون وقت جواب اخم و تخمای سیاوش و چی بدم

- به اون چه

خیلی خسته بودم رو جام دراز کشیدم

یلدام دراز کشید دستشو ستون سرش کرد و گفت :

\_والا این سیاوش خیلی از خود راضیه ...نه خودش پا پیش می زاره نه می زاره کسی نزدیکت بشه

...

\_چشماشو ریز کرد :

\_باید دنبال یه راه حل باشیم تا زبونش باز بشه

شونمو بالا دادم :

\_چه فکری ، حواست باشه یه چیزه چرت و پرت نگی

همین که دهنشو باز کرد گفتم :

\_ خودت که می دونی من از اوناش نیستم که به خودم برسم ... عشوه و کرشمه نه دارم و نه بلام

\_ اوه اوه چه از خودراضی ... حالا کی خواست تحریکش کنی ، این سیاوش که من می بینم به سیب زمینی می گه برو بزار من جات بشینم ... نگو که تا الان گوشه ای کناری اتفاقی غیر اتفاقی

تو رو ندیده که باور نمی کنم

از حرفش خندم گرفت سرمو به نشونه بله تکون دادم

پا شد نشست :

\_ اون وقت عکس العملش چی بوده

کمی خودمو بالا کشیدم و کمرمو به دیوار زدم :

\_ سیاوش پسر محجوبیه هر موقعم اتفاقی نگاش بهم افتاده خودشو کنترل کرده ولی ...

\_ ولی چی د، بگو

فکر می کنم این روزا داره سعی می کنه بیشتر بهم نزدیک بشه

ریز خندید و گفت :

\_ آره صبح دیدم ماچت کرد

با پام یکی به بغل پاش زدم :

\_ به جووری می گی ماچ هر کی بفهمه فکر می کنه کجامو بوسیده خوب اونم مثل سعید سرمو

بوسید

\_ این سیاوشم عجب پسریه با این اخلاقیات باورم نمی شه شونزده سال خارج از کشور بوده

چشماشو ریز کرد :

\_ نیلوفر مطمئنی سیاوش وسعید باهم برادرن

\_ آره نباید باشن

\_ آخه اخلاقاشون خیلی باهم فرق داره این سعید از هر فرصتی واسه دید زده من استفاده می کنه

\_ فقط دید زدن

\_ بقیش دیگه خصوصیه

بالشتمو از زیر سرم در آوردم و زدم تو سرش :

\_ با منم آره... فکر کردی فقط خودتی که همه رو می بینی فکر می کنی من تا حالا مچتونو نگرفتم بدبخت نخواستم عیشتونو خراب کنم

کمی صورتش قرمز شد ولی همچنان پرو :

\_ خوب شوهرمه ، دوستم داره دلش می خواد هر جا رو گیر آورد زنشو ببوسه

با خنده گفتم :

\_ جلوی من که عیبی نداره ولی مواظب باشین مطمئنن همین طوری که من چشم دارم سیاوشو وسامانم دارن

یکی زد تو صورتش :

-نه... یعنی اونام ما رو دیدن

\_ وقتی قرار باشه هر جا تو کرم می ریزی سعید پیره ماچت کنه معلومه که می بیننت

تقه ای به در خورد وسعید سرشو داخل آورد وگفت :

\_ انگار بدجور گرم صحبتین... سر چی بحث می کنید؟

هر دو با هم گفتیم هیچی

کمی من ومن کرد :

\_یلدا یه لحظه بیا

تا اینو گفت من ویلدا نگاهی به هم کردیم بلند خندیدیم ....

لیلی ، لیلی پاشو دیگه چه قدر می خوابی

دست یلدا رو پس زدم و خواب الود گفتم :

\_مسخره نکن یلدا

مسخره چیه :

\_پاشو لیلی جون ..لنگه ظهره ...مجنون یه لنگه پا وسط هال نشسته

تا اینو شنیدم بل گرفتم پتو رو کنار زدم و دستمو رو دهن بی چفت و بست یلدا گذاشتم ونگاهی

تو اتاق انداختم وقتی دیدم کسی نسیت دستمو رها کردم

\_لیلیم لیلی قدیم خاک تو سرت که همچین مجنون ماهی تو رو می خواد

\_چی می گی تو کجا می خوای بری

\_کجا می خوای بری نه کجا می خوایم بریم

با دست جلو خمیازمو گرفتم و پرسیدم : کجا

\_حاضر شو یونس می خواد ببردمون چند جای دیدنی شهر تو نشمون بده

مجبوری بلند شدم نیم ساعت نشده حاضر و آماده تو حیاط بودم ...اولین روز بهار بود گلهای

محمدی همه باز شده بودند و عطرشون تو حیاط پخش شده بود ...دولا شدم و با چند نفس عمیق

عطر

شونو به سینم کشیدم ...

سعید جلو نشست و من و یلدا عقب سینا و سامانم سوار ماشین مهرداد شده بودند ...

زن دایی برامون نهار آماده کرده بود ولی به خاطر اینکه فردا حنابندون یونس بود تو خونه مونده

بود تا مقدمات فردا رو فراهم کنه ...

امروز می خواستیم بریم سردشت به منطقه کوهستانی و خوش آب و هوا که خارج از شهر بود ...

هر چه از شهر خارج می شدیم زمین سرسبزتر و هوا خنک تر می شد تا چشم کار می کرد زمینهای سبز بود که وقتی از دور می دیدیش پر از نقطه های قرمز بود ولی نزدیک که می شدی

متوجه می شدی که همه گلهای شقایقن که تو فصل بهار تو دشت در می اومدند...مسیر پر پیچ و خم بود گاهی دو طرفمون دره عمیقی بود که تهش رود خونه کوچکی جریان داشت و کناره

دره مملو از شکوفه های زرد و گلهای شقایق وحشی...اونقدر طبیعت زیبا وهوا دلپذیر بود که هممون محو زیباییش شده بودیم و هیچ کس حرفی نمی زد...بعد از اینکه چند دره و کوه و پشت

سر گذاشتیم به دشت وسیعی رسیدیم و تصمیم گرفتیم همون جا بمونیم...یلدا زودتر از همه از ماشین پیاده شد چرخي دور خودش زد وگفت :

\_خدای من چه قدر این جا قشنگه

پیاده شدم ولی با وزش باد احساس سرما کردم متاسفانه یادم رفته بود پلیورمو با خودم بیارم هوای کوهستان سرد بود دستامو دور خودم پیچیدم که پتویی روی شونم کشیده شد سرمو به

عقب بردم سیاوش بود که لبخند به لب پتو رو دورم می پیچید و زیر لب گفت :

\_هوا سرده

سعید و یلدا جلوتر از همه بودن بقیه همه دوتا دوتا حرکت می کردن من و سیاوش و ماهان عقب تر از بقیه بودیم زیر چشمی به دوتا شون نگاه می کردم از قیافه ماهان چیزی دستگیرم نشد

ولی سیاوش معلوم بود کمی تا قسمتی عصبانیه

دنبال بقیه می رفتیم همون اول راه پتو رو از رو شونم برداشته بودم خورشید که وسط آسمون قرار گرفت هوا گرم تر شد و دیگه از سوز صبح خبری نبود

عصبی بودم هم از سکوتی که بینمون بود و هم از شکستنش می ترسیدم...کم کم نگران برخورد جدی بین سیاوش و ماهان می شدم



همیشه از بلندی وحشت داشتم حالا می خواست تپه باشه یا کوه فرقی نداشت همین که از سطح زمین فاصله می گرفتم ترس سراغم می اومد طوری که جرعت نداشتم زیر پامو نگاه کنم....  
بازم بالا رفتن از کوه خوب بود ولی وای به حال وقتی که می خواستی بیای پایین....

همیشه با پایین اومدن از کوه مشکل داشتم واسه همین هر موقع می رفتیم جایی که کوه داشت و بقیه می خواستن برن بالا من نمی رفتم ....

استرس داشتم و قدمامو آهسته بر می داشتم به نزدیکی کوه که رسیدیم سرمو بلند کردم و گفتم :

\_چه کوه بلندی

سیاوش متعجب گفت :

\_تو به این تپه می گی کوه

با این حرف سیاوش ماهان به سمتون برگشت و با کنایه رو به سیاوش گفت :

\_یعنی تو نمی دونی نیلوفر از بلندی می ترسه

\_پامو زمین کوبیدم :

\_نخیر نمی ترسم

لجم گرفته بود...با قدمهای تند از هردوشون دور می شدم بدون اینکه به پشت سرم یا زیر پام نگاه کنم مطمئن بودم همین که نگام به زیر پام بخوره پشیمونمی شم... کمی که بالا رفتم به یلدا

وسعید رسیدم یلدا تا منو دید پرسید:

-رنگت یکم پریده خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

-خوبم....فقط یکم سرده

یلدا نگاه مشکوکی بهم کرد و یواش گفت :

\_اگه نمی تونی بیای بالا برگرد پایین

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم... و سرمو به نشون نه تکون دادم

سعید گفت:

\_اگه مشکلات سرماست همین که راه بیفتیم گرمت میشه.

داشتم با یلدا و سعید حرف می زدم که ماهان و سیاوشم بهمون رسیدند ...

همگی باهم به سمت بالا حرکت کردیم هنوز چند قدم نرفته بودم که سیاوش طوری که فقط

خودم بشنوم گفت :

\_تا وقتی من کنارتم از هیچی نباید بررسی و دستاشو محکم تو دستام حلقه کرد

یلدا چشمکی زد زد و کنار گوشم گفت:

\_خوب بلدی ناز و عشوه بیای....

اونقدر دلهره داشتم که نمی تونستم جواب یلدا رو بدم از یه طرف ترس از بلندی از طرف دیگه

نگران ماهان بودم که تمام حواسش بین انگشتای گره خورده من و سیاوش بود با حرفی که دیش

زده بود مطمئن بودم به علاقه سیاوش به من شک کرده ...

کم کم حالم بد می شد هر چه به خودم تلقین می کردم.. بقیه چه طور می رن و بر می گردن؟

منم مثل اونام فایده نداشت دوست داشتم چشمامو ببندم و خودمو به سیاوش بسپرم

سیاوش که سعی داشت آرامم کنه گفت :

\_ هر چه قدر به خودت بیشتر فشار بیاری ترست بیشتر می شه

من همش به این فکر می کردم که چه طوری باید این راهو برگردم.. کلافه بودم.... تا اینجایی که

اومده بودیم زیاد پر شیب و سخت نبود ولی با دیدن یلدا و رویا که دست تو مهرداد و سعید

داشتن بالا می رفتن. سامان و سینا که دیگه دیده نمی شدن ترسم بیشتر شد و نا خودآگاه دست

سیاوش و محکم تر فشردم

سیاوش که دید چیزی نمی گم گفت:

- نیلوفر.....

نگاهش کردم

- حالت خوبه

نمی دونم چرا احساس تهوع می کردم ؟

نگاهی به رنگ پریدم کرد و گفت:

\_ همین جا بشین

خودش جلو تر رفت تا به بقیه رسید کمی باهاشون حرف زد همشون برگشته بودن و منو نگاه می کردند و دوباره برگشت ولی بقیه راهشونو و ادامه دادن

ماهان آخرین نفری بود که می رفت نگاه ناراحتی به من کرد و بدون گفتن چیزی دنبال بقیه رفت ...

سیاوش برگشت و کنارم روی زمین نشست با خجالت گفتم :

\_ چرا همراهشون نرفتی

اخمشو که دیدم ملایم تر گفتم :

\_ من اینجا منتظر می موندم

لبخند اطمینان بخشی زد :

\_ یعنی فکر می کنی اونقدر بی غیرت شدم که بزارم تو اینجا تنها بمونی

با این که همیشه روی لباساش حساس بود کنارم روی زمین شست... نفس عمیقی کشید و خیره شد به آبی آسمان ...

تعجب منو که دید گفت :

بهم نمی یاد

شونه ای بالا انداختم : راستش نه

خندید و سرش و به طرفم برگردوند و به چشمام خیره شد از برق نگاهش دلم لرزید...

تیشرت آستین کوتاه سفید و یه شلوار جین سورمه ای پوشیده بود... عینک دودیشم روی موهای گذاشته بود... خوش تیپ شده بود... تیپ اسپرت خیلی بهش می اومد... موهایش زیر

نور خورشید برق می زدن... چه قدر دلم می خواست هیچ مانعی بینمون نبود و من می تونستم دستمو توی موهای سیاه و خوش حالتش که با وزش باد روی پیشونیش پخش شده

بودند بکشم... نمی فهمیدم این چه حسی بود که تمام حجب و حیای ذاتیمو تو خودش حل کرده بود... درسته که من این کار و نمی کردم ولی اون قدر بی حیا شده بودم که داشتم

بهش فکر می کردم و عجیب که از فکر کردن بهش لذت می بردم ...

سرم و پایین انداختم و با سبزه های زیر پام مشغول شدم تا کمتر به نیم رخ جذاب و موهای پریشونش نگاه کنم که جمله بعدیش دوباره سرمو به طرفش برگردوند

\_ اولین باره تو زندگیم که این قدر احساس آرامش می کنم

دوباره داشت نگام می کرد... می دونستم مثل همیشه طاقت نگاه کردن به چشمای سیاهشو ندارم... سیاه چشماش اون قدر عمیق بود که من مدتها بود توش دست و پا می زدم و هر

چه تقلا می کردم بیشتر غرقش می شدم... اونم نگام می کرد چشماش از همیشه زیباتر شده بودن و نگاهش مهربون تر و خواستنی تر از هر زمان دیگه

\_ هر موقع کنارتم همین حس بهم دست می ده ...

یه چیزی زیر پام تکون می خورد که نمی گذاشت روی حرفای سیاوش تمرکز کنم و از تعریفاش که برخلاف همیشه که سربسته و غیر مستقیم بودن لذت ببرم ..

اول فکر کردم سبزه های زیر پامن که به پام می خورن ولی سبزه که این قدر وول نمی خورد نگاهم و با ترس به لبه شلوارم دوخته بودم که با دیدن ملخ بزرگ و سبزی که روی لبه

شلوارم راه میرفت جیغ بلندی زدم و از جام بلند شدم ... تند تند شلوارمو تکون می دادم اون قدر گیج بودم که سیاوشو که با جیغ من نیم خیز شده بود ندیدم و همین طور که بالا می پریدم افتادم روش ...

باد تند شده بود افتادتم باعث شد روسریم از سرم بیفته ... کفشم پرت شد پایین خودمم که ول شده بودم روی نیم تنه سیاوش ...

تا حالا اینقدر بهش نزدیک نشده بودم قفسه ی سینش داغ بود و ضربان قلبش و زیر دستم حس می کردم. .... هم صدای نفس هاش نامنظم بود و هم دستش که بازومو نگه داشته

بود بی نهایت داغ ... باد موهامو بهم ریخته بود و بین صورت سیاوش و خودم می رقصوند ... نفس هاش تو صورتم پخش می شد و ضربان قلبمو بالا برده بود ... نفهمیدم چه طوری از روش بلند

شدم ... کلافه بودم ... گیج بودم ... کفشم پایین افتاده بود ... باد موهامو پخش و پلا کرده بود هر چی می خواستم جمعشون کنم نمی تونستم ... دستی با روسریم جلو اومد ... خجالت زده روسریمو

گرفتم و سرم کردم اونم رفت تا کفشمو بالا بیاره ... اومدم برم رو تخته سنگی که اون نزدیکی بود بشینم که پام روی یه بوته رفت که خار دار بود و چند تا از تیغاش رفت کف پام ... نمی دونم چی

بود که این همه درد و سوزش داشت . سر جام نشستم و کف پامو تو دستم گرفتم ولی هر کاری کردم نتونستم تیغا رو در بیارم ...

کنارم روی زمین زانو زد و پامو تو دستش گرفت چند نفس عمیق کشید تو صورتش طرح لبخند بود ولی معلوم بود به خاطر من سعی می کنه نخنده :

\_ بعضی وقتا باور نمی کنم این دختری که جلوم نشسته و از یه ملخ ترسیده همونه که یه زندگی و بهتر از هر زن خونه داری داره اداره می کنه

پامو تو دستش گرفت و نگاهی به کف پام انداخت ... تمام اتفاقات پشت سر هم افتاده بودن و باعث شده بودن که قلبم تند تند بزنه حس می کردم صورتم سرخ شده لبمو محکم گاز گرفته بودم

سرشو بالا آورد و دهنشو باز کرد ولی همون طور مات و متعجب بهم خیره شد . هم کلافه بود و هم  
چشمش سر در گم ! نمی دونم توی صورتتم دنبال چی می گشت!!

احساس کردم دستاش دارن می لرزن ...

خیلی معذب شده بودم ... اونم حالش خوب نبود دعا دعا می کردم زود تیغو در بیاره چون بیشتر  
از این طاقت نداشتم ... کمی بعد تیغا رو از کف پام در آورد و گفت :

\_تموم شد

دستپاچه پامو جمع کردم و سرمو تکون دادم...

بلند شد کمی ازم دور شد دستاشو تو جیب شلوارشو کرده بود و به منظره جلوش نگاه می کرد  
...منم با بی قراری سر جام تکون می خوردم هر چی منتظرش شدم دیدم قصد نداره از جاش

تکون بخوره بلند شدم کمی پشت مانتومو تکوندم و به سمتش رفتم ... داشتم نگاهش می کردم که  
سرشو به سمتم برگردوند و بهم خیره شد. .... تمنایی که تو نگاهش موج می زد ... چشماشو

مهربون کرده بود تا حالا اینقدر تمنا وبی قراری رو توی چشمش ندیده بودم ... انگار می خواست  
حرفی بزنه ولی تا دهنشو باز می کرد پشیمون شد ... دلم نیومد بیشتر از این شاهد بی قراریش

باشم و گفتم :

\_بهترینیست بریم پایین و کنار ماشین منتظر بقیه باشیم

ولی تردید داشتم که می تونم با این شیب تند راحت پایین برم یا نه !

تردیدمو که دید دستشو جلو آورد و دستامو گرفت

دستاش گرم و پر قدرت و حمایتگر بودن ... گرمایی که نه تنها دستمو قلبم گرم می کرد و باعث  
تپشش می شد ... آرام آرام پایین می رفت و منم همراهش می برد

دیروزم گذشت ... مثل روزای قبل ... روزی که می تونست نزدیکتر مون کنه ولی همین نزدیکی  
دورم کرد ... دورتر از روزای گذشته ... سیاوش از نزدیکی می ترسید ... لابد من خیلی پرو شده  
بودم که

نمی ترسیدم ... نمی دونستم چی تو دل سیاوش می گذره ... ولی دل من بی طاقت شده بود .. بی طاقت تر از همیشه ...

\_یلدا تو رو خدا بیا باز کجا رفتی

لباسمو پوشیده بودم ولی هر کاری می کردم زبیش بسته نمی شد موهامم هنوز جمع نکرده بودم همه دور تا دورم ریخته بودند ...

عمه از صبح یه سره کمک زن دایی کرده بود تازه الان فرصت کرده بود بره حموم .. یلدام زودتر از من آماده شده بود . تا من سرگرم پوشیدن لباسم شدم مثل فشنگ رفت سمت اتاق سعید

دوباره داد زدم:

\_یلدا بیا دیگه

سرم پایین بود و تند تند چین های لباسمو مرتب می کردم که احساس کردم زپیم داره بالا می ره همزمان گرم شدم

باورم نمی شد سیاوش بود ... کی وارد اتاق شده بود ... من که یلدا رو صدا زده بودم ...

انقدر نزدیک بود که نفس هاش رو روی گردنم ، حس می کردم

احساس خفگی می کردم . وقتی تا این حد به من نزدیک بود، اینکه نفس های گرمش به گردنم می خورد و خیلی راحت می تونستم گرمای دستانش و روی کمرم حس کنم باعث می شد نتونم

درست نفس بکشم . زمانی که لبانش روی گردنم قرار گرفت صدای آهنگ نامنظم ضربان قلبم تنها چیزی بود که می شنیدم نه تنها با گوشام بلکه با ذره ذره وجودم .

حس جدیدی رو تجربه می کردم که عجیب لذتبخش بود برام. ...

فقط یه لحظه یه بوسه و بعد کمتر از یه ثانیه رفت اونقدر سریع اومده و رفته بود که حس می کردم تو رویا دیدمش ... آره حتمن رویا بود محال بود سیاوش اینقدر بهم نزدیک بشه ... ولی قلبم

چی

صدای ضربان اون که رویا نبود دستام که می لرزیدن دهنم که خشک شده بود همه واقعی بودن  
...بوی عطرش که روی گردن و لباسام پخش شده بود...دیگه طاقت ایستادن نداشتم روی

صندلی نشستم و با تا جایی که تونستم عطرشو به سینم کشیدم

با صدای یلدا از حس و حال خوب و عجیبم بیرون اومدم و زل زدم به یلدا

\_ نیلوفر چته چرا این قدر رزگونتو پر رنگ کردی

دستم رو صورتتم کشیدم داغ بودم خیلی داغ ...

صدای موسیقی یلدا رو به رقص انداخت و منم از جواب دادن رها کرد ...

سالن پایین پر شده بود...مردام همه تو حیاط بودن...موسیقی محلی تندی نواخته می شد و  
خیلیا با سوت و دست وسط حیاط می رقصیدند اکثر خانما مانتو پوشیده بودند و از بالای پله ها  
مردا

رو نگاه می کردند من و یلدام پرده یکی از پنجره ها را کنار زده بودیم و داشتیم به رقص محلی  
مردا نگاه می کردیم...یونس وسط بود و همه دورش می رقصیدند...بین اون جمعیت یه دفعه

چشمم به سیاوش افتاد که خیره شده بود به پنجره با دیدنش دوباره همون حس سراغم  
اومد...اون بوسه چی بود که حتی با یاد آوریشم ضربان قلبم بالا می رفت...نا خودآگاه دستمو به  
گونم

کشیدم ...

کمی بعد تو قسمت زنونم ولوله شد فامیل های نزدیک زن دایی همه لباس یکرنگی پوشیده بودن  
و با هم می رقصیدن صدای آهنگ زیاد بود یلدا بلند پرسید :

\_وا چرا اینا همشون لباساشون مثل همین

\_ چون لباس همه رو مادر داماد خریده

یلدا با چشم های گرد شده گفت :



\_چه جالب اون وقت برای چی

- خوب اینجا رسمه هر کسی می خواد پسرشو داماد کنه در حد بضاعتش برای اطرافیش هدیده می خره که اکثرن پارچس در عوض هر کسیم پارچه می گیره باید بدوزه و روز حنابندون یا

عروسی بپوشه

نگاهی به جمع شاد زنان انداختم :

\_ من واقعن این رسمشونو دوست دارم یه جور همبستگی بینشونو نشون می ده...هیچ کس برای فخر فروشی به خاطر ظاهر متفاوتش بینشون جولون نمی ده همه یک شکل و یک رنگن

سرشو تکون داد و با ذوق گفت :

\_درسته مثل لباس فردا که مال هر دومون یک شکله فقط رنگش فرق می کنه

تا آخر شب زدن و رقصیدن ..بعد از شام همه با هم رفتیم خونه عروس من و یلدا با سیاوش و سعید رفتیم...لباسم بلند بود یه مانتو روش پوشیدم و شالمم سرم کردم سعید جلو نشسته بود یلدا

فوری رفت و با یه معظرت کنار سعید نشست من و سیاوشم عقب نشستیم

لحظه آخر یکی از خواهرای زن داییم که از قضا خیلی مچاق بود اومد نشست تو ماشینمون من و که بین اون و سیاوش نشسته بودم چسبوند به سیاوش طوری که تقربن روی پای سیاوش بودم .

معذب بودم ولی چاره ای نداشتم یلدا برگشته بود و با نیش باز نگام می کرد .با چشم غره های منم از رو نمی رفت ...سیاوش که دید هیچ طوره جاش نیست دستشو از پشت سرم گذروند و خیلی شیک رسمن منو تو بغلش گرفت ..

سرمو بلند کردم وزل زدم تو چشماش ...چشمکی زد وبا شیطنت گفت :

\_جات راحتته

نمی شد حرف بزنی ولی چشم غره که می تونستم برم

خندید و فشار ملایمی به بازوم داد... باز دل دیوونه و سرکش شد و خودش و به سینم می زد ...  
دستامو مشت کردم و سعی کردم فراموش کنم که تو بغل سیاوشم و این نفس های داغ اونه که  
داره صورتمو نوازش می کنه

یلدا که فضول خدایی بود یه سره با خواهر زن دایی حرف می زد و از رسم و رسومات اینجا می  
پرسید ولی یه چشمش متوجه من و سیاوش بود و هر از گاهی چشمکی حواله ام می  
کرد ...

معلوم نبود خونه عروس کجاست که هر چه می رفتیم نمی رسیدیم... با دیدن گنبد سبز قبا با ذوق  
گفتم :

\_ سیاوش

\_ جانم

و یه فشار دیگه به بازوم... اصلن یادم رفت چی می خواستم بگم... باور نمی کردم... این لحن از  
سیاوش بعید بود اونم برای من... قلب بیچارم تحمل این همه حس و با هم نداشت  
سرشو به گوشم نزدیک کرد و با همون لحن شوخ و شیطون پرسید :

\_ یادت رفت چی می خواستی بگی

کمی خودمو جابه جا کردم ولی حلقه دستش تنگ تر شد طوری که صدای ضربان قلبشو می  
شنیدم

این دفعه با صدای بمی گفت :

\_ می شنوی

جوابشو ندادم چون می ترسیدم از جوابی که قرار بود بشنوم

\_واسه خاطر عزیز ترین کس تو زندگم این طور می زنه ...کسی که که با دیدنش جون می گیرم  
...کسی که ...

ماشین ایستاد و حرف سیاوش نیمه موند ...

خواهر زن دایی ، سعید و یلدا از ماشین پیاده شدن و من و سیاوش آخر از همه  
هنوز کنار ماشین بودم که باصدای پایینی گفت :

\_وقتی این طور خوشکل می بینمت اختیار ضربانم از دست می ره

با دیدن جمعیت زیادی که دم خونه عروس ایستاده بودند دستمو گرفت ...سعیدم دست یلدا رو  
گرفته بود و همراهیش کرد ...حیاط خونه عروس خیلی بزرگ بود گوشه خونه یه ارگ بزرگ  
گذاشته بودند و خواننده ای که اونقدر قشنگ می خوند که همه رو وسط کشونده بود ..

همه دور عروس و داماد می رقصیدن زن دایی یه ظرف حنا دستش گرفته بود و روی سرش می  
چرخوند ....یلدا که عاشق رقص بود بین جمعیت دست تو دست سعید می رقصید و من تنها  
دست می زدم آهنگ که عوض شد مردام اومدن وسط هر چه جمعیت زیادتر می شد عقب تر می  
رفتم

ولی هنوز می ترسیدم یکی از مردا که حالا تند تند می رقصیدن بهم تنه بزنه ...باز این سیاوش  
بود که فرشته نجاتم شد و مثل یه حصار جلوم ایستاد

بین اون همه جمعیت نگاهم به ماهان افتاد که با ابروهای گره کرده خیره شده بود به من و سیاوش  
...

از دیدنش با اون حال ناراحت شدم من ماهان و دوست داشتم و اصلن دلم نمی خواست این طور  
آشفته و پریشون ببینمش ...

نمی دونستم چه گناهی کرده بودم که باید همه این مسائل برای من اتفاق می افتاد ...

چی می شد اگه علاقه ماهان برادرانه می موند و سیاوشم زودتر حرف دلشو می زد ...

تو دلم خجالت می کشیدم از فکرام...

من از خدا می خواستم علاقه برادرم برادرانه نباشه ولی علاقه پسر داییم برادرانه باشه...

زیر نگاه عصبی و کلافه ماهان برام سخت بود دوش به دوش سیاوش بمونم کمی ازش فاصله گرفتم و آروم از جمع جداشدم و تو دورترین گوشه حیاط جایی که دیگه زیر نگاه ماهان هر لحظه

آب نمی شدم ایستادم و از اونجا بقیه جشن و نگاه کردم... کمی بعد با رقص سینا و سامان که محلی بود خنده دوباره به لبهام برگشت... باورم نمی شد سامان بتونه این قدر قشنگ پا به پای

سینا برقصه پس بگو چرا از دیروز که از کوه برگشته بودیم خبری ازش نبود داشته زیر نظر سینا رقص یاد می گرفته... جشن تا نیمه شب ادامه داشت... به خونه که رسیدیم اونقدر خسته بودم

که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد..

\_وای نیلو چه قدر خوشکل شدی آخرین نگاهو به خودم انداختم وبا ذوق گفتم :

\_ راست می گی

\_ آره دروغم چیه

دل از اینه کندم :

\_ تو هم خوشکل شدی عروس خانم

\_وای دوباره یادم ننداز تازه وارد این خانواده شدم همش دلشوره دارم ...

ابروهام اونقدر بالا رفت که فکر کنم به موهام چسبید انگشتمو به سمتش گرفتم وبا حیرت پرسیدم :

\_ تو دل شوره داری ! تو نه بابا باورم نمی شه تو و دلشوره ..لابد من بودم دیشب دست تو دست

سعید بین همین فامیل می رقصیدم و با همشونم خوش و بش می کردم

قری به سرو گردنش داد و با خود شیفتگی گفت :

\_ خوب من اجتماعیم دیگه

\_ نه خانم شما پرو تشریف دارین

سعید برای دهمین بار صدامون زد

از پنجره نگاهی به حیاط کردم :

\_ یلدا زود باش الان می زاردمون میره

یلدا خونسرد گفت :

\_ خیالت جمع تا من و نبینه از جاش تکون نمی خوره

تردید داشتم دستبند ماهان و ببندم به دستم یا نه که یلدا خیالمو راحت کرد :

\_ بابا ببندش دیگه اینم فال گرفتن داره دوساعته تو دستت می چرخونیش

\_ ولی

\_ نمی خواد نگران سیاوش باشی مطمئن باش سیاوش با دیدنت چنان محو صورتت می شه که

امکان نداره به دستت توجه کنه

\_ ولی سیاوش خیلی باهوشه می فهمه

چفت دستبند و دور مچم بست و گفت :

\_ نمی فهمه بیا بریم دیر شده

باغ زیبایی بود همین که پامون و داخلش گذاشتیم بوی شکوفه های درختان پرتقال توی مشامم

پیچید ... چند نفس عمیق کشیدم هوا اونقدر دلپذیر بود که دوست داشتم ساعتها همون جا

بایستم و غرق عطر شکوفه های سفید لابه لای درختابشتم

عطر گل ها دل نواز بود و هوا رو مملو از رایحه هیجان آوری کرده بود که هوش از سر آدم می برد

چشمامو بسته بودم و غرق شده بودم تو آرامشی که با بودن تو همچین فضایی بهم تزریق

شده بود .

به محض اینکه چشمامو باز کردم چشمای خندون سیاوش غافلگیرم کرد... به تنه درختی تکیه داده بود و نگام می کرد... کت و شلوار مشکی با بلوز خاکستری و کروات مشکی خیلی خوش تیپش کرده بود تا متوجه نگاهم شد لبخند زد... منم بهش لبخند زدم و به چشمای سیاهش خیره شدم. نمی دونم سیاوش اون همه زیبا شده بود یا چشمای عاشق من اون رو تا این حد جذاب و دوست داشتنی می دید

اگه صدای موزیک از وسط باغ بلند نمی شد معلوم نبود تا کی مبهوت و خیره بهش نگاه می کردم... ظاهرش تموم مدتی که با گیجی نگاهش می کردم اونم منو بر انداز می کرد...  
نگاهی به دور ورم کردم نه خبری از یلدا بود نه سعید ...

با چند قدم بهش نزدیک شدم تکیشو از درخت گرفت و زل زد به صورتم از نگاه خیرش خجالت کشیدم و تا خواستم سرمو پایین ببرم با لحن گرم و مهربونی گفت :  
\_ خیلی خوشکل شدی

از شدت برق عجیب چشماش دلم لرزید و از خجالت سرخ شدم...  
میون اون همه سر و صدا بین اول همه دختر و پسری که وسط باغ می رقصیدند... متوجه برق نگاه خشمگین سیاوش شدم که داشت به طرفم می اومد همین که بهم رسید مچ دستمو بالا آورد اونقدر بالا تا روبروی چشماش رسید نگاهش کرد.. نفساش تند شده بودن با عصبانیت کنترل شده ای گفت :

\_ دعا کن این هدیه ماهان نباشه که دور مچ سفیدت بستنی تا از دورم بتونه ببیندش  
مات و متعجب نگاش می کردم باورم نمی شد تو اون شلوغ پلوغی متوجه دست من شده باشه نگاه گیجمو چرخوندم ببینم ماهان کجاست که من بخوام دستمو نشونش بدم که با دیدنش که خیره شده بود به من و سیاوش دلم پایین ریخت... هنوز ماهان و نگاهم می کردم که دستم کشیده شد ...

سیاوش به طرف انتهای باغ می رفت و منم به زور دنبال خودش می کشیدم...

اونقدر از واکنشش ترسیده بودم که زبونم تو دهنم نمی چرخید

باغ بزرگ بود اونقدر دور شده بودیم که دیگه به سختی صدای ارکستر رو می فهمیدم همون قدر که دور و اطرافم ساکت بود تاریکم بود قلبم تند تند می زد... ایستادم و ملتمس گفتم :

\_ سیاوش تو رو خدا وایسا

ایستاد ولی دستمو ول نکرد اونقدر تند اومده بودیم که هر دومون نفس نفس می زدیم... رگ گردنش بیرون زده بود نبض شقیقه شو که می زد می تونستم ببینم

اینقدر اضطراب داشتم که صورتم داغ شده بود و احساس میکردم گرما ازم متصاعد میشه...

دستمو ول کرد وبا عصبانیت پرسید :

\_ جوابمو ندادی

اونقدر گیج بودم که نمی تونستم جوابشو بدم... هنوز تو شوک کار هاش بودم ولی با دادی که سرم زد اونقدر ترسیدم که عقب رفتم اونقدر عقب که به تنه درختی خوردم هر چه من عقب می

رفتم سیاوشم جلو می اومد اونقدر جلو اومد تا چشمم مقابل سینهش قرار گرفت با همون صدای عصبانی و خشمگین گفت :

- چرا لال شدی؟.. د حرف بزنی

سعی کردم صدام نلرزه ولی مگه می شد؟

با اون خشمی که تو چشمای سیاوش بود نه تنها صدام بلکه دست و پامم می لرزیدن

\_ دلم نیومد دلشو بشکنم

انگار با این حرفم آتیشی تر شد چون با تمام زورش بازومو فشار داد که خیلی هم دردم گرفت.

ناخداگاه گفتم: آخ...

ولی اون بی توجه به من با حرص گفت:

\_ دوست نداری دل اونو بشکنی ولی خوشت میاد منو تا سرحد مرگ عصبانیکنی ... ببینم اگه فردا ازت بخواد باهش بوس و کنار راه بندازیم چون دلت نمی یاد قبول می کنی

حرفش خیلی برام سنگین بود .. اونقدر که بغضمو شکوند :

\_ بفهم داری چی می گی سیاوش

صدام از زور بغض می لرزید :

\_ بفهمم داری چه نسبتی به من دیدی ... به من نیلوفر... خواهرت نیستم نباشم .. ناموست ...

ناموست که هستم

خواستم برم که بازومو گرفت....

با خشم بازومو از دستش آزاد کردم :

\_ ولم کن بزار برم

از بین دندونای بهم فشرده شدش گفت :

- نه تا وقتی که حرفای منو نشنیدی

با عصبانیت دستمو مشت کردم و گفتم:

\_ هر چی رو که باید می شنیدم شنیدم و سعی کردم از کنارش برم که دستمو گرفت.. مجبورم

کرد و ایسم.. تقلا کردم ولی ولم نکرد..

\_ نرو

لحن و کلامش پر از التماس بود...

آروم سرمو بلند کردم و با چشمای اشکیم زل زدم تو چشماش..

تو چشمام خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد... اخماش تو هم بود ... احساس کردم داره می

لرزه و فکش هم منقبض شده... تو چشماش اشک جمع شده بود...

چشمامو بستم و دوباره باز کردم.



صدام از زور بغض می لرزید

\_به خدا بین منو ماهان هیچ چیز نیست... ماهان از بچگی با ما بزرگ شده بود. خب طبیعی یه که به من علاقه داشته باشه

تو باید قبول کنی... باید قبول کنی که من ماهان و دوست داشته باشم. اون همبازی یه بچگی هامه! پسر داییمه ..یه سالم از من کوچک تره ...چطور دلم بیاد وقتی با ذوق و شوق بهم هدیه می ده ازش قبول نکنم

دستشو محکم کوبید به درختی که بهش تکیه داده بودم و داد زد

\_ولی من دلم نمی خواد تو هیچ کسی و دوست داشته باشی ...اونم ماهان و که می دونم چه قدر دوست داره

بهت زده ازش فاصله گرفتم که اون هم بی توجه به حضور من پیشونیش رو تکیه داد به دستش که روی درخت بود

و مرتب سرش رو تکون می داد و آروم زمزمه می کرد:

\_من دیگه طاقتش و ندارم... این چه جور امتحانیه؟ چرا من

از کاراش و حرفاش چیزی سر در نمی اوردم. فقط با چشمای اشکی نگاهش می کردم. دستام سرد شده بود و می لرزید... هنوز تو شوک حرفاش بودم که سرشو از رو دستش بلند کرد با دستش چونمو گرفت و شصتشو رو گونم کشید... از حرکتش قلبم لرزید.....

حرکت انگشتش روی گونم نوازشگونه بود و دلمو می لرزوند ... بدون حرف چشماشو بست و لباسو رو پیشونیم گذاشت... یه بوسه ی نرم

چشمامو بستم و نفسمو حبس کردم... قلبم خودشو به درو دیوار می کوبید... ولی اینجا جاش نبود... اگه کسی ما رو می دید چه فکری در موردمون می کرد

ناخداگاه دستامو اوردم بالا و گذاشتم روی سینش و کمی به عقب هولش دادم

با داد ماهان که می گفت :

\_ سیاوش داری چه غلطی می کنی ...

سراسیمه به سمت صدا برگشتم و با ترس به ماهان خیره شدم

\_ این جووری از امانتی که بهت سپرده شده نگه داری می کنی ... این بود جواب اعتمادی که هممون به تو داشتیم

نگاه لرزون و آشفتم بین ماهان و سیاوش حرکت می کرد پوز خنده ماهان باعث خروش سیاوش شد

\_ چیزی که لایق خودته به من نسبت نده

رفت جلو ، روبروی ماهان ایستاد با وجودی که ماهان هشت سال از سیاوش کوچک تر بود ولی هم قدش بود

\_ من بیست سال کنار نیلوفر زندگی نکردم ... من بیست سال تو این خونه مثل پسر خودشون نرفتم و اومدم ...

من از سه سالگی به بعد همه جا کنار نیلوفر نبودم ... من وقت و بی وقت از سر و کولش بالا نرفتم ...

داد بلندی زد :

\_ می فهمی چی می گم اینا یعنی اعتماد ... یعنی اینکه بعد از همه این سالها تو باید برای نیلوفر یه برادر می موندی ...

نیشخندی زد:

\_ اونم یه برادر کوچک تر

ماهان دستشو کوبوند رو سینه سیاوش و با کنایه گفت :

\_ من برادرش نبودم و می تونستم عاشقش بشم ... تو چی؟ تو که دیگه برادرشی

چشمای ماهانم از شدت عصبانیت سرخ شده بودن .. دستاشو مشت کرده بود و با نفرت به سیاوش نگاه می کرد

\_ تونمی زاری کسی به نیلوفر نزدیک بشه چون که خودت دوستش داری

سیاوش با صدایی که بی شک شبیه به نعره بود:

\_ جرعت داری یه بار دیگه بگو چی گفتی

واز فرط عصبانیت بی هوا مشت محکمی تو صورت ماهان زد...مشتی که ناغافل تو صورتش زد باعث شد گوشه لبش پاره بشه... ماهان از سر جاش تکون نخورد ...

دستشو روی صورتش کشید خون گوشه لبشو پاک کرد و با نفرت گفت :

\_ اگه علاقت به نیلوفر برادرانه بود با حرف من این جووری از کوره در نمی رفتی ... من خر بودم که تا حالا نفهمیدم ولی الان که فهمیدم اجازه نمی دم به زور نیلوفر و مال خودت کنی ... اون آزاده هر

کسی رو که دلش می خواد انتخاب کنه

سیاوش پرتش کرد رو زمین و با صدای بلندی گفت :

\_ دور نیلوفر خط می کشی.. از همین حالا.. شیر فهم شد

بالای سرش ایستاد

\_ تا وقتی پیشه منه حق نداری نگاهه چپ بهش بندازی.

ماهان در حالی که بلند می شد گفت :

\_ نیلوفر مال تو نیست که بخوای واسش خط و نشون بکشی ... فکر کردی منم مثل بقیم که ساکت بشینم تا هر غلطی خواستی بکنی آره؟

سیاوش انگشت اشارشو تهدیدکنان جلوی صورتش گرفت و فریاد کشید:

\_واسه بار آخر دارم بهت میگم ماهان ..حق نداری نزدیکش بشی..اگه یه بار...فقط یه بار دیگه  
ببینم نزدیکش شدی ...

همین حرف سیاوش باعث شد تا با هم گلاویز بشن...لباس ماهان پاره شده بود و یقه سیاوشم هم  
از وسط جر خورده بود.

رفته بودم وسطشون ولی نمی تونستم از هم جداشون کنم دست سیاوشو می کشیدم هلم می داد  
لباس ماهانم می گرفتم فایده نداشت به خاطر عروسی جرعتم نداشتم جیغ بزنم ...یکی این  
می زد یکی اون ...

دوباره رفتم جلو بازوی سیاوش گرفتم و محکم کشیدم ولی با دستش هلم دادپ ام تو کفشم  
پیچید و از پشت افتادم یه لحظه حس کردم داغ شدم سیاوشو ماهان و از پشت پرده ای مه می  
دیدم ولی کم کم همونم محو شد ...

سرم درد می کرد دستمو به سمت سرم بردم و همزمان چشممو باز کردم ...یلدا ناراحت کنارم  
نشسته بود ...با دیدنش که با مهربونی دستمو گرفته بود اشکم در اومد ...همه چیز خیلی خوب  
یادمبود ...دعوای سیاوش و ماهان...بغضم شکست با صدای لرزونی گفتم :

\_ عروسی و بهم ریختم ...

با دستش اشکامو پاک کرد :

\_ قربونت برم... عزیزم... گریه نکن حالا که همه چیز به خیر گذشته

با ناراحتی گفتم :

\_یعنی عروسی بهم نریخت ...یعنی کسی نفهمید ...

لبخند اطمینان بخشی زد :

\_یه چند دقیقه بود که دنبالت می گشتم عروس و داماد داشتن میرفتن ...ولی پیدات نمی کردم  
باغ تقریبین خلوت شده بود که ماهان و دیدم که از پشت درختای ته باغ می اومد با دیدنش با

اون سر وضع...

صدای گریه ام بلند تر شد و صحبت یلدا نصفه ونیمه موند

\_اگه می خوای گریه کنی برات تعریف نمی کن

با گریه گفتم :

\_ با هم دعوا کردن جلوی من ... نمی تونستم جداشون کنم ...

حق هقم نمی گذاشت درست حرف بزنم ... دستامو روی صورتم گرفتم و بلند بلند گریه کردم  
... دلم خیلی پر بود ... از دست همه و بیشتر از همه از دست خودم ... تو دلم به خدا گله می کردم  
از...

تقدیرم ... از سرنوشتی که برام رقم زده بود ... از بی کسی هام ... تنهاییام ... همه به نوعی خودشون  
و مالک من می دونستن ...

در اتاق باز شد و سعید با اخمای در هم داخل شد یلدا زیر لب گفت :

\_ اینو کم داشتیم

رفت کنارش کمی با هم حرف زدن که من نفهمیدم ولی سعید نه به صورتم نگاه کرد نه باهام حرف  
زد پیچ پچشون که تموم شد بلند تر به یلدا گفت:

\_ دکتر مرخصش کرده آمادش کن بریم

و دوباره از اتاق بیرون رفتیلدا ناراحت نگام می کرد دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

\_ ناراحت نباش حقمه مگه سعید چه فرقی با سیاوش و ماهان داره ... اونم مثل همه مردای دور و  
اطرافم حق خودش می دونه من و محکوم کنه ... اونم به جرم کار نکرده ...

اشکام قطره قطره روی دستای یلدا می ریختن ...

\_ می بینی من چه قدر بدبختم ...

همین جور که کمکم می کرد آماده بشم گفت :

\_ سعید از دست تو ناراحت نیست از اون دوتا دلگیره که حرفی نمی زنن دوتاشون می گن یه چیزی بود و حل شد همون موقع که من ماهان و دیدم. سعیدم که دنبال من می گشته منو می بینه

میاد و صد البته ماهانو دید ولی هر چی ازش می پرسید چرا این طوری شدی حرفی نمی زد فقط گفت نیلوفر از حال رفته ...

خدا می دونه من وسعید چه حالی شدیم ... چه طور خودمون و رسوندیم ته باغ ... اونقدر تند می دویدم که کلی شاخه تو سر و صورتم فرو رفته ... نگاهی کردم گوشه چشمش و کنار لبش خراشیده شده بود دستشو محکم تر گرفتم ...

وقتی رسیدیم با دیدن تو که بی هوش بودی و سیاوش که وضعش مثل ماهان بود جیغ بلندی زدم ... همون موقع عمه و مهرداد و رویام اومدن ..

شالمو روی سرم مرتب کرد :

\_ سراسیمه تو رو آوردیم درمونگاه سرت شکسته بود و چند بخیه خورد تا الان بیهوش بودی ...

ولی نه ماهان و نه سیاوش نمی گن سر چه قضیه ای دعوا کردن ... فقط گفتن تو خواستی از هم جداشون کنی که ناغافل افتادی و از حال رفتی

با عصبانیت گفتم:

\_ بایدم خجالت بکشن که بگن سر چی به جون هم افتادن ...

یلدا گفت :

\_ اگر اذیت می شی تو هم نگو

\_ اتفاقن دلم می خواد بگم دارم خفه می شم .. بزار خالی بشم ولی حالا که اونا دوست ندارن کسی بفهمه پس تو هم به کسی چیزی نگو به خصوص به سعید ... بزار سیاوش هر موقع دوست

داشت خودش به سعید بگه دلم نمی خواد غرورش جریحه دار بشه... اون از همه ما بزرگتره  
... دوست ندارم نگاه سعید یا سامان به اون عوض بشه ... به جرم اینکه عاشق من بدبخت شده  
... می

بینی یلدا این عشق جز ناراحتی و عذاب برای من و سیاوش ثمر دیگه ای نداشت ...

زن دایی برام آغوش گشود ... دایی پشت پنجره ایستاده بود ... گرفته بود ...

زن دایی کمکم کرد تا روی مبل تو هال بشینم و رفت آشپزخونه با یه لیوان برگشت... تند تند  
همش می زد

\_ بیا نیلوفر جون قربونت برم اینو بخور کلی خون از سرت رفته

گلووم اونقدر درد می کرد که هیچی ازش پایین نمی رفت ولی زیر نگاه نگران دایی و زن دایی به  
زور کمی خوردم

دایی کنارم نشست وبا مهربونی گفت :

\_ ببخش دایی جون نتونستم پیام دنبالت

سرمو تکون دادم .... مگه این بغض لعنتی اجازه میداد حرف بزوم... دستش رو دور کمرم می اندازه و  
تو بغلش می کشدم

\_ خودت وناراحت نکن دخترم.

\_ همش تقصیر من بود دایی

صداش از همیشه آروم تر ه وقتی می گه:

\_ هیچ کس مقصر نیست تقدیر خارج از اراده هممونه

نمی دونم دایی چی می دونست که این طور می گفت ولی حرفاش کمی آروم کرد

با دردی که تو سرم پیچید دستمو به سرم کشیدم پشت سرم شکسته بود و چند تا بخیه خورده  
بود ... مطمئن بودم زخم سرم خوب می شه ولی زخم دلم ... کاشکی اونم با چند بخیه خوب می

شد ...

سعید جلوم ایستاده بود کلافه ... عصبی ... ناراحت ... ولی هنوز نگاهم نمی کرد ...  
همین که راه طبقه بالا رو در پیش گرفت لیوان و نصفه و نیمه روی میز گذاشتم و دنبالش رفتم .  
وسط اتاقش دستشو از پشت کشیدم و پر بغض گفتم :

\_ سعید

چشام پر اشک شد.. بغض نمی گذاشت حرف بزنم...

\_ چرا نگام نمی کنی ... چرا باهام حرف نمی زنی ...

زدم زیر گریه...

\_ این حق من نیست ...

سعید برگشت هنوز بازوش تو دستم بود اونم دستش و رو بازوم گذاشت و با لحنی گرفته گفت :

\_ یلدا همه چیز و برام گفت ... همه چیزو

نفس کشیدن از یادم رفت ... بهت زده تو چشمای سرخش خیره شدم ... چند بار دهنمو باز و بسته  
کردم ولی دریغ از یک کلمه که رو زبونم جاری بشه ...

صداش می لرزید :

\_ وقتی از زبون یلدا شنیدم

دستشو گذاشت رو گلوش ..

\_ می خواستم خفه بشم

صداش بغض دار شد ... اشکای من روون تر ... اون حرف زد... من اشک ریختم

اون گفت ... من شکستم ...

هر کلمه اش خنجری بود که رو قلب ترک خوردم شیار می کشید ...



چشماش از برق اشک می درخشید:

\_ خورد شدم ... نه از اینکه فهمیدم نگاه سیاوش به خواهرم برادرانه نیست

دستم رو دهنم گرفتم تا صدای هق هقم از دل دیوارهای اتاق بیرون نره ...

\_ نه از اینکه فهمیدم علاقه تو به سیاوش عاشقانس

قطره اشکی از چشمش چکید :

\_ از اینکه هیچ کدومتون من و محرم ندونستین تا راز دلتون و بهم بگید

دستم که برای پاک کردن اشکش جلو برده بودم گرفت

قطره دوم رو دست خودش ریخت ... قطره سوم به گوشش نرسیده چهارمی و پنجمی سر می

خوردن روی صورت پر دردش

با لحنی که هیچ وقت ازش نشنیده بودم گفت:

\_ از دستت ناراحتم نیلو ... خیلی ناراحتم ...

\_ ولی

دستشو رو دهنم گذاشت ...

\_ حرف نزن هیچی نگو بزار اروم آروم این قضیه رو هضم کنم ... حرف نزن تا منم حرفی نزنم که

دل نازکت بشکنه ... بستته هر چی کشیدی و دم نزدی ... بستته هر چی شکستی و خرده های دلتو

گوشه گوشه همون دل شکسته جا دادی ...

برو برو یکم استراحت کن بزار منم فکر کنم ... دستتو روی شقیقه هاش گذاشت و گفت :

\_ سرم داره منفجر می شه ... بزار یکم حالم بهتر بشه ...

سرشو بلند کرد بازم چشماش می بارید :

\_هر وقت منو لایق دونستی برام بگو همه چیز و بی کم و کاست ...اون وقت بهت قول می دم  
برادرانه کنارت بمونم ...

با پاهایی لرزون از اتاقش خارج شدم و رفتم تو اتاق خودمون ...چشمام از زور گریه باز نمی شد  
...گلووم از فشار بغض می سوخت ...اشکای سعید زیر روم کرده بودم ...طاقت هر چیزی رو داشتم

غیر از این که یه روزی سعید جلوم گریه کنه ...خدا منو بکشه که باعث و بانی همه این اتفاقا بودم  
...با باز کردن در حالم از اونی که بود بدتر شد عمه دراز کشیده بود سرشو با

روسی بسته بود دستش تو دست رویا بود و یلدا سینشو ماساژ می داد ...

دیگه زانو هام طاقت وزنمو نداشت خم شدم و کنار در نشستم سرم و روی زانو هام گذاشتم ...دیگه  
نای گریه کردنم نداشتم ...

دستی که روی سرم کشیده شد باعث شد سرمو بلند کنم و چشمام خیره بشن تو چشمای خیس  
و سرخ عمه ...نه اون حرفی زد و نه من ....کمی بعد سرم رو زانوش بود و نوازشم می

کرد...

دستشو گرفتم و به لبم نزدیک کردم دستشو کشید و گفت :

\_چی کار می کنی دختر

با صدایی که از زور گریه گرفته بود و گلویی که با هر کلمه ای که می گفتم خراش می خورد گفتم  
:

\_الان باید به جای نوازش ...دعوام می کردی ...به جای تمام اشکایی که ریختی من و ملامت می  
کردی ...

-هیچی نگو ولی قول بده حالت که بهتر شد بهم بگی چرا ماهان و سیاوش اون طور به جون هم  
افتادن

بلند شدم و شرمنده سرمو پایین انداختم ...

\_ چرا از خودتون نپرسیدین

\_ پرسیدم از هر دو تاشون ... نه فقط من ... همه .. داییت ، سعید ، مهرداد هیچی نگفتن

سرمو بلند کردم و ملتمس خیره شدم به عمه ..

چه قدر سخته بغض هایت رو خوردن

دلم تنگه.... دلم بغض داره... چشم هام اشک دارن..... و دستام باز بهونه دستای گرمش و می گیره

...

یک هفته از رفتنش می گذره ... همون شبی که تا به صبح هزار بار مردم و زنده شدم ... همون شبی که هر بار با کابوسی وحشتناک تر از بیداری از خواب می پریدم و مهمون دستای نوازش گر

عمه و چشمهای پر از اشک یلدا می شدم ...

همون شب سیاوش رفت نگذاشت صبح بشه رفت ... فرداشم بقیه رفتن ... نه اصرارهای یلدا نه رویا و نه حتی عمه باعث نشدن من منصرف بشم از تصمیمم که نرفتن بود ... اونها رفتن و من

و سامان موندیم .. خسته شده بودم هم از اون هم از خودم...

دلم آرامش می خواست ... می دونستم با وجود بودن سیاوش تو اون خونه نمی تونم آرام باشم

.....

می خواستم به اشک هام فرصت استراحت بدم...

و به قلبم که همیشه برای اون می تپید بگم :

\_ ایست... بسته دیگه ... اون قدر برای اون تپیدی که داره یادت می ره برای خودمم بتپی ...

نمی دونم صبرم تا کدامین روز قرار بود ادمه پیدا کنه ...

تا کی می تونستم چشم های همیشه خیس رو به هوای دیدن چشم های بی قرار سیاوش آرام کنم ...

دارم به جرم دوست داشتنش خفه می شم... اما تحمل می کنم ... مثل همیشه چون متاسفانه هم زنده و هم عاشق...

تحمل می کنم چون یه روزی که الان یادم نمی یاد کی بود... بهش قول دادم... قول دادم که  
منتظرش می مونم... تا زمانی که اون بخواد... تا زمانی که اونقدر از عشقم مطمئن بشه که بتونه

جلوی همه به ایسته و بگه منو می خواد..

زندگی راه صبر کردن و خوب بهم نشون داده ...

کاش دستام هیچ وقت سرد نمیشد تا اون بخواد گرمش کنه... تا این روزها بی دلیل و با دلیل دلم  
گرمای دستاشو بخواد

داشتم دیوونه می شدم اون قدر که صبح و شب فکر کردم...

نیمه شب بود توی اتاقم خوابیده بودم انقدر از این پهلو به اون پهلو شده تا خوابم برده بود

اونم چه خوابی!

همش کابوس می دیدم و از خواب می پریدم ولی تا دوباره خوابم می گرفت همون کابوس ها تکرار  
می شد

روحم آرام و قرار نداشت دستم را برای برداشتن تلفنم زیر بالش بردم تا ببینم ساعت چنده که  
ویبره زد انقدر ترسیدم که موبایلم رو پرت کردم ولی هنوز روی زمین ویبره میزد و تگون می  
خورد

نمی دونستم کیه که این موقع شب زنگ زده

گوشی و از روی زمین بلند کردم شماره ناشناس بود بین جواب دادن و ندادن تردید داشتم ولی  
یه حسی باعث شد تا جواب بدم گوشی و به گوشم چسبوندم صدای غم زده سیاوش توی

گوشم پیچید :

\_ نیلوفر جان

مدتی سکوت فضای بین دو گوشی رو پر کرد دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم صدای نفس های  
سیاوش رو می شنیدم قلبم دیوانه وار می زد و برای شنیدن صدایش بی قرار ...

ولی زبونم تو دهنم نمی چرخید سکوت بینمون طولانی شده بود که دوباره سیاوش به آرومی گفت :

\_ می دونم اشتباه کردم ولی فکر نمی کردم این قدر بی رحم باشی که حتی صدات رو هم ازم دریغ کنی یعنی این قدر از دستم دلخور شدی که این همه بینمون فاصله انداختی ...  
تو عصبانیت منو دیدی ولی هیچ وقت علتشو نفهمیدی ... شایدم نخواستی بفهمی  
چند نفس صدا دار کشید :

ولی این چند روز که نبودی روزهای سختیو پشت سر گذاشتم خیلی انتظارت و کشیدم شونزده سال توی غربت دور از همه این قدر دلتنگم نکرده بود که توی این دو هفته دلتنگت بودم ولی به هر حال امتحانی بود برای محک زدن خودم که ماهیت احساسم و بفهمم که خوبم فهمیدم  
تو از کجا به حریم قلب من وارد شدی؟ نمی دونم؟

همون بار اول که تو خیابون تو بغلم افتادی عاشقت شدم... نمی دونم؟  
بار دوم تو خونه خودمون باز تو بغلم... باز نمی دونم؟

نفهمیدم کی ... کجا ... اومدی نشستی تو قلبم ...

منی که اون قدر مغرور بودم که کسی هزار سال هم فکر نمی کرد از نبودن کسی خم به ابرو بیارم  
چه رسد به اینکه هر روز کنج اتاق اشک بریزم و به خاطرش هر روز داغونتر از قبل بشم...

\_ به حرفام گوش می کنی

از شنیدن صدات انقدر حالم بد شده بود که نمی تونستم حرف بزنم ولی به هر جون کندن بود  
بله لرزانی گفتم

می دونم خیلی اذیتت کردم... می دونم دلت و شکستم ولی به جون خودت که از همه دنیا برام عزیز تری دست خودم نبود .

اون قدر از احساسی که آهسته آهسته بهت پیدا کردم می ترسیدم که کنترلی روی رفتارام  
باهات نداشتم

درسته از تو فراری بودم ولی همش به خاطر این بود که نمی تونستم تو رو کنار خودم ببینم ولی  
نتونم از احساسم برات بگم درسته که تو با من بودی ولی مال من بودی ... کنارم بودی ولی مثل  
آبی که تو دست نمی مونه توی دستم نمی موندی... هر چه قدر سعی می کردم نمی تونستم از  
احساسم حرفی بهت بزنم از طرفی تا دلم کمی آروم می شد که شاید در آینده بتونم حرف دلم  
و بزنم یکی پیدا می شد که سرسختانه تو رو می خواست و تا تو جوابی بهش بدی من هزار بار می  
مردم و زنده می شدم...

اون قدر ذهنم آشفته و در گیر این موضوع بود که بالاخره یکی پیدا بشه که

بتونه علاقه تو رو جلب کنه که نمی فهمیدم چه طور با رفتارهام دارم تو رو عذاب می دم و از  
خودم دور می کنم از طرفی هر چه قدر فاصلمو باهات بیشتر می کردم برای دیدنت بی تاب تر  
می

شدم و علاقمم بیشتر می شد ...

\_ نیلوفر دیگه تحمل ندارم نمی تونم طاقت بیارم از روزی که تو رفتی حتی نتونستم سر کار برم  
شرکت و دست سعید سپردم خودم و توی خونه زندونی کردم سعید مرتب به پروپام می پیچه تا

علت کارهام و بفهمه ولی من حتی نمی تونم حرف دلم رو به برادر کوچک تر از خودم بزنم

نیلوفر تو رو به اون خدایی که می پرستی باهام حرف بزن خودت بگو چی کار کنم من می خوام  
کنار تو باشم

سکوت کرد و چند نفس کش دار کشید و دوباره گفت :

\_ من می خوام با تو زندگی کنم

هر چند معنی حرفاش و می فهمیدم ولی گفتم :

\_ مگه تا حالا غیر از این بوده

\_خودت خوب می دونی منظورم چیه من دیگه نمی خوام تو رو به عنوان خواهرم در کنارم داشته باشم پر تمنا گفتم :

\_من می خوام تو عشقم باشی تویی که همه ی زندگیم شدی و بدون تو دیگه منی وجود نداره ... نیلوفر تو رو خدا یه حرفی بزن تا کی می خوای به این سکوتت ادامه بدی من داغون بودم ولی با رفتنت شکستم ...

بغض داشت خفم می کرد... غافلگیر شده بودم ...

سیاوشم سکوت کرده بود ولی وقتی که صدای گریه آروم و مردونش رو شنیدم بغضم ترکید از شدت گریه نمی تونستم حرف بزنم گریه من به خاطر سیاوش بود مرد مغرورم که در تمام مدت

بعد از مرگ پدر و مادرمون جلوی من گریه نکرده بود ولی حالا به خاطر من گریه می کرد

سیاوش که صدای گریه شنیده بود با صدایی که به خاطر گریه بهم شده بود گفت :

\_ عزیزم گریه نکن من طاقت هر چی رو که داشته باشم طاقت گریه های تو را ندارم ولی گریه ی من با صدای پر محبتش شدیدتر شد

با حق حق گفتم :

\_سیاوش

\_جان سیاوش عمر سیاوش همه ی زندگیم ... هر چی می خوای بهم بگو ولی نگو نه ... بی رحم بودن کار تو نیست... نامهربونی حرف دلت نیست ...

\_سیاوش نمی شه ... نمی تونم ... بقیه

با عجز گفتم:

\_تو بگو چه کنم؟ به کجا شکایتت و ببرم؟ چی بگم؟ بگم عاشق شدم! بدون اینکه بخوام! بگم رفت بدون اینکه بخوام؟ بگم نفسم بود ولی الان دوهفتس ازم جدا شده و من نمی دونم چه طور

هنوز زنده ... آخه چرا عاشقی جرم ... مگه دلدادن و دل سپردن دست خودمون بود ...

چرا منو از دلت می رونی واسه دل بقیه ...

با گریه گفتم :

\_ دو هفته ندیدنت برای منم کم چیزی نبود... ماجراهای من و تو مثل یک کلاف سر درگم شده خوب و بدمون معلوم نیست.... مهر بون و نامهر بون بودنت معلوم نیست... من خسته شدم... دیگه طاقت ندارم... سعید همه چیز و فهمیده... ازش خجالت می کشم از اون از عمه از بقیه... سیاوش ما مجبوریم اینجا همه چیز و تموم کنیم... بزار همون چیزی بمونیم که دیگران می خوان باشیم ... با صدای بلندی گفت :

\_ نخیر جانم فکر کردی من یه پسر بیست سالم که ازم می خوای عشقمو فراموش کنم من سی سالمه خودم بهتر از تو می دونم چی خوبه چی بده هیچ کسیم نمی تونم مانع من بشه حتی خودت حالام خواهش می کنم این بحث و تمومش کن به خدا من دیگه تحمل ندارم همین الانم باید برای داشتن تو به خلیا رو بندازم و دلم می خواد تو هم توی این راه کنارم باشی ... ما که داریم با هم توی یه خونه زندگی می کنیم پس چرا به هم محرم نباشیم تا همیشه در کنار هم باشیم ...

نیلوفر تو رو خدا یه کمم به فکر من باش تو که بهتر از هر کسی می دونی من از بچگی تا الان چی کشیدم شونزده سال در بدری و غربت و تحمل کردم ... فکر می کردم دارم زندگی می کنم ولی تازه از وقتی که برگشتم معنی زندگی رو فهمیدم.

اول که محبت پدر و مادرم و سعید و سامان و دیدم برای خودم تاسف خوردم که به خاطر تو خودم و این همه سال از محبت اونها محروم کردم تازه اون موقع بود که بیشتر از تو متنفر شدم بعد که

دیدم حتی برای دیدنم به خودتم زحمت ندادی بیشتر ازت بدم امد دوست داشتم ببینمت تا تلافی تمام سالها در بدریم و ازت بگیرم توی اون یه هفته که برگشته بودم بر خلاف انتظارم همه از تو



تعریف می کردند همه برای برگشتنت بی تاب بودند و همین منو عصبانی تر می کرد اون روزم  
توی دربند سعید و ماهان همش در مورد تو حرف می زدند

و جای تو رو خالی می کردند و متوجه حال من نبودند که حتی از شنیدن اسمتم حالم بد می شد  
زمانیم که وارد حیاط شدم هنوز به تو فکر می کردم... باورت نمی شه همش تو فکر نقشه ای  
بودم که اساسی حالتو بگیرم اون قدر توی فکر بودم که نفهمیدم چطور به در سالن رسیدم و یه  
لحظه به خودم امدم که دیدم دوتا چشم عسلی خوشکل با ترس و شرم به چشمام خیره شدن  
دستام دور کمرت حلقه شده بودن ... از خجالت صورتت قرمز شده بود و همین جذابترت کرده  
بود به آرومی از تو بغلم در اومدی

وبا چند قدم به عقب رفتی هنوزم نمی دونستم کی هستی تا این که سعید در حالی که گوش  
سامان رو گرفته بود داخل شد و تو با دیدنش خندیدی ولی نمی دونستی با خندیدنت چطور قلب  
منو زیرو رو کردی ... ضربه نهایی وقتی بهم زده شد که سعید صدات زد گوشم می شنید ولی باور  
نمی کردم با خودم گفتم اشتباه شنیدم و باز بهت خیره شدم ...

نمی دونی چه قدر برام سخت بود که تو رودر کنارم داشته باشم ولی نتونم عشقم وبه زبون بیارم  
تو با اون قیافه ی معصوم و زیبا نمی فهمیدی هر لحظه چطور احساسات منو به غلیان در  
می آوردی اول برام سخت بود باور کنم دیگه ازت متنفر نیستم... سخت تر این بود که نه تنها تمام  
اون تنفر شد خاکستر و دود شد و به هوا رفت بلکه جاش و به علاقه ای داد که هر لحظه بیشتر  
می شد ...

پژمان که از گرد راه نرسیده بهت علاقه مند شد تازه متوجه شدم علاقم بهت تبدیل به عشق  
شده دوست نداشتم هیچ کسی و نزدیکت و علاقه مند به تو ببینم ..

عذاب من شروع شده بود .. دوست داشتم... عاشقت بودم ولی نمی تونستم بهت بگم

اون وقت بود که عصبانی می شدم وهر زمان مردی را نزدیکت می دیدم می خواستم از خشم  
منفجر بشم و تمام عصبانیتم را سرت خالی می کردم هر چند بلافاصله پشیمون می شدم ... ثانیه  
به

ثانیه اش زجر بود... گاهی عشق بود.. گاهی میل بود که منو به سمت می کشوند و من جرعت نشون دادن هیچ کدوم از این حسا رو نداشتم

در تمام مدتی که پژمان دور ورت می پلکید به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا اون و همراه خودم اوردم ...

بهش که جواب رد دادی از خوشحالی تا صبح نتونستم بخوابم ولی این خوشحالی من زیاد طولانی نشد چون ماهان با عشق عمیق تری پا پیش گذاشت کسی که می دونستم خیلی دوستش داری حال خرابموا شب خواستگاری خودت دیدی شاید بقیه هم متوجه شدند ولی کسی دلیلش و نمی دونست

تازگیهام که خیلی اطرافت می دیدمش می دونستم هنوز بهت علاقه دارم سخت تر از اون اینکه تو هم بهش علاقه داشتی و همین باعث بحث اون روزمون شد  
با صدای مرتعش و لرزونی گفتم :

\_ولی جواب بقیه رو چی بدیم

\_جواب همه با من دیگه کنار نمی مونم تا یه نفر دیگه از راه برسه قلبم دیگه کشش نداره فکر کردی من به این راحتی از تو دست می کشم... نخیر جانم اگر همچین فکری کردی باید بدونی هنوزم منو نشناختی

توی این دو هفته تمام فکرامو کردم تنها کسی که می تونه بهمون کمک کنه عمه ناهید همین فردا باهش حرف می زنم اون باید مادری و در حق منو تو تموم کنه

کمی دیگه حرف زد و بعد خدا حافظی کرد

برام باور نکردنی بود که سیاوش بخواد باهام ازدواج کنه بی حال روی تخت افتادم فکرم به درستی کار نمی کرد قلبم هنوز تند تند می زد دلم می خواست کسی کنارم بود تا باهش حرف بزنم

بلند شدم کمی دور اتاق چرخیدم اون قدر که خسته شدم و دوباره روی تخت ولو شدم

خوب دیگه پستای اقرار سیاوش تموم شدن ... فردا منتظرم باشین با پستای اخر ...

نظری ... حرفی ... کتکی ... منتظرم هنوز ...

چند روز از تلفن سیاوش گذشته بود ... نه تنها سیاوش ، سعیدم سراغی ازم نگرفته بودن .. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید با یلدا هر روز حرف می زدم ولی هیچی بهم نمی گفت ... فقط می

گفت صبر کن سیاوش خودش همه چیزو برات می گه

غروب بود بی حوصله و خسته از بیرون بر می گشتم مثل تمام این مدت چند ساعتی و کنار مزار پدرم گذرونده بودم ... هر چند هیچ وقت جوابی ازش نمی شنیدم ولی همین که براش حرف می زدم

سبک می شدم

به در حال نرسیده صدای سیاوش غافلگیرم کرد همون جا پشت در موندم مگه می تونستم برم و ببینمش وقتی با شنیدن صداش قلبم این طور می زد وای به حال دیدنش ... چه قدر دلم برای

صداش تنگ شده بود ...

\_ چی کار کنم دایی دیگه عقلم به چیزی نمی رسه اون از عمه که می گه رفتن ماهان همش

تقصیر تو اینم از سعید ...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام در نیاد ... خدای من ماهان کجا رفته بود ... بلایی سر خودش

نیاورده باشه دستمو مشت کرده بودم و فشار می دادم اگه برای ماهان اتفاقی می افتاد هر گز

خودمو نمی بخشیدم باید پیداش کنم هر طور شده و باهاش حرف بزنم

بی چاره عمه چی کشیده ... حق داره اگه از دستم دلخور باشه ... حق داره اگه نخواد واسمون پا

پیش بزاره ... سالها نمکشو خوردیم و نمکدون شکستیم

پشت در نشستم وزانوهامو بغل کردم ...

گوشمو به در چسبوندم تا صداها رو واضح تر بفهمم

\_ سعید می گه همین طور که تا حالا منو قابل ندونستی تا بهم بگی از این به بعدم خودت می دونی

دایی بهش گفت :

\_ پس این کبودی زیر چشمت واسه چیه

کمی سکوت کردن

\_ چیزی نیست مشت یه برادر غیرتی به یه برادریه که دلش نخواستته برادر باشه ولی همه می خوان که برادر باشه و برادر بمونه

بازم سکوت

دلم گرفت از این مظلومیت سیاوش ... اشکم سراریز شد از بغض صداس ... دلم گرفت از بی کسیمون و برای هزارمین بار گفتم کاش پدر و مادرمون بودن ..

جواب دایی آرامش رو بهم برگردوند :

\_ عیبی نداره دایی ... خودتو بزار جای اون ... سخته براش قبول کنه شما چند ساله دارید باهم تو یه خونه زندگی می کنید به زمان نیاز داره تا بتونه بپذیره

\_ می دونم منم سعید و درک می کنم ولی به اون خدایی که از روز اول این سرنوشت و برامون رقم زده دست خودم نبود ... نفهمیدم چطور به نیلوفر علاقمند شدم ... همیشه سعی کردم براش یه حامی باشم یه تکیه گاه شاید همین حس کم کم اونقدر تو دلم قوی شد که شد علاقه ... شد عشق ... عشقی که همه ازم می خوان علاقه بمونه

مگه برای من ساده بود ... هر بار که به نیلوفر نگاه کردم و دلم لرزید صدمبار خودمو لعنت کردم ... هر بار که بی اختیار لمسش کردم و لذت بردم تا مدتها عذاب وجدان داشتم ... دوسال با خودم و دلم جنگیدم ... تو این دوسال داغون شدم ... زجر کشیدم ... سختی کشیدم تا بتونم احساسمو بروز ندم ... تا کسی انگ نا پاکی بهم نزنه ... خدا شاهده از همون وقت که فهمیدم علاقم به نیلوفر

نمی تونه برادرانه باشه تا تونستم جلوی نگاهمو گرفتم... نیلوفرم که همیشه جلوم حجاب داشت  
 مگه زمانی که اتفاقی دیده باشمش که اونم چون با هم تو یه خونه زندگی می کردیم عادی بود  
 سیاوش من خوب نبود... این رو بغض صداس می گفت... چی کشیده بود تو این مدت که از همه  
 رنجیده بود... حرف هاش طعم همیشگی و نداشت...  
 دستمو بردم رو سینم و قلبمو چنگ زدم... قلبی رو که برای دل داغون سیاوش و غم کلامش این  
 طور خون شده بود

بازدایی بود که با کلامش سکوت سالنو پر کرد :

\_ دل می رود زدستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

بزار فکرامو بکنم ببینم چیکار می تونم بکنم ...

دیگه موندنم پشت در جایز نبود هر ان ممکن بود یکیشون بخواد بیاد تو حیاط دستی به صورتتم  
 کشیدم و در رو باز کردم

گذاشته

بود ولی باز نمی تونستم بی خیال چشمای مشتاق و تمنای نگاهش بشم

\_ سلام

از جاش بلند شد و جوابمو داد ...

دایی با خنده گفت :

\_ به به نیلوفر خانم... بیا دایی جان... بیا دایی... بیا بشین اینجا

و با دستش به مبل کناریش اشاره کرد

سیاوش هنوز ایستاده بود و نزدیک شدنمو نگاه می کرد... زیر نگاه مشتاقش نمی فهمیدم چطوری خودمو به مبل رسوندم

همزمان با من نشست... تو این سه هفته لاغرتر شده بود... ولی مثل همیشه مرتب و شیک بود یه تیشرت جذب سفید پوشیده بود... نمی دونم می دونست که من عاشق رنگ سفیدم یا چون بهش می اومد بیشتر وقتا سفید می پوشید موهاش از دفعه قبل بلندتر شده بودند...

دایی که پرسید :

\_ خوبی دایی جون

دل از سیاوش کندم و گفتم :

\_ خوبم ،

نگاهی تو آشپزخونه کردم و پرسیدم

\_ زن دایی کجاست ؟

\_ رفته خونه خواهرش قراره برم دنبالش

سیاوش با شرمندگی گفت :

\_ ببخشید... بی موقع مزاحمتون شدم

\_ نه بابا این حرفا چیه. اتفاقن از دیدنت خیلی هم خوش حال شدم بالاخره این وسط یه حرفایی بود که باید گفته می شد.

بعد رو کرد به من :

\_ دایی جون می دونی سیاوش برای چی اومده اینجا

سرمو تکون دادم

\_ خوب پس لابد اینم می دونی که سیاوش تو رو از من خواستگاری کرده

چشمام از زور تعجب گرد شدن وگونه هام از خجالت سرخ ...یه لحظه کوتاه به سیاوش نگاه کردم  
اونقدر تمنا تو چشماش بود که دوباره سرمو پایین بردم

\_حواست با منه نیلوفر

گیج گفتم :

\_بله

به سمتم چرخید :

\_ببین دایی جون من به سیاوش همه حرفامو زدم ولی لازمه بعضی حرفا رو به تو هم بگم

حقیقتش برای من خیلی سخت بود وقتی متوجه شدم سیاوش تو رو برای ازدواج انتخاب کرده  
...درسته که به هم نامحرمید ...درسته که شرع و دین مخالفتی با این ازدواج نداره ولی از لحاظ  
عرف

جامعه شما خواهر برادرید و همین یکم قضیه رو براتون سخت می کنه ...حالا این وسط به هیچ  
کسم که ربطی نداشته باشه ولی نظر دور و اطرافیاتون باید براتون مهم باشه ...

با تا کید گفت :

\_متوجهی نیلوفر

یواش گفتم :

\_بله دایی جون می فهمم چی می گین

از همم مهم تر عمتونه که خیلی حق گردنتون داره

سیاوش بی حوصله گفت :

\_قبول نمی کنه

دایی گفت :

\_ حرفای تو رو شاید ولی زمانی که نیلوفر باهاش حرف بزنه اون وقت مطمئنم قبول می کنه  
و خودش براتون استین بالا می زنه

همون طور سر به زیر گفتم :

\_ ولی من خجالت می کشم

صدای خنده هر دوشون باهم بلند شد

دایی با خنده گفت :

در ره منزل لیلی که خطرها است بجان

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

سیاوش با تردید پرسید :

\_ دایی جون اگه اجازه بدین یکم با نیلوفر حرف بزئم

فوری سرمو بالا بردم وبا چشم و ابرو به سیاوش گفتم نه

دایی از سر جاش بلند شد ودر حالی که به سمت در می رفت گفت :

خوبه پسرم حرفاتونو به هم بزنیید تا من برم دنبال زن داییت

نمی دونم تو نگام چی دید که دوباره برگشت دستش و گذاشت رو بازومو گفت :

\_ برو دایی برو حرفاتونو به هم بزنیید مطمئن باش هر تصمیمی که بگیری من پشتتم

پشت سر دایی تا کنار در رفتم... همین که برگشتم محکم خوردم به سینه سیاوش که جلوم بود

...دستاش محکم دور کمرم حلقه شدن سرشو پایین آورد و کنار گوشم گفت :

\_ دلم برات خیلی تنگ شده بود

یکم دیگه پایین تر آورد تا بتونه صورتمو ببینه... خندم گرفت... صورتش روبروی صورتم بود... اونم

خندید و گفت :



\_ باهام حرف نمی زنی

زبونم قفل شده بود نمیتونستم حرف بزنم و فقط به چشماش نگاه میکردم... باورم نمی شد اینقدر دلم براش تنگ شده باشه

نگاهش از چشمام که سرخورد رو لبام... دستمو گذاشتم روسینش تا خودمو عقب بکشم ولی حلقه دستاشو دور کمرم سفت تر کرد :

\_ هنوز صداتو نشنیدم

گفتم :

\_ خوبی

گفت :

\_ مگه میشه کنار تو باشم و خوب نباشم؟

مگه میشه نگاهت کنم از شوق بودن دلم نلرزه ...

از اینکه تو بغلش بودم معذب بودم... شاید برای سیاوش مهم نبود ولی واسه من مهم بود که هنوز محرم نشده این همه بهش نزدیک بشم... تا حالا تمام تماس های ما غیر عمدی بودن ولی این

اغوش که بوی دلتنگی می داد... گرمایش که به قلبم تپش می داد فرق می کرد ...

ملتمس خیره شدم تو چشماش وازش خواستم ولم کنه... همین که دستاش از دور کمرم شل شدن رفتم و رو مبل نشستم اومد رو بروم نشست... با لذت به چهره ی مردونه و جذابش نگاه کردم... با اینکه فقط چند هفته بود ندیده بودمش اما حس می کردم دلم خیلی بیشتر از این چیزا براش تنگه..

\_ می بینم که تو هم کم دلتنگم نشدی ؟

مدتی بود بی اون که خودم متوجه باشم خیره شده بودم به صورتش جای مشت سعید زیر چشمش به زردی می زد... دلم گرفت از اینکه وجود من باعث این کشمش ودعوا شده... کاش من

جای سیاوش کتک می خوردم

هنوز با شیطنت نگام می کرد :

\_ خوب نگا کن بعدن نگی اینجات این طوره اونجات اون طوره همه جامو خوب ببین

از حرفش خندم گرفته بود :

\_والا دارم دنبال جای مشت سعید می گردم

کمی حالش گرفته شد دستشو بی اختیار زیر چشمش کشید :

\_هر چند نا حق خوردم ...ولی اگه بدونم با کتک خوردن من عصبانیت سعید می خوابه حاضر م هر

روز کتک بخورم

\_اونا شاید درک کنن ولی سامان ..

با بی تابی زل زدم تو چشماش :

\_نمی دونم چه طور به سامان بگم

\_دلم برای دستپختت خیلی تنگ شده

\_تو نگران سامان نیستی

\_خونه بی تو صفانداره

\_تا با سامان حرف نزنم بر نمی گردم

\_دلم واسه غرغراتم تنگ شده

\_کش دار گفتم :

\_ سیاوش

\_ جون سیاوش ، عمر سیاوش

اومد روبروم زانو زد و به چشمام زل زد در حالی که داشتم از نگاه نافذش ذوب میشدم گفت:

\_قربونت برم من حواسم هست چی می گی ولی دلم می خواد هر بار که باهام حرف می زنی  
اسممو بگی و تو چشمم نگاه کنی

بازم شرم من و خنده های از ته دل سیاوش ...

اخم کردم... با دستش چتریامو از رو صورتم کنار زد و صورتمو با چشمش کندوکاو کرد... نگاهش  
که به چشمم رسید تو چشمم قفل شد وگفت :

\_می دونستی چه قدر رنگ چشماتو دوست دارم ....

با یک انگشت سرمو بالاتر گرفت و سر خودشو به سمتم خم کرد. ... گرمای ساطع شده از دستش  
باعث سرعت گرفتن ضربان قلبم شده بود

به چشمش که عمیق نگاه کردم میون مردمک چشمش چشمای بی قرار و عاشق خودمو می  
دیدم که خودش و به دستای گرم سیاوش سپرده بود

بی اختیار از سر جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه کمی تو آشپزخونه چرخیدم بعد کتری و  
روی گاز گذاشتم و از همون جا با صدای لرزونی گفتم :

\_چایی که می خوری

از تو هال گفت :

\_هر چند خواستگاریم غیر رسمی بود ولی چاییش مطمئنن مزه می ده اگه روم ریخته نشه

سینی و روی میز گذاشتم و گفتم :

\_با سامان حرف می زنی

اشاره ای به سینی کرد و با شیطنت گفت :

\_ ترسیدی دستت بلرزه

خندیم و یکی از استکانا را جلوش گذاشتم

از رو میز برداشتش جلوی دماغش گرفت با لذت بوش کرد وگفت :

\_ سه هفتس یه چایی حسابی نخوردم...

چاییشو خورد دستاشو رو لبه مبل کشید وگفت :

\_ خیلی خستم تمام روز رانگی کردم

زود بلند شدم و گفتم :

\_ می تونی بری بالا بخوابی

و خودم زودتر از اون جلو افتادم ... در اتاقو براش باز کردم و گفتم :

\_ برو استراحت کن

اومدم برم که دستمو گرفت و منو سمت خودش کشوند دستاشو رو شونه هام گذاشت و با

مهربونی گفت :

\_ خیلی بهش فکر کردم راستش منم یه جورایی نگران سامانم می خوام باهاش حرف بزنم ...اگه

هر دومون باهاش حرف بزنیم راحت تر با این قضیه کنار میاد ... هر چند فکر نکنم مخالفتیم داشته

باشه اون از خداشه که همیشه تو رو کنار خودش داشته باشه ... خدایی که من و تو می شناسیم

مهربان تر از این حرف هاست.. جنس اشک و خوب می شناسه .. جنس بی قراری و خوب می

دونه ... می فهمه دلتنگی یعنی چه... مطمئن باش کممون می کنه ....

صبحونه رو که خوردیم با سامان و سیاوش رفتیم بیرون بهتر بود این خبرو از زبون خودمون

بشنوه ...

بهترین جا کنار آب بود ... جایی که همه دوستش داشتیم ...

صبح بود هیچ کس اون اطراف نبود ... رفتیم و جایی نزدیک ساحلش روی سنگا نشستیم سامان

بین من و سیاوش نشسته بود ... یه سنگ برداشت پرت کرد تو آب و رو به سیاوش گفت :

\_ کی بر می گردیم من دیگه خسته شدم ... کلی کتاب تست دارم که باید تمومشون بکنم

و زیر چشمیم نگاهی به من انداخت ... نمی دونستم سامان تا چه اندازه از جریان اون شب و  
دعوی ماهان و سیاوش باخبره ... یا نمی دونست یا می دونست و به روم نمی آورد ...

دلشوره امونمو بریده بود ... چشمام و با دلواپسی به دهن سیاوش دوخته بودم...

سیاوشم به تبعیت از سامان سنگی برداشت و تا مسیر طولانی تر تو اب پرت کرد و گفت :

\_ فردا بر می گردیم

چشمکی به سامان زد

\_ خبرای خوبی برات دارم

نگاه مشتاق سامان و که دید دستی توی موهاش برد و گفت :

\_ آق داداشت می خواد ازدواج کنه

سامان دستاشو به هم زد و با ذوق گفت :

\_ آخ جون چه خبر خوبی ... پس تو این مدت که تهرون بودی بیکار نموندی ...

\_ اره دیگه نوبتیم که باشه نوبت منه

وقتی دید حواس سامان بهش نیست چشمکی برام زد و گفت :

\_ اگه دست به کار نمی شدم از دستش می دادم هر چند الانم مجبورم واسه رسیدن بهش دم همه

رو ببینم ...

میلیمتری دلم آرام نگرفت ...

دست سامان و گرفت و با اشاره به من گفت :

\_ دیر یا زود نیلوفرم ازدواج می کنه

سامان شونه ای بالا انداخت :

\_ حالا کو تا نیلوفر ازدواج کنه اصلن کی میاد اینو بگیره...

داشت شوخی می کرد ولی نه خندم گرفت نه از خودم دفاع کردم که سیاوش جوابشو داد :

\_اگه یکی پیدا شده باشه چی

ابروهاش تو هم رفتن و با اخم یه نگاه بهم انداخت و گفت :

\_ کی

\_ برات مهمه با کی می خواد ازدواج کنه

عصبی پاهاشو تکون می داد ... جواب سیاوشم نداد

تیر خلاص و سیاوش زد :

\_اگه اون یه نفر من باشم چی

زد زیر خنده ... اون قدر که اشکش در اومد یکی زد رو شونه سیاوش :

\_ شوخی بامزه ای بود

دلم داشت می پکید ... امکان نداشت سامان باور کنه ... محال بود با این قضیه کنار بیاد

سیاوش جدی شد کمی خودش و جمع وجور کرد...

چشمام التماس می کردن نگو ... دیگه دلم نمی خواست سیاوش حرف بزنه ... سامان ... اخ سامان

... تو این موقعیت ... درسش ...

و گفت :

\_ تصمیم من جدیه ... نیلوفر موافقه

طفلک سامان با چشمای اشکی شده خیره شده بود بهمون ... نگاه سرگردونش گاهی رو صورت

من زوم می شد گاهی رو صورت سیاوش ... کمی که گذشت با صدای لرزونی پرسید :

\_ باورم نمی شه ... مگه می شه ؟

سیاوش دستشو گذاشت دور کمر سامان کمی به خودش نزدیکش کرد :

\_ چرا نشه من و نیلوفر با هم نامحرمیم پس می تونیم ازدواج کنیم

سامان دست سیاوش و از دور کمرش باز کرد کمی عقب رفت انگشتشو به سمت ما گرفت و با گیجی پرسید ؟

\_ ولی شما که هر دو تون خواهر و برادر منید

تاب نگاه کردن به صورت درمونده و کلافشو نداشتم ... می دونستم الان بغض کرده ... مطمئن بودم داره زور می زنه تا اشکاش نریزن ... صدای تپشهای قلبشو می تونستم بشنوم ... سامان عزیز من می ترسید ... نمی خواست از دستمون بده ...

ولی حالا با این نزدیکی غافلگیر کننده ما هم نمی تونست کنار بیاد ...

از جام بلند شدم رفتم سمتش ... رفت عقب تر ... فکش خیلی ضعیف می لرزید ... دل منم می لرزید  
یه قدم دیگه جلو رفتم ... چند قدم عقب رفت ... همین که دهنم رو برای زدن حرفی باز کردم دستش رو به نشونه سکوت رو لبش گذاشت  
ملتمسانه گفتم :

\_ بزار برات توضیح بدم

\_ هیس .. هیچی نگو

صورتش رو که ازم برگردوند رو به سیاوش کردم و با بغض گفتم :

\_ تویه چیزی بگو ، نزار بره

سیاوش بلند شد سوییچ ماشین رو توی دستم گذاشت :

\_ تو بشین توی ماشین تا بیمارمش

دل بستم به چشمت و دل کندن محاله

چی کار کردی با قلبم که راه برگشت نداره

با دست صورت سیاوش رو که به جای جاده روی من زوم شده بود به رو به رو چرخوندم و نگاهی  
به صندلی عقب انداختم، سامان کتاب به دست خوابش برده بود

بزار بگم عزیزم با تو خیلی دوست دارم عشقو

دور برت اگه کسی جز منه نگاش نکن ولش کن

سیاوش با دست صورت من رو برگردوند و اشاره کرد به پخش یعنی گوش کن

بزار برات بمیرم دست تو رو بگیرم

هر کجا شاهم ، این جا کنار تو حقیرم

دستمو تو دستش گرفته بود و آهنگو برام تکرار می کرد

پخش شده من دیوونم ، بس که برات می خونم

سر به سرم می ذاری به لب رسیده جونم

دستم رو رها کرد تا دنده رو عوض کنه ، صدای پخش رو کم کردم، یه لیوان چایی گرفتم

\_آخرش نگفتی به سامان چی گفتی که آرام شد

ابرویی بالا انداخت :

\_آقاتون رو دست کم گرفتی ؟

توی دلم ، قربون آقامون شدم ولی روی زبونم اومد:

-آقامون اگه خیلی زرنکه بره عمه اش رو راضی کنه

- اون دیگه دست خودت رو می بوسه

کمی از چاییمو خوردم و گفتم:

\_آخرش نگفتی

و با سر به عقب اشاره کردم



\_می دونستم علاقه سامان به تو بیشتر از یه برادر به خواهرشه ، بهش فهموندم که دیر یا زود تو ازدواج می کنی و از این خونه می ری و ازش خواستم خوب فکر کنه ببینه کلا با ازدواج کردن تو مخالفه یا با من مشکل داره؟ راستی توی این مدت درس می خوند؟

-آره طفلی هر روز صبح با سینا می رفت کتابخونه تا غروب یکسره درس می خوند

چشمامو که باز کردم ...لبخند اومد رو لبم ...چه قدر خوبه آدم چشماشو که باز می کنه ببینه تو اتاق خودشو رو رختخواب خودش خوابه ...یه ماه دوری از خونه دلمو حسابی تنگ کرده بود ...هر چند خونه دایی خیلی بهم خوش گذشته بود ولی هیچ جای دنیا خونه خودت نمی شه ...از دزفول یه سره اومده بودیم تهرون فقط برای نهار یه استراحت کرده بودیم ...نیمه شب رسیدیم نفهمیدم سعید خواب بود یا خودشو به خواب زده بود چون با وجود سرو صداها مون از اتاقش در نیومد

کلی برای امروز کار داشتیم اول از همه رفتم حموم ...یه حموم آب گرم خستگی سفر طولانیمون رو از تنم به در کرد ...کلی لباس پهن کردم روی تخت تا از بینشون بهترینشون رو انتخاب کنم ...نمی تونستم به خودم دروغ بگم دوست داشتیم به چشم سیاوش پیام ...یه شلوار جین آبی و یه بلوز دخترونه صورتی پوشیدم موهامو خشک کردم و یه روسری کوتاه صورتی که پر از دایره های سفید خوشکل بود سرم کردم واسه صبحونه که خیلی دیر بود باید تند تند نهارمو آماده می کردم

هنوز دستم به فریزر نرسیده بود که سیاوش گفت :

\_سلام خانمی

برگشتم و لبخند به لب گفتم :

\_سلام صبح به خیر

حموم کرده بود صورتش اصلاح کرده یه تیشرت و شلوار ورزشی تنش بود ...موهاش هنوز نم دار بودند ... دلم با دیدنش لرزید دست خودم نبود اونقدر عشقش توی تار روپود دلم تنیده بود که

تموم سلولهام خواستنشو طلب می کرد

\_صبح خانم قشنگ منم به خیر

دلم گرم شد اونقدر که تا زیر پوست صورتم دوید هیچ طوره نتونستم لبخندمو مخفی کنم  
...برگشتم تا دوباره فریزر رو باز کنم که کنار گوشم گفت :

\_خجالت می کشی خیلی خوردنی می شی

قلبم بنای تپیدن گذاشت ...باور نمی کردم سیاوشم از این حرفا بلد باشه ...سعید و دیده بودم به  
یلدا از این حرفا بزنه ولی سیاوش ...

هنوز کنارم ایستاده بود و با شیطنت به صورتم نگاه می کرد که زیر نگاهش رنگ به رنگ می شد  
...کمی دیگه که بهم نزدیک شد

با آرنجم به عقب هلش دادم و همون طور خجالت زده گفتم :

\_ تو رو خدا برو عقب اگه سعید یا سامان برسن چه فکری می کنن

ابروشو داد بالا و شیطون گفت :

\_چی فکر می کنن

- چه می دونم خوب خیلی نزدیکم ایستاده بودی ...شاید ..فکر کنن

- خندید و با چشمانی پر از تمنا گفت :

\_ من اگه می خواستم ببوسمت خیلی مواقع فرصتش برام مهیا بود ولی گذاشتم وقتی که تو هم  
راضی باشی هم اینکه همراهیم کنی

- چشمکی برام زد و از آشپزخونه خارج شد

سامان باهام سر سنگین بود نه اینکه حرف نزنه ولی خوب واسه منی که تقریبین سامان و بزرگ  
کرده بودم نگام که می کرد می فهمیدم چی تو دلشه ...

سعیدم وضعیت بهتری از سامان نداشت ... منم که همش نگران وضعیت آشفته برادرارام بودن ولی این وسط سیاوش از همه بیشتر به خودش مسلط بود ...

بعد از نهار که برای اولین بار تو سکوت خورده شد سیاوش از مون خواست همه دور هم تو حال بشینیم ...

نمی دونستم چی می خواد بگه ولی من به سیاوش ایمان داشتم اون از هممون بزرگتر بود و خوب می دونست بین خواسته دل و عقلش چه طور تناسب ایجاد کنه

دستامو رو پام مشت کرده بودم ... سامان کنترل و دستش گرفته بود و تند تند کانال عوض می کرد ... سعیدم پاشو رو پاش انداخته بود و با ته نگاهی دلخور سیاوش و نگاه می کرد

کمی به هر سه تامون نگاه کرد سرشو چند بار تکون داد و گفت :

\_ این همه سال تو غربت با یه زبون دیگه زندگی کردم ... کسایی که زبون مادریمو نمی فهمیدن ولی می تونستن حرف دلمو بفهمن ...

لحن و نگاهش با هم غمگین شدن :

\_ هیچ وقت فکر نمی کردم برادرای خودم حرف دلمو نفهمن ...

دوست داشتم هر دو تون راضی باشین به این کنار هم بودن من و نیلوفر ... دوست داشتم این شما باشین که اولین گره و به دستامون و اولین تبریک و به قلبامون می دن ... ولی باز هم منتظر می

مونم تا راضی بشین ... من تصمیم خودم و گرفتم ... نیلوفر و دوست دارم ... عاشقشم ...

تصمیمم دارم هر چه زودتر عقد کنم چون خسته شدم از اینکه جلوی شما راحت تراز منه ... یه عمر تو یه کشور دیگه همه جلوم بی حجاب بودن یه نگاه بهشون نکردم ولی حالا تو خونه خودم

اونی که برام از همه دنیا عزیزتره ازم حجاب می گیره

پس شمام دست از این جبهه گرفتای الکی بردارید و یکم به جای دیدن نیمه خالی لیوان نیمه پرشو ببینید ...

نیلوفر با هر کی دیگه ازدواج کنه از این خونه میره... شاید شوهرش دوست نداشته باشه وقت وبی وقت بیاد اینجا... اون وقت بینم کدومتون می تونه تحمل کنه یه روز نیلوفر ونبینه

نیلوفری که تو این دوسال برای هر دوتون از یه مادر دلسوز تر بوده ...

یه عمر هر کاری خواستین براتون بی منت انجام داده ... گذشته رو که ول کنید این دو سال و که من خودم شاهد بودم چه طور برای هممون از دل و جون مایه گذاشته ...

حالا وقتشه شمام یکم به فکر نیلوفر باشین... اگه ازش نپرسیدین پرسین ببینید خودش چی می خواد... دوست داره با من ازدواج کنه... ولی تو رو خدا منصف باشین و بلند شد و رفت سمت حیاط

بلافاصله سعیدم بلند شد وبا حرص گفت :

\_سیاوش همه حرفات رو زدی یکم صبر می کردی شاید جوابتو می گرفتی

سیاوش برگشت و گفت :

\_ بیا بریم تو حیاط

هر دوشون رفتن تو حیاط در هالم پشت سرشون بستند سامان کلافه از سر جاش بلند شد کتابشو برداشت وبا ناراحتی گفت :

\_من میرم تو اتاقم

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... می ترسیدم نه جرعت داشتم برم دنبالشون ونه دلم سر جاش آروم می گرفت کمی که طول و عرض هال رو طی کردم رفتم بالا بلکه از پشت پنجره ببینمشون ولی همین که پنجره رو باز کردم صدای بلند سعید پیچید تو اتاقم :

\_همون جور که خودت گفتی شونزده سال نبودى کار ندارم که به خاطر لجبازی خودت رفتی و قبول دارم حتما بهت سخت گذشته اما نمی تونی بفهمی توی تموم مدتی که نبودى چه ارتباط خوب اما متفاوت از همه خونواده ها توی این خونه حاکم بوده از وقتی ده سالمون شد بابا مدام توی گوش من می خوند تو برادر نیلوفری باید مواظبش باشی

از اون طرف مامان به نیلو یاد می داد که من نامحرمم و باید ازم روسری سر کنه... منو اون هم خواهر برادر بودیم هم نبودیم...

وقتی به نوجوونی رسیدیم این هشدارها از هر دو طرف بیشتر شد.. خودت رو بذار جای من یه نوجوون توی دوران بلوغ با احساسات جدید و هیجانات نوظهور و یه دختر خوشکل که در ظاهر خواهرت بود و در باطن همیشه ازت منعش می کردن...

\_باورم نمی شد ... چی میشنیدم یعنی سعید هم ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم از گلوم خارج نشه ... داشتم خفه می شدم

سعید چند قدم عقب و جلو شد و سیاوش یا کلافگی دستی به موهاش کشید

- بارها می دیدمش که غمگینه از چیزی یا کسی ناراحته داره گریه می کنه... نه یه غریبه بودم که بی خیالش بشم نه یه برادر واقعی که برم بغلش کنم و غمش رو سبک کنم

تو ظاهر شاد و بی خیال بودم با نیلوفر می گفتم می خندیدم سر به سرش می گذاشتم تا هیچ کس به درون آشفته ام پی نبره می خندیدم تا خیال بابا و همه راحت بشه که من هیچ نظری به

نیلوفر ندارم ولی خیلی سختی کشیدم تا از این سردرگمی و دوگانگی خارج بشم

چیزی که دارم درباره اش حرف می زنم عشق یا هر چیزی دیگه توی این معنا نیست ...

خودت نوجوون بودی و می دونی که توی این دوران همه درون آدم در حال غلیانیه گاهی دوست داشتم جای تو باشم و کیلومترها از نیلوفر دور باشم

کم کم با حضور یلدا تونستم به احساساتم سرو سامون بدم و مسیرم رو پیدا کنم و اون موقع دیگه نیلوفر تمام و کمال برام یه خواهر شد

وتازه فهمیدم اون کشش فقط یه حس طبیعی به جنس مخالف بوده

می تونی بفهمی چه عذاب وجدانی رو اون سالها کشیدم چیزی که جرات نمی کردم با هیچ کس حتا بابا درباره اش حرف بزنم

زانو هام تحمل وزنمو نداشت تکیمو دادم به پنجره و به اشکام اجازه رها شدن دادم

صدای غمزده سیاوش دردم و بیشتر کرد :

\_متاسفم سعید نمی دونم چی باید بگم

\_ببین سیاوش این حرفا رو نزدم که برام دل بسوزونی اما وقتی دیدم من این همه سختی کشیدم تا خواسته بابا و حرمت این خونه حفظ بشه و برادری من برای نیلوفر برادری بمونه خیلی دلخور

شدم که نیلوفر به عنوان به برادر منو محرم ندونست از اول باهام حرف بزنه یعنی من از یلدا غریبه تر بودم

و گرنه کی از تو برای اون بهتر...

خودم عاشق یلدام می دونم کار دل حساب کتاب نداره...

ولی ببخش اینبار نتونستم دلخوریم رو پنهون کنم...

دستای سیاوش که دور شونه سعید حلقه شد دیگه طاقت نیوردم و نشستم رو زمین ...

صبح زود یلدا اومد کلی دلتنگ هم شده بودیم اونقدر حرف زدیم که نهار فراموشم شد ... املت بی مزه یلدا رو میون شوخی و خنده سیاوش و سعید و سامان خوردیم و دوباره

بعد از نهار چپیدیم تو اتاق و تا عصر حرف زدیم حلام داشتیم به زور یلدا می رفتیم آرایشگاه ...

همین که رفتیم زیر دست آرایشگر ... ذهنم مثل تموم دیروز تا الان کشیده شد به حرفهای سعید ... چه قدر دیروز گریه کردم چه قدر از سرنوشتیم به خدا گله کردم ... درد داشت ... خیلی درد

داشت

که بفهمی چه قدر ناخواسته و ندونسته باعث زجر اطرافیان شدی ... دلم نا آروم بود هر کس جای من بود الان باید خوش حال می بود ولی من ... داشتم بهترین روزهای زندگیم و با استرس

و ترس می گذروندم

\_هوی دختر کجایی خودت و نگا کن ببین پسندته

یهو خیره شدم به خودم تو آینه و همزمان صدای وایم بلند شد

\_ یلدا چرا این جورى شدم ...خدای من کی گفت پیوند ابرو هامو برداره ...

از سر جام بلند شدم و رفتم نزدیک آئینه وسط ابرو هامو کاملن برداشته بود حالا ابرو های قهوه ایم پهن و کشیده و خوش حالت شده بودن ...نمی تونستم بگم بد شده بودن ولی بعده عمری پیوند

داشتن حالا بدون خواست خودم ...روی صندلی ولو شدم

خانم آرایشگر خونسرد رو به یلدا گفت :

\_ شما که گفتین راضیه

زشت بود جلوی یه غریبه به یلدا چیزی بگم سرمو با تاسف تکون دادم و از جام بلند شدم

یلدا که اصلن از گندی که زده بود ناراحت نبود با نیش باز اومد کنارم یه نگاه به صورتم کرد و با پرویی گفت :

\_ به خدا ماه شدی اونقدر تغییر کردی که خودمم با دیدنت جا خوردم

بازم ناخواسته نگام کشیده شد به آینه صورتم هنوز قرمز بود ولی با یکی دو ردیفی که از زیر ابرو هام برداشته شده بود

چشمام حسابی خودشونو نشون داده بودند ...حالا نه اینکه بار اولم بود ...ولی هیچ وقت تا این حد و اندازه پیش نرفته بودم نهایتش یه دستکاری کوچولو تو خونه بود ...باز نگاهی دیگه ولی با یا

آوری سه تا پسر تو خونه با بی حالی سر جام نشستم و با استیصال گفتم :

\_ آخه من با این قیافه تابلو چه طور برم خونه

یلدا نشست کنارم ابرو های خودش خیلی از من نازک تر بودند با دیدن صورت نازش که با این ابرو های نازک شیطنت نگاهشم بیشتر شده بود لبخندی زدم و گفتم :

\_ سیاوش و سامان و که بی خیال شم از دست این سعید چیکار کنم حالا می خواد چپ بره راست بیاد به من و سیاوش متلک بندازه

دستمو فشار داد و تند گفت :

\_ بی خود باهاش حرف می زنم که جرعت نکنه سر به سرت بزاره

بعد خندید و گفت :

\_ دعا کن سیاوش مثل سعید نباشه نمی دونی روز اول که ابرو هامو برداشته بودم چیکار کرد

خبیث خندیدم و گفتم :

\_ چیکار کرد

مشتی زد به بازوم و گفت :

\_ حالا

چاره ای نبود هر چی معطل می کردم فایده ای نداشت آخرش که باید خونه می رفتم موقع برگشتنم به ترافیک خوردیم نزدیکای ساعت یازده شب به خونه رسیدیم سیاوش دم در بود ...

یلدا گفت :

\_ یا خدا سیاوش و ببین

فوری سرمو بلند کردم و روسریمو پایین تر کشیدم اونقدر پایین که نزدیک ابرو هام رسید یلدا نگاهی بهم کرد و پقی زد زیر خنده

- زهر مار حالا موقع خندیدنه نمی بینی دارم از خجالت می میرم

همون طور که می خندید گفت :

\_ آخه خیلی خنده دار شدی

همین که پیاده شدم سیاوش عصبی و کلافه جلو اومد و با غیض گفت :

\_ می شه بگین تا این موقع شب کجا بودین چند بار بگم وقتی یه جا می ری کارت طول می کشه

یه خبر بده یا لااقل اون موبایلت رو ببر

من که کلن سرم چسبید به سینم یلدام خندشو جمع کرد و گفت :



\_بخشید آقا سیاوش آرایشگاه بودیم

بمیری یلدا که هیچی دو دقیقه تو دلت نمی مونه حالا نمی شد همین حالا نگی کجا بودیم...می  
مردی بگی رفتیم خرید

\_ کار نیلوفر طول کشید بعدم که خوردیم به ترافیک یه کوچولو سرمو بالا بردم ولی با دیدن برق  
نگاه کاونده سیاوش دوباره سرمو دزدیدم

سیاوش گفت :

\_زود برین داخل

یلدا جواب داد :

\_ نه دیگه حسابی دیر شده من باید برم و با یه خداحافظی زبر لب رفت

قبل رفتن بیخ گوشم گفت :

\_ مواظب خودت باش خیلی هلو شدی یدفعه نری تو گلوش

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و قبل از سیاوش با سریع ترین حدی که از خودم سراغ داشتم  
وارد خونه شدم هنوز وسط حیاط نرسیده بودیم که دستم از پشت کشیده شد و همین که

برگشتم افتادم تو بغل سیاوش ... پرت شدنم تو بغلش باعث شده بود روسریم عقب بره از شانسی  
بدمم درست زیر چراغ وسط حیاط ایستاده بودیم

کاملاً گرمای نگاهش رو احساس میکردم... آروم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم... چشم تو چشم  
شدیم... همین که نگاهش به صورتم افتاد مات وخیره شد به صورتم کم کم گوشه لبها و چشم

هاش کشیده می شدن.... دستشو بالا آورد و کشید به ابرو هام داشتم زیر نگاهش آب می شدم با  
شرم صداس زدم :

\_سیاوش

هنوز به ابرو هام نگاه می کرد :

-جونم.....

آنچنان داغ و سوزنده این کلمه رو گفت که قلبم لرزید....

یادم رفت می خواستم چی بگم و نگاه ترسونم به سمت در حال دوختم

تو گوشم آروم زمزمه کرد:

\_با این چشم ها داری باهام چی کار می کنی؟...\_

اونقدر صدایش گرم و نجواگونه بود که دست و پام سست شد

با خودم گفتم:

تو با این چشما با من چی کار کردی؟

و زل زدم به چشمای خمار و سیاهش که نی نی شون خواستن و فریاد می زد

\_نیلوفر

قلبم اونقدر تند می زد که نمی تونستم حرف بزنم از یه طرف نزدیکی بش از حدم به سیاوش از

طرفی ترسم بابت سعید و سامان که ممکن بود من و سیاوش تو حیاط دیده باشن

با التماسی که توی چشماش موج می زد کشیده تر گفت :

\_نیلوفر دیگه طاقت ندارم باید همین فردا بریم با عمه حرف بزنیم

دستاش واز دور کمرم باز کرد و آهسته گفت :

\_حالا برو هنوز چند قدم نرفته بودم که دوباره گفت :

\_سعید حمومه سامانم خوابیده

میخواست خیال من و آسوده کنه که کرد

یه آیینه برداشته بودم و رو تختم دراز کشیده بودم خودمم به قیافه جدیدم عادت نداشتم عمری

بود عادت کرده بودم خودم با ابروی پیوسته ببینم ولی حالا ...

خسته که می شدم آینه رو می گذاشتم زیر بالشتم ولی نهایتش نیم ساعت طاقت می اوردم و باز دوباره من بودم و خیرگی به خودم ... نمی دونم هوا برم داشته بود ، خودشیفتگیم بالا زده بود و یا واقعن خوشکل شده بودم که هر چی خودم و نگاه می کردم سیر نمی شدم اونقدر زل زدم به این نیلوفر جدید تا نفهمیدم کی خوابم گرفت ...

با وجودی که دیر خوابیده بودم ولی صبح زود بیدار شدم همینکه چشمامو باز کردم دلهره رفتن به خونه عمه افتاد به جونم ... دو روز بود برگشته بودم و هنوز جرعت نمی کردم برم دیدن عمه از طرفیم بی خبری از ماهان عذابم می داد . با بی حالی رفتم جلوی آینه تا موهامو شونه بزنم که باز نگاهم قفل شد تو صورت نیلوفری که با نیلوفر دیروز تفاوت داشت .

دیگه داشت باورم می شد قراره با اون نیلوفر قدیمی خداحافظی کنم ...

غرق فکر و خیال روبروی کابینت ایستاده بودم و می خواستم شکر پاش و در بیارم که یه دست با چندین شاخه گل رز جلوم اومد و صداش که گرم و مهربون کنار گوشم گفت :

\_ سلام به خوشکل ترین نیلوفر دنیا

برگشتم دسته گل و از دستش گرفتم و با ذوق گفتم :

\_ چه گلهای قشنگین

اومد جلو دستاشو دو طرف کابینت گذاشت و گفت :

\_ اما نه به قشنگی تو

دسته گل و بین صورت خودم و سیاوش گرفته بودم بوی خوش گلها تموم فضای بینمون رو معطر کرده بود

\_ اهم .. اوهوم ... یا ا...، الله اکبر ... منم ...

سیاوش از جلوم کنار رفته بود و می خندید منم که فکر کنم لبو رو رد کرده بودم ...

سعید اومد داخل با همون شیطنت همیشگی گفت :

\_ خوب چشم ما رو دور دیدید

با دیدنم یدفعه ابروهای پریدن بالا چند بار بالا و پایینشون کرد و گفت :

\_ ببینم نمی خوای که بگی تو نیلوفری

داشتتم زیر نگاهش رنگ به رنگ می شدم و تو دلم به یلدا بد و بیراه می گفتم... او مد جلوم و موشکافانه زل زد به ابروهای اون نگاه می کرد و سیاوش بهش می خندید... خوب که براندازم کرد

گفت :

\_ نه خوبه معلومه کارشو خوب بلد بوده باریکشون نکرده برات ...

یه نگا به سیاوش کرد :

\_ آخه خانما همیشه از دست آرایشگاهشون گله دارن

سیاوش پکیده بود از خنده

با دست هلش دادم ولی عقب نرفت و گفت :

\_ خوبه پهن خوبه من باریک دوست ندارم

با یاد اوری ابروهای باریک یلدا خندم گرفت

سیاوش یکی زد به بازوش و گفت :

\_ برو داداش برو کم نیلوفر منو اذیت کن

با این حرف سیاوش چشمای سعید گرد شدن :

\_ ببینم کی این نیلوفر ما نیلوفر تو شد که ما خبر نداریم

بعد چند بار با دستش زد رو کمر سیاوش و با صدای کلفتی گفت :

\_ برو جونم .. برو .. هر موقع اومدی دست بوس برادر خانمت ... اون موقع حرف از نیلوفر من بزن

هنوز داشتیم به چرت و پرتای سعید می خندیدیم که سروکله سامانم پیدا شد

هنوز باهام سر سنگین بود بدون اینکه نگام کنه نشست پشت میز ولی همین که اولین لقمه رو به دهانش برد نا خوداگاه نگاهش نشست رو صورتم طفلک آنچنان از دیدن قیافه جدیدم جا خورده بود که همون جور با لپای باد کرده بی حرکت مونده بود و خیره نگام می کرد

خلاصه کلی ام جلوی سامان خجالت کشیدم موقع نهار هر بار سرم و بالا می بردم نگاه یکیشون خیره بهم بود سیاوش با عشق... سعید با شیطنت ولی سامان که هنوز پذیرش ازدواج من براش سخت بود با بی تفاوتی سعی می کرد من و ندید بگیره ولی مگه می تونست جلوی کنجکاوی شو بگیره نگاه های زیر چشمیش خنده رو به لبهام می آورد و تو دلم کلی قربون صدقش می رفتم ....

تردید داشتم چندین بار دستم رو زنگ می رفت ولی جرعت فشار دادنش نداشتم بالاخره سیاوش بر این تردیدم غلبه کرد و با فشار دادن زنگ باعث شد نفس حبس شدم و بیرون بدم ...

سیاوش که اضطربم و دید دستمو گرفت و با مهربونی گفت :

\_ این قدر خودت و اذیت نکن اصلن تو حرف نزن بزار خودم با عمه صحبت می کنم

\_ نه میخوام باهاش حرف بزنی حتی شده تنهایی ...

رفتیم داخل عمه تو آشپز خونه بود برای استقبال از مون جلو نیومد سیاوش روی اولین مبل نشست و من رفتم تا به عمه سلام کنم

\_ سلام عمه جون

رفتم جلو ولی عمه سرشو بلند نکرد سردی جواب سلامم تپش قلبم ولرزش پاهام و زیاد کرد ولی نباید خودم ومی باختم

\_ عمه جون می دونم از دستمون دلخوری به خدا بهت حق می دم ولی تو رو خدا باهام حرف بزنی ... تو که خودت این قدر ما را به خودت وابسته کردی نمی دونی من از این دوری چه قدر زجر می

کشم ... می دونی چه قدر برام سخته که از خجالتت نتونم تو چشمت نگاه کنم ولی اینم می دونم که این وابستگی با این دوری و حرف نزدن از بین نمی ره

عمه برای اولین بار از موقعی که اومده بودم سرش و بلند کرد چشماش نم اشک داشت عمیق نگام کرد وبا همون لحن ملایم که هیچ وقت نمی تونست بد باشه گفت :

\_این حق من وماهان نبود نیلوفر ... حق ماهان من نبود که اونقدر تو بی خبری بمونه ...

نگاه ملامتگر ورنجیدشو به صورتم دوخت :

\_از دست هر دو تاتون ناراحتم شما که می دونستید به هم علاقه دارین چرا سکوت کردین؟

چرا اون قدر حرف زندین تا ماهان من هر روز بیشتر از قبل عاشق تو بشه اونقدر که به محض فهمیدن علاقه سیاوش به تو بزاره بره ...

بغض آلود گفتم :

\_کجا

با گریه گفت :

\_سربازی

هق هقش بلند شد رفتم جلو گرفتمش تو بغلم حالا هر دو با هم گریه می کردیم

بریده بریده گفتم :

\_دلم براش تنگ شده عمه

دستمو تو دستش فشرد وگفت:

\_اون بیشتر ...در حق ماهان خیلی بد کردی نیلوفر

شرمزده بودم چی می تونستم بگم وقتی حق با عمه بود همون جا تو آشپزخونه نشسته بودیم

عمه هنوز آروم آروم اشک می ریخت و از دوری ماهان گله کرد

سیاوش که همه حرفای ما را شنیده بود اومد یه صندلی عقب کشید و روبروی عمه و کنار من

نشست :

\_ عمه هم من هم نیلوفر بهت حق می دیم که از دستمون دلخور باشی بالاخره ماهان به خاطر فرار کردن از احساسش رفته سربازی

دستی به صورتش کشید و ادامه داد :

\_ ولی یکم پیش خودتون فکر نکردین علت این سکوت ما چی بوده

نگاه پر مهوری به من کرد

\_ هر چند نیلوفر که حق داشته چون اگر من خواست باز نمی تونست حرفی از علاقتش بزنه ولی من که از خیلی وقت پیش متوجه شدم علاقتش به نیلوفر یه علاقه برادرانه نیست اونقدر گرفتار

تردید شدم که هیچ وقت پیش خودم فکر نمی کردم با نگفتنم چه صدمه ای به ماهان می زنه

یکمم خودتون رو بزارین جای من آخه به کی می تونستم حرف دلمو بزنم به سعید که تا فهمید یه مشت خوابوند زیر چشمم به سامان که هنوز با هر دومون سر سنگینه یا شما ...

عمه تو سکوت به حرفای سیاوش گوش می داد

\_ هنوزم بین گفتن و نگفتن سردرگم بودم که اون اتفاق افتاد اون شب تو باغ اگه ماهان سعی نمی کرد این قدر به نیلوفر نزدیک بشه شاید هنوزم جرعت نکرده بودم حرفی از علاقه و درخواستم

بزنم

سکوت عمه که طولانی تر شد صدای سیاوش ملتمس تر :

\_ به روح پدر و مادرم که خیلی برام عزیز بودن دست خودم نبود من اومدم ایران که از تنهایی فرار کنم ولی با رفتن مادر و پدر تنها ترم شدم تشنه محبت بودم و این وسط نیلوفر دریای محبت بود

برای منی که همیشه سراب سهمم از زندگی بود ... نیلوفر اونقدر ذره ذره من و از محبتش سیراب کرد که یه روز به خودم اومدم دیدم تمام وجودم سرشاره از محبت نیلوفر تک تک سلولهام

خواستنشو فریاد می زنی ...

عمه نه گفت موافقه ونه دیگه مخالفتی کرد نظر سیاوش این بود که بزاریم تا خودش وپیدا کنه  
برگشتیم خونه شب سیاوش اروم اروم با سعید حرف می زد منم با یلدا ...

دو روز از رفتنمون به خونه عمه گذشته بود... سیاوش عقیده داشت عمه به خاطر محبتی که  
بهمون داره دیر یا زود راضی می شه

روز سوم دم دمای غروب دایی با اومدنش غافلگیرمون کرد. هنوز دو هفته نبود از دزفول برگشته  
بودیم و این حضور هیچ دلیلی نداشت جز به قول سعید آستین بالا زدن دایی برای دو کفتر  
عاشق...

دایی عصر رفته بود خونه عمه و تا الان که ساعت ده بود هنوز برنگشته بود ... نگاه های آرامش  
بخش سیاوش در کنار شیطنتای سعید مشغولم می کرد ولی نمی تونستند مانع دلشوره  
و استرس بشند .

تلفن که زنگ خورد سیاوش زودتر از هم به سمتش خیز برداشت . چون تو آشپزخونه و مشغول  
شستن ظرفای شام بودم درست متوجه مکالمش نشدم . داشتتم دستامو خشک می کردم که  
سیاوش اومد و با خوشحالی گفت :

\_ زود باش برو لباساتو عوض کن دایی داره میاد

نگاهی به بلوز چهار خونه مردونم با شلوار ساده سیاهم کردم و گفتم :

\_ مگه لباسام چشونه

چشمکی زد :

\_ یعنی می خوای با این لباسا جلوی خواستگارات بیای

چشمام وگرد کردم و گفتم :

\_ چی می گی سیاوش

در حالی که ازم دور می شد گفت :



\_ همون که شنیدی دایی داره همراه عمه میاد اینجا

رفتم تو اتاقم گیج بود... خوشحال بودم... دستام و پاهام می لرزید قلبم تند تند می زد کمی دور خودم چرخیدم نمی دونستم می خوام چیکار کنم

یه ربع بعد روی تختم نشسته بودم کلی لباس دورم پخش بود و با چشمای پر از اشک مامانم و صدا می کردم دلم می خواست الان کنارم باشه ...

هنوز داشتم افسوس می خوردم که در اتاق باز شد و یلدا اومد داخل انگار می دونست با چه صحنه ای روبرو می شه که نه مسخره کرد و نه اذیت کنارم نشست دستاشو دورم حلقه کرد و با لحنی آروم و تاثیر گذار گفت :

\_ می دونم دلت می خواست الان به جای من مامانت کنارت باشه ... می دونم هیچ کسی جای اونو برات نمی گیره ولی اگه من وبه خواهری قبول داری بدون که تا جایی که بتونم و خودت بخواهی کنارتم مثل همیشه .

دستش و فشردم . یهوبه تغییر صد وهشتاد درجه ای بلند شد ضبط و روشن کرد یه ترانه شاد انتخاب کرد بعد اومد روبروم ایستاد و گفت :

\_ خوب همدردیم و کردم حالا پاشو می خوام آمادت کنم الانه که عمه و داییت برسند از حرکاتش خندم گرفته بود محکم بغلش کردم و گفتم :

\_ قربون خواهر خوبم بشم من که هیچیش مثل آدم نمی مونه کمی مکث کردم و گفتم : یه فرشتس که خدا جای مادر و خواهر برام فرستادش

با کمک یلدا کت و شلوار خوشکل صورتیم و پوشیدم یه روسری خوشکل سفیدم زدم آرایش ملایمیم کردم تا تاثیر گریه هامو از بین ببرم

هنوز کلی کار داشتیم. یلدا مشغول شستن میوه ها شد سعید پاکشون می کرد منم شیرینی ها را تو ظرف می چیدم . سعید مرتب سربه سرم می گذاشت نمی دوستتم بخندم یا خجالت بکشم

هنوز چایی دم نکشیده بود که زنگ و زدن این وسط نمی دونستم سیاوش کجا غیبش زده بود

برای استقبال از عمه تا کنار در حال رفتم عمه با دیدنم سفت و سخت بغلم کرد وبا گفتن :

\_ قربون عروس گلم برم باعث حیرتم شد

نگاهی به پشت سرش کردم دایی و سیاوش کنار هم ایستاده بودند با دیدن سیاوش با اون دسته گل بزرگ تو دستش تازه متوجه غیبتش شدم

دایی که از جلوی در کنار رفت روبروی سیاوش قرار گرفتم دسته گل وبه سمتم گرفت وبا لحن گرم ومهربونی گفت :

\_ نیلوفر باورم نمی شه

سعید از پشت سرم گفت :

\_ یعنی این همه مدت کنار من بودی یه جمله عاشقونم یاد نگرفتی

بعد ادای سیاوش ودر آورد : باورم نمی شه نیلوفر

لبه کتش کشید وگفت : بیا برو بشین

وزیر لب گفت نمی دونم کی فرصت کرده بره دسته گل بخره... آخه کسی واسه خونه خودش کت وشلوار می پوشه

دایی که هنوز ننشسته بود از وسط پذیرایی گفت :

\_ سعید کم سربه سر دامادمون بزار

سعید بشکنی زد وگفت :

\_ ای قربون این دامادمون بشم

سیاوش کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با پیراهن قهوه ای رنگ از پشت نگاهی به قامت برازنده اش کردم دسته گل هنوز تو دستم بود که با ضربه سعید که تو پهلوام رفت به خودم اومدم

\_ دخترم دخترای قدیم یکم حیا کن دختر خوردی داداشمونو

خجالت زده به سمت اشپزخونه رفتم چاییا رو یلدا ریخته بود به اتفاق هم از اشپزخونه خارج شدیم جلوی همه چایی گرفتم نه من سیاوش و نگاه کردم نه اون منو انگار اونم حواسش بود که همه

دارن با خنده ما رو نگاه می کنن بدتر از همه سعید بود که منتظر کوچیک ترین عکس العمل ما بود سیاوش بین دایی و شوهر عمه نشست بود منم کنار یلدا و عمه نشسته بود ...سینا طبق معمول کانالها را پشت سر هم رد می کرد در حالی که زیر چشمی ما را نگاه می کرد .

بعد از کلی صحبتای متفرقه تصمیم بر این شد که تا آخر هفته عقد کنیم عروسیم بیوفته بعد از کنکور سامان...

که از پیشنهاد سیاوش و سعید که جشن عروسی دوتاشون یکجا برگزار بشه همه استقبال کردند ...

فردا صبح زود با سیاوش برای آزمایش خون رفتیم بعد از آزمایشگاه یه صبحونه دونفری خوردیم تصمیم داشتیم تو این دو روز که فرصت داشتیم خریدامون وانجام بدیم سیاوش دوست داشت اولین چیزی که برام می خره حلقه باشه چند مغازه رو که پشت سر گذاشتیم هر دو رو یه حلقه که با هم ست بودن توافق کردیم یه حلقه ساده که مردونش یه ردیف نگین داشت و زنونش دو ردیف نگین ریز ساده و شیک بود باز با اصرار سیاوش یه سرویس با نگینای بنفش خریدم که علاوه بر زیبایی خیلیم گرون بود هر چه قدر اصرار کردم سیاوش از خریدش منصرف نشد

برای خریدن لباس نامزدی یلدا و سعیدم همراهیم می کردن جالب این بود که هر لباسی و که من و یلدا انتخاب می کردیم سیاوش و سعید رد می کردن آخرشم لباسمو دوتایی با هم انتخاب کردن یه لباس حریر صورتی که ماکسی یود و دنبالش تا روی زمین کشیده میشد آستین حلقه ای بود و روش یه کت کوتاه می خورد یلدا با دیدنش اخم کرد و گفت :

\_این چیه با اون کتشن نا سلامتی جشن عقدشه

سیاوش گفت :

\_ حالا بزار بپوشه اگه دوست نداشت بازم می گردیم تا یه لباس بهتر پیدا کنیم

ولی سعید می گفت :

\_ همین خوبه

یلدا چشم غره ای بهش رفت وبا نارضایتی گفت :

\_ تو چرا نظر می دی اصل خودش و سیاوشن نه تو!

لباس و که پوشیدم من و یلدا داخل اتاق پرو موندیم و سعید و سیاوش یکی یکی اومدن و لباسمو دیدن لبخند رو لبشون دلیل موافقتشون بود یلدام دیگه هیچی نگفت مطمئن بودم اونم خوشش

اومده وگر نه نارضایتیش ویه طوری نشون می داد

شب خسته و کوفته رفتیم خونه از تو هال سرو صدا می اومد با داخل شدنمون به ساختمون زن دایی به استقبالمون اومد محکم بغلم کرد و سرو صورتتم و غرق بوسه کرد یونس و پروانه همسرشم

اومده بودند صدای خنده های سامان با دیدن سینا که هم سنش بود بعد از مدتها تو خونه پیچیده بود و خنده رو به لبهای هممون آورده بود

روز جمعه ساعت ده حموم کرده و مرتب همراه یلدا و رویا و رفتم آرایشگاه

آروم نشستم روی صندلی و خودم و بدست آرایشگر سپردم..... دلم نمیخواست تغییر زیادی کنم...سادگی رو ترجیح میدادم

یلدا و رویا هم با حرفم موافقت کردند...ابروهام که مرتب شد رو به صورت آرایشگر کردم :

دلم نمی خواد زیاد آرایشم غلیظ باشه .

آرایشگر خندید:

- عزیزم...تو اینقدر خوشگلی که نیاز به هیچ آرایشی نداری...

و ادامه داد:

\_ نترس...خودم میدونم چکار کنم.و واقعا هم میدونست چکار کنه...

وقتی لباسمو پوشیدم و با سرو صورت درست شده جلوی آینه ایستادم خودم دهنم باز مونده بود... باورم نمیشد خودم باشم با وجودیکه زیاد هم روی صورتم کار نکرده بود... آرایشگر بهمراه یلدا

و رویا دورم جمع شدند... یلدا سوت بلندی کشید و رویا با مهربونی گفت :

\_ خیلی خوشکل شدی نیلوفر

یه ربع بعد سیاوش اومد دنبالم کت و شلوارشو با خودم خریده بود ولی باز هم از دیدنش توی کت و شلوار سورمه ای که با کراوات آبی سیر و پیراهن سفید ست شده بود به هیجان اومدم... بوی ادوکلنش حتی از فاصله ی دور هم به مشام میرسید جلوم که رسید دسته گل و به دستم داد و با عشق خیره شد به صورتم چشماش خمار بود می دونستم سیاوش با وجودی که بیشتر جوونیشو خارج از کشور گذرونده ولی اهل مشروب نیست و این خماری تنها حاصل عشق عمیقیه که به من داره ...

خانم آرایشگر با دیدن سیاوش گفت :

\_ مبارک باشه... خیلی بهم میاید.....

در حالیکه یلدا و رویا پشت سرم بودند دست تو دست سیاوش از آرایشگاه خارج شدم

وقتی توی ماشینش نشستم به آرومی شروع به حرکت کرد . پشت سرمون یلدا و رویا با ماشین مهرداد میومدند...

از همون موقع که تو ماشین نشسته بودیم سیاوش دستمو گرفته بود و با هر نگاهی که به صورتم می کرد فشار خفیفی به دستم می داد

داشتم به نیمرخ جذابش نگاه میکردم که برگشت طرفم

لبخندی زدم و گفتم :

\_ خیلی خوش تیپ شدی

\_ پس نمی دونی خودت چی شدی. در مقابل این همه زیبایی و ملاحظت تو هر چیم به خودم برسم بازم به چشم نمی یام

سیاوش از ماشین پیاده شد او مد سمت من دستمو گرفت و کمکم کرد پیاده شم... همین که مقابل خونمون ایستادم بوی اسفند خورد تو صورتم عمه و زن دایی دم در ایستاده بودند دست یکیشون قرآن بود اون یکیم تند تند اسفند دود می کرد... دست تو دست سیاوش طول حیات وطنی کردم جشن عقدمون خیلی ساده برگزار شده بود تموم دعوتیامون خونواده دایی و عمه و پدر و

مادر یلدا بودند. دیر رسیده بودیم عاقد منتظرمون بود تا نشستیم کنار سفره عقد عاقد شروع به خوندن کرد.

دوشیزه خانم نیلوفر رهنما آیا بنده وکیلیم شما را.....

عاقد مشغول خوندن بود که سرمو بلند کردم و اول از همه به سعید نگاه کردم چشماش از اشک می درخشید کنارش سامان ایستاده بود که هیچ ابایی از ریختن اشکاش نداشت نگاه از هر دو

گرفتم و به عمه و دایی چشم دوختم... توی چشمهای هردوشون اشک حلقه زده بود... تازه فهمیدم چقدر دوستشون دارم...

یلدا و رویا روی سرم قند می ساییدند...

سیاوش کنارم نشسته بود ولی نمیدونم چرا احساس غربت عجیبی کردم... قرآن رو پام باز بود و با سیاوش داشتیم به آیه ها نگاه می کردیم

-دوشیزه خانم نیلوفر رهنما فرزند حسین وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم.....

به اینجا که رسید همه ساکت شدند... همه منتظر بودند بشنوند من چه مهریه ای برای خودم تعیین کردم... همه ی چشمها به دهان عاقد دوخته شد و اون ادامه داد:

-با مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله... یک شاخه نبات..... و ۱۴سکه طلا به عقد آقای سیاوش ادیب دریاورم؟ وکیلیم بنده؟

همه نگاه می کردن... برگشتم و به سیاوش نگاه کردم دستمو فشرد و سرشو تکون داد

بغضم و قورت دادم تا صدام نلرزه نگاهمو بالا بردم و چشم دوختم به سعید :

\_ با اجازه سعید و سامان عزیزم ...

نگاهی به عمه کردم که تند تند اشکاشو با لبه روسریش پاک می کرد ...

دایی و زن دایی کنار هم ایستاده بودند دایی با دیدنم چشماشو بست و باز کرد وبا این کارش بهم

اجازه داد

نفس عمیقی کشیدم :

\_ دایی و عمم...بله

سیاوش به نرمی دستمو می فشرد

عاقد همه رو ساکت کرد و اینبار همون سوال رو از سیاوش پرسید... سیاوش در حالیکه دستم توی

دستش بود با صدایی گرم و مردونه بله گفت... دوباره صدای دست... شادی... و حتی سوت و

جیغ بلند شد... سیاوش دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. با تعجب نگاهش کردم که

یه دفعه ای پیشونیمو بوسید. داغ و پر حرارت!

اونقدر غافلگیر شده بودم که جرعت نمی کردم سومو بلند کنم... شاید برای بقیه این بوسه خیلی

عادی بود ولی برای من جلوی چشمای سعید و سامان خیلی سخت بود ...

یلدا منو تو بغل گرفت و سعید سیاوش و بعد از اون عمه و دایی و بقیه اومدن سامان کنار ایستاده

بود خودم رفتم جلو بغلش کردم و هر دو تو بغل هم گریه می کردیم عمه از هم جدا مون کرد وبا

غیض گفت :

\_ شگون نداره عروس گریه کنه این به جای خندیدننونه خوبه تو خونه خودتی نمی خوای که از

سامان جدا بشی با تو هم هستم سامان تو که باید با دمت گردو بشکنی ...

یلدا از توی سفره ی عقد ظرف عسل رو برداشت و جلومون گرفت ... من با خجالت کمی انگشتمو  
عسلی کردم و توی دهان سیاوش گذاشتم سیاوش طوری با چشماش نگاه می کرد که داشتم  
از خجال آب می شدم

یلدا حلقه ها را جلومون گذاشت ... سیاوش دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد. منم حلقه ی  
مردونه و قشنگ سیاوش که ست حلقه ی خودم بود رو از توی ظرف برداشتم و آروم توی  
انگشتم

کردم... شوک دوم وقتی بود که دستمو گرفت و بوسید ... هر چی سیاوش خوش حال و خونسرد  
بود من باهر بوسه اش از شرم سرخ می شدم ...

وقتی همه هدایاشونو دادن کم کم دورمون خلوت شد... جشن کوچیکی بود ولی همه خوش حال  
بودند

عمه که رفت بقیه کم کم رفتند...

رفتم تو اتاقم لبه تخت نشستم خیلی خسته بودم کفشامو از پام در اوردم وانگشتمو با دستام  
ماساژ می دادم . گرمم بود کتمو در اوردم ولی هنوز هم احساس گرما می کردم پنجره بسته بود  
وهوای اتاق دم کرده بود با باز کردن پنجره موج هوای خنکی وارد اتاق شد نفس عمیقی کشیدم و  
از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم... به روز متفاوتی که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم که  
دستای سیاوش حلقه شدن دور کمرم و سرش رو شونه ام قرار گرفت بوسه ای رو گردنم زد و کنار  
گوشم گفت :

\_نفس من.. به چی فکر می کنه که صدای در زدن من و نمی شنوه

و منو سمت خودش برگردند . دستش که حلقه شد دور کمرم و به خودش چسبوندم گر گرفتم .  
سرمو بالا بردم و به چشما ی سیاهش زل زدم . چشمایی که از همون روز اول عاشقشون شدم  
... سرشو آهسته آهسته پایین آورد ... هر م نفس های داغش روی صورتتم پخش میشد دستشو  
زیر چونه ام گذاشت . سرمو بالا آورد و مستقیم به چشمام نگاه کرد... نمی تونستم دل از



چشمش بکنم. قلبم تند تند می زد... با وجودی که انتظار این نزدیکی رو داشتم ولی باز هم برام سخت بود... چشمهامو پایین بردم و به دستش که رو چونه ام بود نگاه می کردم که تو کسری از ثانیه لبهای گرم سیاوش رو لبهام قرار گرفت...

کمی بعد با شیطنت به چشمم خیره شدو پرسید :

\_ حالا باید اینجا بخوابم یا توی یه اتاق دیگه

خجالت می کشیدم جلوی سعید وسامان وخونواده دایی اینا سیاوش شبو تو اتاقم بگذرونه... لبه تختم نشستم وگفتم :

\_ معلومه که! توی اتاق خودت باید بخوابی

هنوز کنار پنجره ایستاده بود... با مظلومیت سرشو کج کرد ودر حالی که شیطنت توی چشمش برق میزدگفت :

\_ حالا یه کم فکر کن .. همه که خوابیدن می تونم یواشکی پیام پیش تو

\_ چی می گی سیاوش... امکان نداره

سرشو مثل بچه ها انداخت پایین و با مظلومیت گفت:

\_ فکر نکن ازت توقع زیادی دارم... من دو سال روز و شبمو باهات گذروندم روزهامو در کنارت وشبهامو با یادت... خیلی روزها دلم خواسته بغلت کنم... خیلی لحظه بوده که با دیدنت قلبم بی قرار

شده و تا مرز دیوونگی منو کشونده ...

اومد کنارم رو تخت نشست دستاشو دور بازوم انداخت ومنو تو بغلش کشید:

\_ فکر کنم خودتم یادته از چه روزایی حرف می زدم. یکیش همون روز که از صدای جیغت خواب الود اومدم تو اتاقت

سرمو بلند کردم و همون طور که نگاهش می کردم حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:

\_ نمی دونی با دیدنت با اون لباس چه حالی شدم... نمی تونی بفهمی چه قدر به خودم فشار اوردم  
تا بهت نزدیک نشم... نیم ساعت زیر دوش سردم حالمو بهتر نکرد

چند تار از موهام که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد و گفت:

\_ خیلی سختی کشیدم تا چشمامو روی تموم زیبایی ها و ظرافتات ببندم و به عنوان یه خواهر  
نگاهت کنم

تو مورد اول به سختی موفق شدم ولی دومی هیچ وقت دلم نخواست ...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و در حالی که نگاهش بین چشمها و لبهام گردش می کرد گفت

\_ من تازه بهت رسیدم فکر کردی به این راحتیا ولت میکنم!

از حالت چشماش تازه فهمیدم منظورش چیه! با خجالت خودمو تو بغلش جمع کردم و گفتم:

\_ مگه تو خسته نیستی

ابروهاشو چند بار بالا برد

سرمو با خجالت انداختم پایین. منو به خودش فشرد و گفت:

\_ آی آی باز خجالتی شدی!

سرمو گذاشتم تو گودی گردنش و با صدای خفه ای گفتم:

\_ دوست دارم!

دستشو لای موهام برد و گفت :

\_ نه به اندازه من

گرمی دستها و نفسش نفس گیر بود. لبخندی زدم و چشمامو بستم چه آرامشی توی صدا و

آغوشش بود...

تلفن که زنگ زد دستای کفیمو شستم و برای برداشتن تلفن به حال رفتم

چند بار گفتم بله ولی جوابم صدای نفس های ملایمی بود همین که خواستم گوشی قطع کنم  
صدای غمگین ماهان تو گوشم پیچید:

\_سلام نیلوفر

این دفعه من بودم که با شنیدن صدای ماهان سکوت کرده بودم

\_خوبی

از آخرین باری که باهاش حرف زده بودم بیشتر از یک ماه گذشته بودم دلم برایش تنگ شده بود  
از وقتی که خودمو شناختم یادم نمی اومد بیشتر از چند روز از ماهان دور بوده باشم ولی حالا  
عشق سیاوش فاصله انداخته بود بین علاقمون ... بغض کرده بودم ... برام سخت بود حرف بزوم  
\_بازم بغض کردی ... می خوام من نفهمم ولی نمی دونی که من تو رو از خودتم بیشتر می شناسم

با این حرفش هق هقم بلند شد دستمو جلوی دهنم بردم تا صدای گریمو نشونه

\_گریه نکن جونم زنگ نزدم تا ناراحتت کنم دلم برات تنگ شده بود می خواستم بهت تبریک  
بگم ... یادته بهت گفتم دست از عشقم نمی کشم تا زمانی که بفهمم یه نفر و بیشتر از من دوست  
داری

آهی کشید :

\_مدتها بود که اون عشق و تو چشمات می دیدم هر وقت به سیاوش نگاه می کردی ولی دلم نمی  
خواست باور کنم ... همش به خودم می گفتم محاله مگه می شه نیلوفر به سیاوش علاقه پیدا  
کنه مگه می شه نیلوفری که منو که پسر عمشم مثل برادرش می دونه حالا بیاد به سیاوش که  
برادرشه علاقمند بشه ... خودمو توجیه می کردم اونقدر که نفهمیدم این عشق دو طرفه شده تموم  
توجهات سیاوش ... خشمشو وقتی که بهت نزدیک می شدم و به پای غیرتی شدنش می گذاشتم  
ولی اون شب وقتی تو باغ دیدمتون واقعیت مثل آوار روی سرم خراب شد

اون سکوت کرد و من بی صدا گریه می کردم :

\_ اینا را گفتم تا بدونی برای چی رفتم وقتی که راحت می تونستم از زیر بار سربازی رفتن شونه خالی کنم من مدتها قبل آمادگیمو اعلام کرده بودم ولی تصمیم گرفتم برای آخرین بار شانس

خودم و امتحان کنم ... که باز موفق نشدم

یدفعه خندید گفت :

\_ هر چند نشد در خدمت شما باشم ولی عوضش حالا دارم به مملکتتم خدمت می کنم

پر بغض گفتم : کچلت کردن

\_ پیش خودت چی فکر کردی ... نا سلامتی من لیسانسیم ... یه کوچولو کوتاهشون کردم تازشم اونقدر خوش تیپ شدم که هر جا می رم همه چشمها دنبالمه

\_ تو همیشه خوش تیپ بودی

لحنش دوباره غمگین شد :

\_ نه نبودم اگه بودم به چشمتم می اومدم

\_ ماهان تو همیشه برام عزیز بودی و هستی فکر نکن با انتخاب سیاوش تو رو کنار گذاشتم

نفس پر صدایی کشید :

\_ حالا که خودت خواستی منم تموم سعی خودمو می کنم که برات مثل یه برادر باشم در ضمن به اون سیاوش نامرد بگو از گل نازک تر بهت بگه با من طرفه

\_ باشه

\_ دوست دارم تو لباس عروسی ببینمت تاریخشو که بهم می گی تا مرخصی بگیرم با گریه گفتم :

\_ مگه می شه داداش خوبم تو عروسیم نباشه

هنوز تلفن وسر جاش نگذاشته بود که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای سیاوش که بیخ گوشم

گفت :

\_ می دونم چه قدر برات سخت بود حرف زدن با ماهان

برگشتم وبا همون چشمای اشکی به صورتش خیره شدم با دستاش اشکامو پاک کرد وگفت :

\_ قربون اون دل مهر بونت بشم که دوست نداره هیچ کسیو ناراحت کنه

\_ ناراحت نشدی با ماهان حرف زدم

منو بیشتر به خودش فشرد وگفت :

\_ فرق می کرد وقتی اون قدر عاقلی که این قدر خوب باهاش حرف زدی چرا باید ناراحت باشم در

حالی که خم می شد تا لبامو ببوسه گفت :

\_ حالا دیگه مال خودمی و از هیچ کس نمی ترسم ...

نهارمونو خورده بودیم و دور هم تو حال نشستیم بودیم ... سامان کنکورشو داده بود و همه منتظر

نتیجش بودیم از طرفیم هممونو با اولویتش که اهواز بود غافلگیر کرده بود نمی

دونم چی تو سرش می گذشت ولی سامان تنها شهریو که انتخاب نکرده بود همون تهرون بود

... سیاوش می گفت سامان اون قدر عاقله که با انتخاب نکردن تهرون خواسته ما رو اول زندگی

تنها

بزاره شایدم این طور خودش راحت تره به هر حال تصمیمی بود که همه بهش احترام گذاستیم هر

چند دوری از سامان برای من خیلی سخت بود ولی باز این سیاوش بود که با پیشنهاد اینکه

فقط یه ترمو شهر دیگه باشه وبعد براش انتقالی بگیریم تا حدودی خیالمو آسوده کرد

هنوز آپارتمان سعید که نزدیک خونه خودمون بود آماده نشده بود و چون قرار شده بود جشن

عروسیمونو هم زمان بگیریم با وجود تموم بی قراری های سیاوش مجبور به انتظار بودیم... انتظاری

که هم سخت بود وهم شیرین

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم وبا ذوق گفتم :

\_ می دونستید مهرداد داره پدر می شه

سعید گفت :

\_ نه بابا یعنی ماهان داره عمو می شه

سرمو تکون دادم وهمین طور خوشحال گفتم :

\_ نمی دونید عمه چه ذوقی می کنه

سیاوش دستشو دور کمرم گذاشت و منو تو بغلش کشید و گفت :

\_ تو هم یه طورایی عمش می شی

سعید چشمکی به سیاوش زد و گفت :

\_ خوش به حال ماهان که می دونه عموی بچه مهرداد می شه من بدبخت معلوم نیست عموی بچه

شما می شم یا داییش

از خجالت سرخ شدم ولی سیاوش با پر رویی گفت :

\_ حالا به موقش تصمیم می گیریم عموش باشی یا داییش

سامان با اخم گفت :

\_ تو که تکلیفت معلومه عموش می شی ...من معلوم نیست داییشم یا عموش

یلدا که تا حالا ساکت بود گفت :

باز شما بهتر از منید من چی کار کنم که هم باید خالش باشم هم زن داییش و هم زن

عموش...الهی فداش بشم که نیومده عاشقشم

سعید با عصبانیت گفت :

\_ یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی

یلدا گفت:

\_ بابا گفتم عاشق خواهر زاده گلمم

سیاوش باخنده گفت :

\_ حالا بزارید ما عروسی کنیم اون وقت سر خاله ، عمو و دایی بودنتون بحث کنید

پایان

۹۲/۳/۲۹

نویسنده : زهرا نظری پور (خیال پاییز )